حکیم سنائی

دانش منبع دانش و عرفان و خازن مخزن حکمت و ایقان است نزد حکما فیلسوف
و پیش عرفا شیخ موصوف از حکما حکیم انوری و حکیم خاقانی و کمال اسمعیل باو [illegible]
[illegible] من مثنوی
نیم جو شعر کرده‌ام [illegible] از حکیم غزنوی بشنو تمام [illegible] بوستانیست
تحصیل حکمت [illegible] و گلستانیست از گلهای معرفت شگفته [illegible]
مرتبه فقر و فنا مرتبه تحصیل کرده که چون [illegible] کاد و در اوایل حال چون
شعر شعرا داشته در مدح ملوک می‌گفته آخر الامر منزوی شده در غزنین [illegible]
بگلزار [illegible] کرده [illegible]
گرفت و کان ذلک فی شهور سنه [illegible] و سبب [illegible] که در [illegible] غزنین
بوده مشهور [illegible] سلطان ابراهیم غزنوی [illegible]
[illegible] گویند حکیم قصیده گفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاعر [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] سلطان
[illegible] حکیم [illegible] من بعد [illegible]
در [illegible] شده سلطان بهرام شاه [illegible] خواهر
خود را [illegible] کرده [illegible]
بعد از [illegible] شیخ ابو یوسف همدانی
که یکی از بزرگان دین [illegible]
[illegible]
[illegible] الغرض [illegible]
[illegible]
[illegible]
از تذکره آذر نقل شد

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای نیکوان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست — زین سپس گوش ما و حلقهٔ یار

در جهان شاهدی و ما ساکن — در قدح جرعه و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم — گرد این خاک تودهٔ غدار

زنگ تاری کنیم و بشکنیم — نفس زنگی مزاج را بازار

پس بکار و بلا فرو ریزیم — کوکب از صحن گنبد دوار

تا ز خود بشنویم ازین دو نوا — لمن الملک واحد القهار

از پی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره‌وار

ای هواهای تو هوا انگیز — وی خدایان تو خدا آزار

قفس شکل طبع و چرخ و حواس — ره و بالت شکست ازین و بار

ارت باید ازین قفس برهی — باز ده دام هفت و پنج و چهار

آفرینش نثار فرق تواند — بر مچین چون خران ز راه نثار

چرخ و اجرام چاکران تواند — تو از ایشان طمع مدار مدار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن — تا دهندت به بندگی اقرار

ورنه بر چارسوی کون و فساد — گاه بیمار بین و که تیمار

گاه هست از روی مزرعت فحند — چرم گاوان چو خوک در شدیار

که کند او ز مردت از سر زهد — زین جهان سیر و زان جهان بیزار

گاه بربندت به تهمت تیغ — دست بهرام چون قلم زنار

گاه مهرت نماید از سر کین — در خیال تو مهر را عیار

گاه ناهید سرکش رعنا — کندت باده‌خوار و باده‌گسار

که چو تیرت ز بهر ارسنه و زحن — چون کمان گوشهٔ کشته زده دار

که کند ماه تشت اندر دل — در خرد بند و در جشن طبعار

گر ترا بر کند اسیر از تو ... تا بهی و دشوی چو دو دو شرار

گاه بادت کند ز آز و نیاز ... روح پر نار و طبع چون گلنار

گاه آب نعیم دون همت ... جاهل و کاهلت کند بخار

گاه خاکی فسرده از تاثیر ... بر تو ویران کند ره آثار

با چنین چارپای بند بود ... سوی هفت آسمان شدن دشوار

چند ازین باد و خاک و آتش و آب ... از دی و تیر و ز تموز و بهار

بس که نامرد و خشک منفعت کرد ... رنگ کافور و مشک لیل و نهار

عمر امسال و پار ضایع کرد ... هر که در بند یار ماند و دیار

دولتی مردی از زپرنده است ... مرغ اصالت از دریچه یار

شیر گردی بلفظ تازی ریش ... فیر گردی بلفظ ترکی قار

در گذر زین سرای غربه فریب ... در گذر زین رباط مردم خوار

کلبه کاندرو نکوهی ماند ... سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

رخت بردار ازین خراب که هست ... بام سوراخ و ابر طوفان بار

خویشتن را ز زیر پی بسپر ... چون سپردی بحکم حق بسپار

از ورای خرد نکوی سکون ... وز فرود فلک مجوی قرار

بود بگذار زانکه در ره غیب ... وین حصارست و بود قفل حصار

نشود در گشاده تا تو بدم ... بر نیاری ز قفل و پره و مار

وین نیاری بدست تا بودت ... بر یمین و یسار یمن و یسار

بود تو شرع بر تواند داشت ... زانکه او روشنست و بود تو تار

نه فقیهی که دین و دنیا بود ... مر ترا پای مرد و دست گذار

نه فقیری که حرص و نخوت کرد ... مر ترا فرح جوی و جهل گذار

روز ما کرده از آسیبی کم ... غر بنده لسته ازانی خار

مشک و پشک بکیست چون نهمی ... ناک ده را ندانی از عطار

دل بصد پاره چون اناری زانکه ... خلق را سر شمرده چو انار

کار کر رنگ و بوی دارد و بس ... حبذا چین و فر خار فرخار

دعوی دل مکن که جز غم حق ... نبود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندرو کی ... کاو و خر باشد و ضیاع و عقار

نیست اندر نگار خانه عمر ... صورت نقش مومن و کفار

زانکه بر خط حجره الا الله ... لا نهنگیست کفر و دین اوبار

علم کز تو ترا بنستاند ... جهل ازان علم به بود صد بار

فصل در [illegible]

آب حیوان چو شد که در ظلمت / زهر گشت ار چه بود نوشش گوار

به بدان لعنت است بر ابلیس / کو بماند همین همین زنهار

زان بد و لعنتست کاندر دین / علم داند بعلم نکند کار

دوری از علم تا ز شهوت و خشم / جانت پرپیکر است و پرپیکار

کی در آید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار

کی در احمد رسی و در صدیق / عنکبوتی تنیده بر در غار

پرده بردار تا فشه و دارند / هودج کعبه با لطیفه بار

چه روی با کلاه و رشته / چه روی باز کام در گلزار

تر مزاجی بگرد در سقلاب / خشک مغزی مپوی در تاتار

خود کلاه و سرت حجاب تو اند / تو مبرزای بر کله دستار

کله آنکه نهی که در قدرت / سنگ در کفش و کیک در شلوار

با بخیلی مجوی ره که نبود / ملک دینار مالک دینار

تشنه جاه و زر مباش که هست / جاه و مال آب پارگین و بحار

نبرند از تو تشنگی و کنند / این دهن کنده و آن جگر افگار

سرخ رویی ز آب جوی مجوی / زانکه زردند اهل دریابار

گر چه از مال و گشته‌ام و ز بوم / هم خزینه پر است و هم انبار

مال دادی بباد چون تو همی / گل بگو هر خسی و خر بجبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر / گر دهت کند مست و مالت مار

دولت ازاد آن که دادندت / چیست ز آن نیابی جنس استظهار

تا ترا یار دولتست نه / ور جهان خدای دولت یار

چون ترا از تو پاک بستانند / دولت اند دولت و کاران کار

چون دو گیتی دو پای نعل تو شد / بر سر کوی هر دو را بگذار

در طریق رسول دست آویز / بر بساط خدای پای افشار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم / گشته از جان و عقل و تن بیزار

همچو نمرود قصد چرخ مکن / با دو تا کرکس و سه تا مردار

کز دو پر و سه ریش کرده نشد / هیچ طراز جعفر طیار

عقل در کوی عشق ره نبرد / تو از آن کور کور چشم مدار

کاندر اقلیم عشق بیکارند / عقلهای تهی چو دو پرگار

کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خاره بخار

گر نخواهی که بر تو خندد خلق / لقمه خوارزم در عراق میار

فصل اندر [illegible]

راه توحید را بعقل مجوی / دیدهٔ روح را بخار مخار

زانکه گر دست فقر الا الله / عقل را برد و شاخ لا بردار

نگذاری ار کسی نتواند بود / بی عذری از خدای برخوردار

هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان و مانده سوار

نشود دل چو تیر تا نشوی / بی زبان چون دهانهٔ سوفار

تا زبانت خمش نشد از قول / در نیابد مسیح در گفتار

گرت باید که مرکزی گردی / زیر این چتر دایره کردار

پای بر جای باش و سرگردان / چون سکون و تحرک پرگار

در هوای زمانه مرغی نیست / همچو عشق را چو بوتیمار

قاید و سایق صراط الله / به ز قرآن مدان و به ز اخبار

جز بدست و دل محمد نیست / حل و عقد خزانهٔ اسرار

چون در دین تو نور احمد بود / بیقین دان که ایمنی ز نار

خود بصورت نگر نه آینه بود / صدف در احمد مختار

عاملت غافل است و تو غافل / خفته را خفته کی کند بیدار

همه زنهار خوار دین تو اند / دین ز زنهارشان مده زنهار

غول باشد نه عالم آنکه از او / بشنوی گفت و نشنوی کردار

برخور از آنکه پادشاهی نیست / بر کیایش پادشا مشمار

رافضی کان نه دین نهد بر بار / خواهش اقرا شمار و خواه افکار

باش وقت معاشرت با خلق / همچو عفو خدای بدکردار

هرچه نز راه دین خوری و بری / در شمارت کشند روز شمار

بره مرغ را بدان ره کش / که بانشان رسند در مقدار

جز بدین طمع باشد از بگشد / بی نمازی بسبحه را زنار

نکند عشق نفس زن قبول / نکند باز موش مرده شکار

راه عشاق گیرد عشاق / آه بیمار بشنود بیمار

از ره ذوق عشق بشناسی / آه موسی ز راه موسیقار

عاشقان را ز عشق بود دریغ / دید کافر ز نور خود نار

جان عاشق بترسد از شمشیر / مرغ محبوس نشکهد ز اشجار

زانکه در دشت عشق باز اند / ملک الموت کشته در منقار

ای شعار تو نشعه آمده شرح / خاک زن بر جمال شعر و شعار

روی بنمود صبح صادق شرع / چکنی صبح کاذب اشعار

همچنین در سرای حکمت و خلق | آدمی سیر باش و دم در ساز
نان و دان تا ز جو خود نکنند | تشنی الحبس ریزه طرار
چون تو از خم ز مجلس نخوری | که ترا در دسر دهد چو خمار
طیره چون کردی از فسه ده دگر | طیره از طیره گردد و ز طیار
هیچ کاز انشاند خرسندی | شاخ آن بی نیازی آرد بار
تشنه و شسته جز به بی طمعی | نقشهای گشاد نامه عار
ای توانگر بگنج خرسندی | زین بخیلان کناره گیر کنار
ملک دنیا مجوی حکمت جوی | زانکه آن اندکست و این بسیار
هیچ بی چشم دیدی از پی عشق | طالب شمع ریزه و آینه دار
تا نه بس روزگار خواهی دید | هم سپه مرده هم سپه سالار
وارهان خویشتن که وارستت | خر وحشی ز اشتر قطار
بگرو زین خسان ناموزون | وز پی سوختن تو با معیار
ریش و دامن بدنشان چه دهی | چون نه خصمی و نه پذیرفتار
خواجگان بوده اند پیش از ما | در عطا سخت مهر و سست مهار
وین بخیلان عهد ما همه باز | راح خوارند شیر راح انبار

دل از ایشان بگیر کی بی دربا | گشت بارگیر چو بی بار
ای سنایی از آن مکان بگریز | گوشه گیر زین جهان هموار
میوه کان به تیر ماه رسد | چه طمع داری آن که آذار
خدمتی کز تو در وجود آمد | هم ثناگوی و هم کنه پندار
در طریقت خود این دو باید ورد | اول الحمد و آخر استغفار
گر سنایی ز یار نا هم پای | گله کرد از و شگفت مدار
ابر را بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار

وله ایضا

تن و جسم و جان منزل که این دهست و آن الا | قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان | بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهروان باشد که سردش یابی از دوزخ | نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین گویی چه عبرانی چه سریانی | مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا چه جابلسا
نبود از خواری آدم که خالی گشت از و جنت | نبود از عاجزی دامن که عذرا ماند از و عذرا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی | همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نه بینی خاک و خاشاکی درین ره چون بفراشی | کمربست و بفرق ایستاد در راه شهادت لا

چو لا از صدر انسانی فکندت — پس از نور الوهیت بالا اندازدت الا

زراه جان توان آمد بمنزل کاعقل ارنها — بمعنی کی رسد مردم کند نا گوده براکما

جمال حضرت قرآن نقاب انگاه بر دارد — که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود گراز قرآن نصیبت نیست جز نقشی — که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی — که از شمشیر بوسحیی نشان ندهد کسی احیا

چه داری مهر بد مهری کز و بیجان شد اسکندر — چه بازی عشق بر یاری کز و بی ملک شد دارا

اگر دینت همی باید ز دنیا دار بی بگسل — که خرمیش بهر زمان با تو همی بحرف وی اورا

چنین گوید که من دنیا ز دیو و دین خیر بستم — اگر دنیا همی باید بده دین و بستان دنیا

جهان هردم همی گوید که دل از من بپرداز — تو خود می بند خوش می شنوی زین کج بای ناگویا

دراز و دوزخ همی ترسی بمال کس شو غره — که اینجا صورتش مال است و آنجا شکلش اژدرها

نمی بینی بهر ساعت ازین سیماب گون خیمه — چه بار بهار و ان آرد همی این بر خوش سیما

چه ماندی بهر مردار چون زاغان اندرین پستی — قفس بشکن چو طاوسان بر پر سوی این بالا

سر اندر راه و ملکی نه که هر ساعت همی بابی — تو همچون گوی سر گردان و ره چون پهنه پهنا

تو در کشتی فلکن خود را بیای از بهر تسبیحی — که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی — گرت سودای این باشد قدم پیر دین ننه از صفرا

و رت سودای آن دامی کزین سودا برون آیی — زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا

ز آتش دان چه است این همه مستی و بی مستی — ز دوزخ دان نهاد شان ز اول مولد و منشا

تو اکنون گر بسوی دوزخ گرایی بس عجب نبود — که سوی کل خود باز د همیشه جزو هر اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی — و گر نه تف این آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاکی لباس خاک تن در ده در این — مگر گردی چو جان و عقل هم والی و هم والا

که تا پیوسته خاک اینجا همه نقصست لیک آنجا — بلای دیده تا گرد و چو بالا گیر دار اینجا

بیابی طبع را طغیان چو کرد انصاف بنمایی — نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص پیدا

ز باد حقه و باد فقر دین را سیح نگشاید — میان در بند کاری را که این رنگست و آن آوا

مکن مغرور فاضل را ز بهر امن و نکته — مده محرور جاهل را برای طبع او خرما

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهر زو — نه حرف از بهر آنکه دزدی جا در زهرا

ترا تیغی بکف داده تا غزوی کنی با تن — تو چون از روی سر بازی نجانی زنده اینجا

چو ظلمت هست خدمت کن که دانایان گرز — گرفته خفتن ان حرام و کی خفته در بطحا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

بترد چو تو بی حسی چه دانای چه نادانی — بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه پر زو هیجا

ترا این ناخوش است آری اگر چه اندرین حیرت — خوش آواز دهی تو همی خواهی صدای کوه خضرا
ولیک آنگه خجل گردی که استادی ترا گویند — که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا
تو چون موسی و این راحت بچون روی بت رویان — مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا
ازین هستی رهایت چون رخ پاسخ بگشاید — مسلمانی ز سلمان گیر و درد دین ز بودردا
بصاحب دولتی بوندار امنی همی جویی — که از یک چاکری عیسی چنین معروف شد یلدا
قدم در راه مردی نه که راه و جاه و کاهش — نباشد تا ابد منقطع نبود دست ازل مبدا
ز بهر حالت ور است چندین فضل مستولی — ز بهر او قالب او رانست چندین صنع مستوفا
ز بهر کشت انجار است انجا کشتن آدم — ز بهر زاد انجار است انجا زادن حوا
تو پنداری که بر بازست این ایوان چون مینو — تو پنداری که بر بهر زادست این ایوان چون مینا
اگر ز بهر عشقی در اندر بندی گردون — درون چار شاه جان برون سو بند و در دنیا
چو تن جان آفرین کن بشرع و دین زشت — دگر ز بهر درستی کمر بگشادی جوزا
بطاعت جامه نو کن ز بهر آن جهان ورنی — چو مرگ انجامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا ز دان همی گوید که در دنیا مخور باده — ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان — ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا
کرت زینت همی باید بصحرای قناعت شو — که انجا باغ در باغست و خوان در خوان و دا دا دا

ورا از رحمت همی ترسی بنه اهلان بر — که از دام زبون گیران نیرزد رسته عنقا
مرا باری بکهدا بنده زراه همت و حکمت — بسوی خط وحدت بر دو عقل از خط اشیا
بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در جنت — بهر ساعت همی خواهم به در سرا به در سرا
که یارب مر سنایی را سنایی ده تو در حکمت — چنان کزوی برشک آید روان بوعلی سینا
نگر دانم درین گیتی ز بیش آزی و کم عقلی — چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا
زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان آن — که تا چون خود نخواهندم حریص و مغضد و رعنا
خود از نسل جهان ما را نزاید هیچ تا باشد — مرو را گوی پرعنین و مارا خانه رعنا
ز راه رافت و رحمت چه جان پاک مقصوبان — مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها
نگردان عمر من چو پن کل که در طفلی بود کشته — نگردان حرص من چون پل که در پیری شود برنا
بجز حیل از شربتی خودم بگیر از من که بد کردم — بیابان بود تا بستان و آب سرد استسقا
بهرچه از اولیا گویند از زرفتی و وقفتی — که هر چه از انبیا گویند آمنا و صدقنا

وله ایضاً

دلا تا کی درین منزل فریب این و آن بینی — یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی — جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی
نه بر اوج هوایی و عقاب دل شکر یابی — نه اندر قعر بحر او نهنگ جان ستان بینی

فصل در صفا و اخلاص

اگر در باغ عشق آیی همه فراش آن یابی
اگر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی

گهی انوار عرشی را از اینجانب مدد یابی
گهی اشکال حسی را ازین عالم بیان بینی

در او گر جامه پوشی ز فضلش آستین یابی
در او گر خانه سازی ز عدلش آستان بینی

اگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت
ز دار الملک ربانی جنیبت وار وان بینی

و درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی
مگر شد شیا هرگز که این ره را کران بینی

که گر صد قرن ازین عالم سوی سوی بین بالا
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی میدان عقل آیی
چو کیوان در زمان خود را بهیئم آسمان بینی

سبک روی گر نوانی بود سوی سماع جان تو
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی

ز حرص و شهوت و کینه بر تازان پیش خود را
اگر دیو ملک یابی و گر گرگی شبان بینی

و رام و زن اندرین آن را حالی زبان بنشد
زهی سرمایه و سودا که فردا زین زیان بینی

زبان از حرف بیهایی یکی بگشند خاموش گنج
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی

و راو باش صحبت را برون تازی ز دل آن کس
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی

مراین مهمان علوی را گرامی دار تا روزی
گزین گنبد برون تازد مر او را میزبان بینی

ز حکمتها قوی تر کن مراین مهمان علوی را
که تا زین دامگاه او را فراز آشیان بینی

نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشق
که در وی رنگ و نور گل ز شوق دوستان بینی

که دولت یاری آن بود که بر گل بوستان یابی
که دولت یاری آن باشد که در دل بوستان بینی

چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق خود را
هر شش از دو بوا گر روی ز عصمت پاسبان بینی

ز حسی چون نه از عقلی اگر در وی بدی یابی
ز هر مردان نه از آتش اگر در وی دخان بینی

بهانه بر قضا چه نهی چو مردان قصه ...
چو گردی خوم شکر تا چه توفیق و توان بینی

تو یکساعت چو افریدون به میدان باش تا زان پس
به هر جانب که رو آری درفش کاویان بینی

عنان کبر تو گر روزی جمال درد دین یابد
عجب نبود که با او تاه خود را همعنان بینی

خلیل از پیش چه بود تو با عشق آیی در آتش
که تا هر شعله از وی درخت ارغوان بینی

عطا از خلق چون جویی چو او را مال و ملک
بسوی عیب چه پویی چو او را غیب دان بینی

ز بخشنده چه عیب آید نگارنده و کسبی
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی

ز پیوند دان نه از ارکان که گو ...
که خطی گر خرد چیزد تو او را از نشان بینی

چو جان از دین قوی کردی تن از علت مزن بگن
که اسب غازی آن بهتر که بارش استخوان بینی

اگر صد بار در روزی شهید دین گردی
هم از کبران یکی باشی چو خود را در میان بینی

امین باشی از همه کس زینهار آن جهان گر تو
بکار اینجا امین باشی زنهار آنجا امان بینی

هوا را دست بگشاده خرد را پای تو بسته
و را از زیر کام اژدها مر این کامران بینی

تو خود کی در دان داری که دل را بی هوا داری
تو خود کی مردان باشی که تن را در هوان بینی

که از وی نی خیال تا جهان رست جنت در | اگر آبی خوری در وی نخستین شکل نان بینی

مسی از زر چالودی ملای حو دانجا | که آنجا ممتحن کردی که سنگ امتحان بینی

بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو | سقرها در جگر یابی و گر مومن جنان بینی

ثقاب قوت حسی که ارشش تو بر تو | اگر کبری سقر یابی و گر مومن جنان بینی

امامست کز کبر و حرص و بخل و کین رو تا | بد فرخ و آتش از معنی کزش در گلستان بینی

اگر چه بلبلان دارد مشو غره که از آنجا | یکی طوفست از آتش نوا از طیلسان بینی

یکی از چشم دل بنگر بدین زندان موثر انجا | که تا آن لعل گویا را لبا بوسانه زیر پستان بینی

بچشم عافیت بنگر بدین دنیا که تا انجا | نرگس را نام و نان دانی نرگس را عالمان بینی

نه این ایوان علوی را بدانکه زیب فرمایی | نه این میدان شغلی را بدان وقت انس و جان بینی

سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی | رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ ارغوان بینی

یکی اعضاء حمال بوران ز دهن یابی | یکی اجزات را تفاک حوران زمان بینی

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره | که این آن نوبهاری نیست کش بهره گمان بینی

که گر عرشی بنوش آبی و گر ماهی بکاه آیی | و گر کبری تهی گردی و گر باغی خزان بینی

چه باید نازش و نالش برین اقبال و ادباری | که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سر الب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون | بمرو آنا کنون در گل تن الب ارسلان بینی

چه باید یکدل بودن کم این یکشت غباران | همی باد خداوندی کیوان ماه و باران بینی

که تا گمیند اگر نهانشان باز جوی تو | ز چندان باد و باری خاک و خشتی استخوان بینی

پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا | که نام دوستان آن به که نیک از داستان بینی

لسان ملت اولی سخن را ای سنایی زن | که کار برادران بهتر که با مردم جوان بینی

حکیمی کز رنج گویی بلا چند عجب بودن | که وا ایم نیز گرد و رنج و بال اندر گمان بینی

برای اهل معنی را نوای را وی روان کن | که معنی دار ظن آن باشد که اندر دل نهان بینی

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن | پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن

در که از بحر عطا خیزد صدف جان ساختن | هر کجا شست قضا پروده فرجان داشتن

نوک پیکانها که بر جانشان رسد در جان خویش | تا نشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن

چون ز دست دوست خوردی زهر در جان خویش | نقد الوا و حلوا هر دو یکسان داشتن

چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست | خویشتن را پای گویان پای میدان داشتن

بر در میدان لا نفد بر تیغ لا الله | هر قرینی کو نه الله بهر قربان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون دل | ای در لغاها خون آلود پنهان داشتن

از برای جان سلطان کی بی سلیمان و بلک / دل محیط رحل سلیمان سلطان داشتن
هر چه دست آویز دوری جز خدای ای هیچ نیست / جز عصا بید اشتن در دست و ثعبان داشتن
کی توان با چند هزاران پرده تا بود وجود / اهرمن را قابل انوار یزدان داشتن
کی توان با همرهان خط کون و فساد / جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن
هم بجا آن اگر ممکن شود زر آن / هر دو گیهان داشتن پس پس سران داشتن
خویشتن را دل بباید پس از گر جد و جهد / الهی خود را چو قرآن زاهل قرآن داشتن
چند ازین در جست و جوی و رنگ و بوی و گفتگو / خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن
خاک و آب و باد و آتش را بار کان بازده / چند خواهی چرخ را موقوف دوران داشتن
تا کی اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی / این رباط باستانی را احسان داشتن
کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا / ننگ باید تخت و ایوان زیر کیوان داشتن
خوب نبود جبرئیل سوخته در عشق تو / آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن
بگذر از نفس بهیمی تا نباید شرت را / طمع مرغ و نقل و خمر و حور و غلمان داشتن
بگذر از عقل طبیعی تا نباید جانت را / صورت تخییل هر بی دین برهان داشتن
تا کی از کاهل نمازی ای حکیم رخنه جوی / همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن
سینه شوان خانه ام الکتاب ساختن / چون بصر شوان فدای ام غیلان داشتن

فی الفصل فی اعجاب ...

فصل در سبب ...

خویشتن را چون نمک در باخت باید تا توان / خویشتن بر خوان ربانی نمکدان داشتن
وصل شوان خواست لیکن قهر شوان یافتن / وقت شوان یافت لیکن از لطف خوان داشتن
شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن / شرط ایمان چیست اندر کفر ایمان داشتن
عقل ناکس روی مصحف در آب افکندن / عشق زنار پشته را شمشیر بران داشتن
خویشتن جان را درو کیستی از برای خویشتن / چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن
دین و دولت نی و بر جان نقش حکمت داشتن / نوح کشتی نی و در دل عشق طوفان داشتن
تا کی اندر صدر قال الله قال الرسول / قبله تخییل فلان با قیل بهمان داشتن
صدق بوبکری و صدق حیدری کردن رها / پس دل اندر هرزه هامون و هامان داشتن
خوب نبود عیسی سوخته و پس در آبستن / از برای تو تبا شک سپاهان داشتن
چون ز بر این دو گوی گوی شو چون این / از پس شاهان گذر آیین چوگان داشتن
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی / عقل چه بود جان نبی خوان و نبی دان داشتن
از برای بحث دعوی و معنی روز جدل / صد زبان چاشش گویا بمیزان داشتن
هر کجا شیر ست خود را چون شکر بگداختن / هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن
از پی تهذیب جان پیوسته بر خان / چاشنی گیران دین را تیز دندان داشتن
عقل را بهر تماشا گرد سر بستان حبس / همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون بگویی راه دانی چیست علم آموختن | چون بگویی عدل دانی چیست کیهان داشتن

چارپای بی دم عیسی مریم باختن | چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

امش وان عشوه ده را تیر عشق آموختن | فتنه دان دیو را مهر سلیمان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا درساختن | دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن

هردم از روی ترقی بر کتاب عاشقی | جد و دوا یا نکم در دیده و جان داشتن

از برای پاکی دین در سرای عاشقی | عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن

عشق نبود در دوا دارمی عقل آمیختن | عشق چبود درد را هم ذوق درمان داشتن

پاکی از بار هوا از روی هویت چنین | خویشتن را بهده مدهوش و حیران داشتن

زشت نبود خویشتن بستن برآدم وانگهی | نقش آدم را غلاف نقش شیطان داشتن

قابل تکلیف شرعی تا خرد بالست ازانکه | چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن

کو جمال طاعتی تا مر ترا قوتی دهم | از برای چشم بد را خال عصیان داشتن

کو کمال حرمتی تا مر ترا رخصت بود | صورت جان از نه کافر نه مسلمان داشتن

دوزخ آشامان بلند بنیان و آن کاملان | این چنین از کی توان هم ننگ ایشان داشتن

گرچه برخوانند حاضر لیک نتوان از عمل | بر سر خانها ملس هم ز اخوان داشتن

دشمن خود باش از بهر هوا نبود روا | تا تو یار خویش باشی عشق یاران داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع باشی بهر آنکه | خاک را چون باد شوانند پریشان داشتن

تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین | از حریفی خویشتن دانا و نادان داشتن

برگ خندد دبس خضر چون رهنما خندی | کور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن

تا نیابی بوی یوسف بایدت یعقوب وار | رخت و بخت عقل و جان در بیت احزان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبوند از ... | هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

عشق دنیا کافری باشد که شرط مومنیست | صحن بازی جای رندان را ز زندان داشتن

چون ز شهوت خویشتن را زمیت کردی ترا | از خوارج ظلم باشد چشم احسان داشتن

چون طعامش پاک دادی پس مسلم باشدت | چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن

تا ترا در خاکدان ناسوت باشد میهمان | بر توان لاهوت را در حجره مهمان داشتن

گر کنی در کوی حیرت بی فضول گوش و لب | از دل سنگین جلاجل را فغان داشتن

زهد چبود هرچه جز حق روی از وی تافتن | زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن

فقر نبود با ورا از خاک جهان دو ... | فقر چبود بو ورا از بو دعریان داشتن

از برای راه رو اندر چراگاه صفا | مثل جانان جان بجان خواهان نی نان داشتن

عقل و جان بستان و بستان طفل راه | گر تو مردی تا کی از پستان و بستان داشتن

دین ز درویشان طلب زیرا که شاه | رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

چون زر او زهد و صفوت زرین آید زر گذاشتن	زهد بوذر داشتن با عشق سلمان داشتن
بو هریره وار باری باید اندر اصل و فرع	گاه دل در دین و گه دستی در انبان داشتن
راستی در میان داوری شرط است از آنک	چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن
گرچه خورشیدت نباید گر بوی عاجز چو برف	توبه باید کرد زین زنهار خشان داشتن
ز ... د وز خلق زهی را نگرد در بر تو تیغ	در ده بر بستان حسرت لوح نسیان داشتن
بد توان از خلق متواری شدن زر طلا	مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن
خاک بیاد گیرند و باد بیابان گر	کی توان در سایه سایه زاهل خاسان داشتن
شاعری بگذار و گرد شرع گرد از آنک	زشت باشد بی محمد نظم حسان داشتن
ور شاعر سندی درین منزل کنی نقب نو	رو که چون من بی نیازی زافراوان داشتن
بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت	خویشتن را زین گدایان تن آسان داشتن
باد کم کن جان خود را تا توانی همچو نو	خاکپای خاکپایان خراسان داشتن

وله ایضا

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار	وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کین جان عذرآور فرو ماند ز نطق	پیش از آن کین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند	عذر خواهید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی مویتان اندیشه چون	ای بطر نعمان ز سیاهی روزتان زان چو قار
تا کی از دار الغرور سازی سور دار السرور	تا کی از دار الفرار ساختن دار القرار
در فریب آباد گیتی چند خواهد داشت حرص	چشمتان چون چشم نرگس دستتان چون دست خیار
این نه آن صحن است کاینجا جمله یابید ز تاج	وین نه آن بالاست کاینجا طلبید پایدار
رو هاتان ز نقش دل برداشت صبح از تیغ خنجر	سینه هاتان ز آتش بیرون گذشت روزگار
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل	آنچه غم بود دست گرد در شمار اعتبار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک	تیرشان گردون گسل بود و سنان جوزا گذار
بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ	نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار
می نپسندید آن سپاهانی که زنگی کرده اند	همچو چشم تنگ ترکان گورشان تنگ و تار
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف	بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار
سر بخاک آورد امروز آنکه افسر بود دی	تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن برد پار
تنگ ناید مر شما را زین سگان پر فشار	دل نگیرد مر شما را زین خران بی فسار
این یکی کز دین و کفر راز و رنگ و بوی	وان یکی که فخر ملک و ملک راز ننگ و عار
این یکی کافی ولیکن باش را از اعتقاد	وان دگر شافی ولیکن فاش کاف از اضطرار
زین یکی نامرد عباد الله ملقب زشت گو	وان دگر حافظ بلاد الله شهری نابکار

حکایت

اندرین زندان کین زندان تست | روزکی چند ای کشش صبر کن زندان فشار

پاسبانان تو اندرین سگ پرستان همچو | هست مردار آن ایشان هم بدیشان واگذار

زشت باشد نقش نفس را از راه طمع | گر بگردن پیش مشتی سگ پرست همچو خوار

تا ببینی روی آن مردم کشان چون زعفران | تا ببینی رنگ این محنت کشان چون گلنار

تا ببینی یک یک را کشته در شاهین عدل | شیر شیر و سور سور و جاه جاه و یار یار

گرچه آدم صورتان سگ صفت مستولیند | هم کنون بینند کز میدان دل عیار وار

جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان | زین سگان آدمی کیمخت خرمردم دمار

با تفته داروی بحر بادی بدست زهر را | جز بخاک پای مشتی خاک پاشت افتخار

یک طپانچه مرگ وزین مردارخواران یکجهان | یک صدای صور وزین فرعون طبعان صد هزار

باش تا از باد بینی خان رای و رای خان | باش تا در خاک بینی شهر شهر و شور شار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود | صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

تا ببینی موری آن خس را که می بینی امیر | تا ببینی گرگی آن سگ را که میخوانی عیار

در تو حیوانی و شیطانی و روحانی دهست | از شمار هر که باشی آن بوی کار روز شمار

باش تا گل یابی آنها را که امروز بدخو | باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار

این عزیزانی که اینجا کل نان دونانند | تا نداری دنده مشان بدینجا خوار و زار

گلبنی کاکنون ترا بستر نمود از جور گل | باش تا در جلوه‌اش از دوستان اندر بهار

چند جویی جای محو و سکر و انبساط | چند جویی بی فنائی محو و سکر و افتخار

زنده پوشانی که اینجا زنده کان حشر شد | تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار

وین سیاهی کز پی ناموس حق تا توس زرد | در عرب بوالليل بود اندر قیامت بو النهار

ور بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا که بود | بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

گز رای خاک باشی تا زمینی را خدای | گرد درویش سراپرده سیاست نیکسار

پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر | پاسبان ور شناس آن آب تیغ اندر بکار

تا توی در زیر بار تر خلق خلق خلق | پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار

هست یکتا دل مجویشان دو گیتی زانکه هست | در نه و در هشت و در هفت و شش و پنج و چهار

نی که بیمار حیدر را باشد در قحط سال | گرش عیسی خوان نهد بر وی نباشد خوشگوار

نیست بر گلی زر هفت و چار از بهر آنکه | در گلست اینجای با خارست در گل با حمار

بهر عیشی راست اینجا کم زدن زیرا که کرد | زیر گردون قمر کس ماند او هر گز قمار

در رجب خود روزه دار قل هو الله خوان بود | در صفر خوان تبت و در چارشنبه زو دار

تا ورای عقل خویشی خویشتن غافل مدان | تا فرو دل طبع خویشی خویشتن زیرک مدار

چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند | چون بشان اوست خواهی طیلسان خواهی عیار

تا بجان اینچنانی زنده چون دیو و ستور | گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار

حرص و شهوت در تو پیدا و تو خوش خفته عجب | چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار

مالداری لیک دولت در بنا اندر بنه | کشت کردی لیک خوکت و ملخ در کشت زار

خشم را زیراک در دنیا که در چشم صفت | سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار

خشم و شهوت مار و طاوس‌اند در ترکیب تن | نفس آن یک مرد و دیو بود این دو یار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد | گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور کرد و از کسوت عار را زو دوده آدمی | زانکه اندر تخم آدم عاریت آمد مرا

حلم خاک و قدر آتش جوی کاب و باد نیست | گرت رنگ و بوی بخشد بلور صد بلوار

حلم و خرسندی ز آب و گل طلب کاصل ازوست | کی بود در باد خرسندی و در آتش قرار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز | نیستند از خشم حق جز راستکاران رستگار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیرا جمع طمع | کودکان را خربزه گرمست و پیران را خیار

تا بکی جان لغو و لهوی زنده اندر کوی دین | از قیامت قسم تو نقشست در قرآن نگار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او | کی کند مردم نثار از که بر چیند نثار

حق همی گوید بده تا ده مکافات دهیم | آن یکی نه دهی و بس آسان نباشی در شمار

این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو | حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار

گردون

گرد دین بهر سلاح تن بی دینی مکن | تخم دنیا در فراخ دین بمکاری مکار

ای بسا غمناکت اندر حشر خواهد بود از آنک | هست تا قدلسن بصیر و نقد بالسم جابجا

سخت سخت آید همی بر جان ز زروی اعتقاد | زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار

بر در ماتم سرای دین چنین بازی دوش | بر در غم سرای دیو چندین کار و بار

گرد خود گردی همی چون کژدم گز در ره | از پی بی لبان خشک منزان در دو کار

از نگارستان نقاش طبیعی بر ز آی | تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار

باز دان تا بیدن آن اخر از تلقین دیو | باز دان روح القدس آخر از جبر و لیار

عقل را خواهی که تا که در عقلیت نفکند | گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

عقل بی شرع از جهانی نور ندهد مر ترا | شرع باید عقل را همچون معصفر اشجار

چند ازین رنگ و عبارت راه بندد رفت راه | چند ازین رمز و اشارت کار بندد کردگار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط | عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

پیشگاه دوست را مانی چو در درگاه عقل | عاقبت را سرنگون سار اندر آورزی بدار

عاشقان را خدمت معشوق تشریف است و بر | عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار

هرچه دشوارست با تو هم ز باد بود نیست | ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار

گرد درون جان برآمد نخوت حرص و حسد | تا که زد سیمرغ در تشم گشت پر آسقند بار

تا ندانی گوشش خود گوشش حق و لکن | در مصاف دین ز بود خود نکشی و لیکن
ور به پیش ناوک ندان غیرت کی بود | دست باف عنکبوتی زنده پیل اندر حصار
جز به دستوری قال الله یا قال الرسول | جان به فرمان ده حجت مگو حاجت میار
چار گوهر چار یار و هست شرع مصطفی | صدق و عدل و شرم و مردی کار ایشان چار یار
چار یار مصطفی را مقتدا دان و بگو | ملک در راهست نوبت پنج نوبت آن چهار
پاسخ خم و خود دار زیرا در بهار از هوا | پاسبان زاره اش گرگ گشت و موش گرگ خوار
از زبان جاه جویان تا نداری مغ مغ | وز درخت گل نبدان تا نداری چشم بار
همرهان با کوه کوه نان بگنج رفتند و گرد | جسته از میقات حرم در سنا ارزی چهار
تو ز ستور از راه رعنایی ز بهر لاشه | گاه در بند هویدی گاه در بند مهار
شاعر از رو ز شمار رود و بان مشهر که هست | جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
کی توان گرد مزاحم زراه خلق و خلق | درد باید خلق سوز و حلق دوزخ گذار
نی از آن دردی که رنج مجروح دارد چون نگار | بلکه زان دردی که دلها خون کند در کار چون نار
زان چنان دردی که با جان هم نکو بد دارد مند | نی از آن دردی که باز را نکو بد هوشیار
زر چنین بالا بر گستاخ گز مقراض لا | جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار
هیزم دیگی که باشد شهر روح اللهی | خانه اربابان شیطان زاد ان مطبخ چه کار

علم دین در دست مشتی جاه جوی آن دو آن | چون به دست مست و دیوانه است آن دو ذوالفقار
گر برای نام دارد مرد دنیا علم دین | ور برای دام دارد ناکس و دهشتک شمار
ای نبوده جز کمان هر کز نیست را مدد | وی نبوده جز حسد هر کز نبیند را بار
باد رنگینست و شعر و خاک رنگین است زر | نور عشق این آن چو آب و آتش است بعذار
زین چنین باد و خاک چون سنایی ارز بی | تا چنو بی شهرها بی تاج باشی شهریار
ور نه چون دیگر خسیسان زین خران حشوه خر | خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار
نکته در سنایی زند تا دار قرآن چنانکه | همچنین گر بر بط سرای و پیش گور آینه دار

در نعت او

بس که بشنیدی صفت روم و چین | خیز و بیا ملک سنایی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل | تا همه جان یابی بی کبر و کین
پای نه و چرخ به زیر قدم | دست نه و ملک به زیر نگین
زر نه و کان ملکی زیر دست | خر نه و اسب فلکی زیر زین
رخت کیانی نه و او روح دار | تخت برآورده به چرخ برین
رسته ز ترکیب زمین و زمان | جسته ز ترتیب شهور و سنین
سلوت او خلوت اندر نهان | دولت او دعوت اندر کمین

برده چو یوسف بچه در رفته باز | بر فلک از جزیره حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم ننگ | تا بنهان خانه عین الیقین
کرده قناعت همه گنج سپهر | در صدف گوهر روشن دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل | در نتف نکته نظمش سمین
با نفس سحر نمایان هند | در هوش چهره گشایان چین
اول و آخر همه چون غرب | ظاهر و باطن همه دل همچنین
روح امین داده بنوشش از آنکه | داد بحر هم زنده آستین
نظم همه ذوقه و تو خسیس | نکته او زاده روح الامین
کشوری اندر طلب و در طرب | از نکهت ورانیش داوزان حرین
با دل او خاک مثال خیال | با کف او نشک نگین نگین
حکمت و خرسندی و نقش ازلست | تا چکند ملک مکان و مکین
وشت عرب را لبرز و البرز | خاک عجم را پسر آستین
عافیتی دارد و خرسندی | امنیت حقیقت ملک راستین
گاه ولی گو بدست او جهان | گاه عدو گو بدست او چنین
او ز همه فارغ و آزاده و خوش | چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم نبود است بر اعدائش هیچ | خشم بدیدست دار بردش چنین
خشم ز دشمن بود و حلم از او | کو ز اثر آمد و این از زمین
خنثش از دین چو زهر بگر | هر که بود نقیه در انگبین
کی کلاه از سر بنهد تا بود | ابلیس از آتش و آدم ز طین
مشتی از این باده در ابدان | جان کدر شان ز انا در انین
که چو سر بن نشست مراد و را سرون | که چو سرو خشک مرین را سرین
بکرمه زین دیو نژادان شهر | با همه شان کبر و حسد هم قرین
بر همه جوشیده که من این او حال | مهتر شان زین دو صفت شد لعین
بیش کماش همه را همچو دیو | کور شده دیده ما بین بین
در شره لقمه شده جمله را | مزرعه دیو و نکاب و قتین
شوی خیال همه یکسان شده | گربه چو بین و هنر زعرین
لاف که هستیم ثنایی دگر | در غزل و مرثیه سحر آفرین
آری هستند ثنایی و لیک | از سر شان حبل جدا کرده بین
گرچه سر صورتیان گاه شکل | زیر کف خامه چو دو نیست دین
تنک در انگشت که بند خرد | چشمه حیوان ز نم یار کین

انچه گر بدرست نزد عوام | نسبت سوی خاص مانسان گزین
کانچه دو صد باشد سوی شمال | هست شمارند بسوی یمین
گرچه بلاف و بتکلف چو | نظم سرایند که آن و که این
این همه حقا که سوی زیرکان | گربه نگارند نه شیر آفرین

ولَهُ ایضاً

بمیرای حکیم از چنین زندگانی | کزین زندگانی چو مانی بجانی
ازین زندگی زندگانی نیابد | که گرگست و می‌ماند از گرگان شبانی
بر این خاکدانی پر از گرگ تا کی | کنی چون سگان رایگان پاسبانی
رهاندت از اعتدال بهارش | ز تموزی تموز و زخم خزانی
به بستان مرگ آی تا زنده گردی | بسوز این کفن زنده با بستانی
ازان پیش کز استخوان تو مانک | سگان سقر را کند میزبانی
به پیش‌تمای اجل کش چو مردان | بعیاری این خانهٔ استخوانی
ازین مرگ صورت نگر تا بترسی | ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
که از مرگ صورت همی رسته گردد | اسیر از جوان و اسیر از جوانی
بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا | که انجا امانست و اینجا امانی

بگردد سراپرده او نگردد | غرور شیاطین انسی و جانی
بنفسی و امری و عقلی رساند | ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خط جدا اند این هر سه لیکن | ازین زندگی تا نمیری ندانی
ز سبع السموات تا بر نتری | ندانی تو تفسیر سبع المثانی
ازین جان بپرهیز که اندر جهنم | نه زنده نه مرده بود جان جانی
نه جانست انکت همی جان نماید | نه نام جان بر نگار دخانی
پیاده شو از لاشه جسم غایب | که تا باشد جان بحضرت رسانی
بزر از جان خر از چو عیسی | که تا همچو عیسی شوی آسمانی
برون ای ازین بزه جای ستوران | که تا جرعه در ظل طوبی چرانی
چو برگت بود ساق اندر سرشتی نو | ز رشتی لب انبان آبی و نانی
ترا زو نشاط انکهی سرخ منی | که از مرگ روایت شود زعفرانی
نخست کند بی زبان کادمی را | بود بی زبانی همه بی زبانی
چو از عمرا و گردد این دولت را | کند بی زبانی پس از بی زبانی
همه تا تو زیست انجا چو رفتی | بدانجای چندانکه خواهی توانی
بیک روزه رنج گدایی بیرزد | همه گنج محمود زاولستانی

فصل در حفظ ... گوید

بدان عالم پاک مرگت رساند | که مرگست دروازهٔ آنجهانی
ازین کلبهٔ جیفه مرگت رهاند | که مرگست سرمایهٔ زندگانی
کند عقل را فارغ از لاابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
بجز مرگ در گوش جانت که خواند | که بگذر که زین منزل کاروانی
بجز مرگ در گوش عقلت که گوید | که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز پنجهٔ مرگ بازت که خرد | ز خون سگ کاهل کاهدانی
بجز مرگ اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان آخر زمانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند | ز دربس گرانان و دربس گرانی
کرا فسرده گر دست دهقان شهوت | تف مرگ در جانت آرد روانی
بدو رسی آمدی قلب زراندودی | به مرگ آی تا قلب بیهم بدانی
بجز مرگ هرگز نجاتت که آرد | ز ننگ لقبهای این داستانی
اسامی درین عالمت ورد آنجا | چه آب و چه نان و چه بنده چه بانی
بجز مرگ در راه جهت که آرد | ز تو فر ورای فلان و فلانی
ز نادانی و تا توانی رسی تو | ازین گنج صورت بگنج معانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بازت رهاند همی جاودانی

اگر خوش خویی از گران قلتبانی | وگر بدخویی از گران قلتبانی
بیا مر جهان بر شوی چون سنایی | گرت هم سنایی کند زندگانی

وله

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها | بر حجت بیچونی از صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها | بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو نقصان شده کاملها | در صدر قبول تو کامل شده نقصانها
بر ساخته آب از کف پرده خیمه فرشها | بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
از نور درین ایوان بفروخته انجمها | از آب روان مفرش بنگاشته الوانها
مشتاق تو از شوقت در کوی تو سرگردان | از خلق جدا گشته خرسند بخلقانها
از سوز جگر چشمی چون چشمه گهرها | از آتش دل آهی چون رشته مرجانها
در کوی تو چون آید آنکس که همی جوید | در گرد سر کویت از نفس بیابانها
چه خوش بود آن وقتی کز سوز جگر از شوق | در راه تو میکاریم از دیده گلستانها
در راه رضای تو قربان شده جان آنکه | در پردهٔ قرب تو زنده شده قربانها
از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها | در ماتم بی باکی بدریده گریبانها
صد تیر بلا باران بر ما ز هر اطرافی | ما جمله بپوشیده از لطف تو خفتانها

از نفس جدا گشته در مجلس جانبازی | بر تارک بی نفسی فرسوده دل افشانها
میدان رضای تو پر کرد غم و محنت | مارو شه از دیده آن گرد ز میدانها
بر عرصه میدانت بر تاخته در خدمت | گوی ملکی برده قند کرده چو چوگانها
حقا که فرو ماند بی شوق تو در جنها | وانگه که نکو ماند بی علم تو در بستانها
وقت طلب از شوقت بشکنند همه دلها | وقت سحر از نامت برداشته الحانها
ای پاکه امرت سرمایه درویشان | وی دستگه نهیت پیرایه عذرانها
که در عطابخشی آنکه صد فرش شهانها | ور تیر بلا باری در تنگ بدنش جانها
چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی باکی | چون ذکر تو شد حاضر چه سود ز نسیانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه | فضل تو همی باید چه سود ز افغانها
ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی بار | از عفو بنه تاجی بر تارک عصیانها
بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو | شاید که ببخشی از روی کرم احسانها
کی نام کهن گردد مجدود سنایی را | تو نو چو همی زاید در وصف تو دیوانها

ایضا

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس | کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
هرکه او نام کسی یافت ازین درگه یافت | ای برادر کس او باش و میندیش ز کس
بنده داغ ملک باش که بی داغ ملک | روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه در طاعتی از حضرت او لا تأمن | ورچه در معصیتی از در او لا تیأس
ورچه خوبی تو سوی زشت بخواری منگر | که درین ملک چو طاوس بکارست مگس
ساکن و منقلب و ایمن باش که نادر ره دین | زیرکان بر تو نیارند زدن از بیم نفس
گر گران سنگی گهور سپهر آمده گوی | ور سبکساری بازیچه باد آمده خس
همره جان و خرد باش که در عالم قدس | ره نشوری که ترا عالم حسی است جرس
تو فرشته شوی ار جهد کنی از پی آنکه | برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس
عاشقی بر خور و بر شهوت و بر خواب چو خر | نفس کی یابی تو زانکه ز حکمت اخرس
پوست بگذار که تا صاف شود دین تو ز تن | که چو بی پوست بود صاف شود خوش ز عدس
طمع بگذار و کن جمع که تا زین دو صفت | پوست از نور بدید و بازر آوای جرس
رو که استاد تو خرمست از آن در ره دین | سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
در سر جور تو شد دین تو و دستهٔ ما | که مه شب بود قبا بادت مه زین ز فرس
نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد | کز کم آزاری کم عمر بماند کرکس
خنک در کف میزان و پیمبر زن و رود | گاه چه قرآن و خبر هست فنا است و هوس
اول و آخر قرآن بچه با آمد و سین | یعنی اندر ره دین رهبرت آمد قرآن بس

ا[illegible] بگذار که باز بحکمت برسی	در بیابان بایدت از حال سنایی برکنی

وله

ای سنایی بی کله گردت بباید سروری | در میان سروران تا با کلاهی بی سری

در میان گردنانی آن کلاه از سر بنه | تا از این میدان مردان بو که سر بیرون بری

ورنه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل | هم کلاه از سرت بربایند و هم بر رهبری

عالمی پر لشکر دیوند و سلطان نفس دون | زان سلطان باش و نه دشمن از برون لشکری

وین چنین نشست آز و آرزو خوک و سگت | تشنه این را بکشی وآن هر دو را ای برادری

بر زند وشم لعنت چون کنی بیرون همی | چون چنین کوشش را شمر و یزید دیگری

عقل و جان آن جهانی را رعیت شو چو شرع | زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان اندری

چشمه حیوانت باید خاک ره شو همچو خضر | هر دو نبود مر ترا یا چشمه یا اسکندری

گر دو جعفر گرد کرد دین جعفری جویی همی | زانکه نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری

چو شود دل داوی بد نیا در ره دین کی کشند | پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمان بری

تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو | کی ترا فرمان برد دام و دد و دیو و پری

گر پدر فرزند بی لاهوت باید چون مسیح | هر گرا در گشت بر ناسوت باید دختری

اختر ملکوت باید بر سپهر دین اری | زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری

باز خر خود را از خود زیرا که نبود ناامید | تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا | کای جهان را دیدن روی تو فال مشتری

چون ببین پا بی شدی پس از قناعت در پنج | زهره دار و گرد کوثر دار گرد داوری

چون تولا کهتری کردی پس از دیوان ام | خبر کرا لا شد که خواهد یافت اسم مهتری

چون در ضمیر بکر حیدر نکند او بعد از آن | خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین و ملک و دولت یا روزگار بدارتی | کی دهد جز خوک خوار برا بقیصر قیصری

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست | تا هر آدم روی را از بهر آدم نشمری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل | زان همی از رهبران جویی چشمه رهبری

بر تراکی کار طبع و نفس و عقل از بسیم و زر | تا بدانی نقشهای آزری را از آزری

از دو چشم راست بین هرگز نگیرد کبر و کبر | شرک مرد از احول وان کرم از اعوری

در بهار چین دو یابی در بهار دین حکمت | حمله باز خشین و قهقهه کبک دری

پادشاهی از کی گفتن بدست آید ترا | کز دو گفتن نیست در انگشت خر انگشتری

از درون خود طلب چیزی که در تو گم شدست | آنچه در دربند گم کردی مجو در نودری

روی کرد آنکه در زیرا که بر درگاه او | آبروی خود بری گر آبروی خود بری

در صف میدان مردان چون توانی آمدن | تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری

خاک و باد و آب و آتش چار یار بوالعجب | تا چنان چون هفت کشور شد فلک را لشکری
نام مردی کی شنید بر تو از روی مجمع | چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن | تا درآید عیسی بکر وزه در دین گستری
تا نشد نفس سخن گوی تو در دوش سخن | این سکینی تو کز اصلاح منطق برخوری
دین چه باشد جز قیامت پس تو زنهار ای سخن | در قیامت بی زبانا نیز از زبان باشد جری
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده | نیز نیز عاشقان در پیش شستی سرسری
کم نخواهد بود چون در فرسیده روی زرد | تا بنجان خامه هوس را گر دخواهی دفتری
زان فصاحتها چه سود شن بود دل کاکوی | اخسئوا فیها شو و اندر جهنم بجنبری
شاعری بگذار کرد شرع کرد از بهر آنکه | شرع عار آرد در تواضع شعر در مستکبری
خود گرفتم ساحری شد شاعری از بزرگی | چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساحری
سلک سستی را جمیل ار بدری خوانی همی | وای از آن اقبال تو دی مرحبا زین بربری
شیر زر بوسه بحرمت مرد فارغ را قدم | هر سگ خاید بدندان پای مرد هر دری
لاف از زر و رست و ز ربوسه دیدی | ز در بر جا و قوی ترکیب و زر بر ساغری
خاک را انصاف دادن شد چنین خود محتشم | تیغ نفرین خورد و آتش بر سر از مستکبری
مراحل را پای بشکن از امل مند بشر شرع | مر طمع را پر بکن هر جا که خواهی می پری

چراغ شرع روشن در ره دین گور را | همچنان باشد که بی خورشید گردن گازری
از خجالت پیش دین گستاخ شو اندر شکست | این ولی کو گرد سلطان بود را چاکری
نفس را در بر گرفت و خر و کردن رو | گر بدانی نیست جز فعل سگ و طبع خری
همچو گل تردامنی تا بی که رویند نوبهار | دیده در سرها کشای ای باغ دین را عبهری
شاد باش ای بهتری کز فضل تو در تیره شب | کور مادرزاد چند پیشه را نکشه زنی
جاکران دولت را کرده ای پرورش | این غریب ممتحن را اندران صف لشکری

وله

زهی پشت و پناه اهل عالم | سر و سالار فرزندان آدم
دلیل راست ابراهیم آذر | منادی بعثت عیسی ابن مریم
شبستان مقامت قاب قوسین | در و درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشان از چون تو مهتر | رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر بر تو گوهرت ایزد | نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو تا بود | سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدری و بدری | میان انبیا مهری و خاتم
بوقت راز گفتن بر خداوند | نیامد مرز راز و تره محرم

توئی ای اقربا درویش اکنون	توئی زی انبیا سلطان اعظم
نگیری خشم از دندان شکستن	شفاعت مر ترا باشد مسلم
ترا وا زند زلف وصال مجنون	گهی کاهن گهی ساحر منجم
روانت را همه جام دمادم	سپاهت را همه صبح دمادم
تو آن مردی که در میدان مردان	تو داری پهلوانی چون غضنفر
تو آن شمسی که بر گردون دو نجم	کنی مه را زهی برهانت محکم
بنوک تازیانه بر فکندی	نهاد گرز افریدون و رستم
ز نخچیر اندر آمد و فرو شد	هر آن کو هست ماهی بر تو محکم
ترا در صومعه بودی شفاعت	بدیدی تا بساق عرش ملجم
سپاه و گنج و تخت و ملک بگذاشت	ز عشق در رهت ابراهیم ادهم
ترا باد و تو باد بی زبان بس	سنایی کرد از یاد تو خرم

وله

ای من مه نو بر روی تو دیده	اندر روی تو ماه نو بخندیده
تو تیز زنیم خشم اندر من	از دور نگاه کرده در دیده
بنمود فلک مه نو خود را	در زیر سیاه ابر پوشیده
تو بر مه چهارده همتایی	بر دار از روی زلف ژولیده
کی باشد و کی در تو آویزم	چون در زر و سیم مرد نادیده
تو روی مرا بناخنان خسته	من و دو لب تو بوسه خاییده
ای تو چو پری و من ز نادیده	خود را لقبی نهاده شوریده

ایضا

جنگ در فتراک زلف هیچ بت دیگر مزن	تا نشکر اندر نگشت اندر نیازی جان من
خویشتن را در میان بی تنی رو راه عشق	زانکه بس شکست اندر ره نگنجد ما و من
با دل اندر زلف چوگان دلبندان مبند	با چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن
هر چه از معشوق آید همچو دنش دان درست	وانچه از تو سر برآرد بت بود در هم شکن
گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه	تا نمانی ناگهان انگشت حسرت در دهن
راه دشوار است هم خصم و منزل نابدید	توشه رنجست و ملامت مرکب اندوه و حزن
اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر	دست خدمت در رکاب سید ایام زن

وله

ای سنایی گر شوی در عشقبازی دیده باز	تا نگردی از هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را نباز انکه شمع آید بعشق	گر نبینش گل گون گرد بی نیاز

نیست حکم عقل و جان جایز دمی در راه عشق / زانچه بیرون است راه او ز فرمان و جواز

رنج عاشق تا زکی کرد و بدستان و فسون / شام عاشق صبح کی گردد به تسبیح و نماز

عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید هر روز / گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز

ای دل ار چون سرو بازان نیستی در راه عشق / دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز

تا بوصف جان تو نازان باشی اندر راه جو / عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز

جان شیرین بار بستا عاشقان بی تلخی / در هوای مهر جانان پاکبازی کن بباز

یکزمان از رنج دانش درد نا دوانی تیز تیز / با خرد یک تک برابر اسب همت را بتاز

تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد / کام در راه حقیقت نه نه در راه مجاز

تا درین سو جان تو یکدم نگردد جو سوز / خوش نگردی گر بوی دایم بردن خو ساز

سر بنه اندر خودی چون خاک زانی در نشیب / تا چو باد آتش از پاکی برآیی بر فراز

تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون / کی چو نیلوفر شود چشم تو در خورشید باز

گوهر عمر ابد خواهی سر از سر در نشیم / زانکه از روی ستمکار است اندک عمر باز

تا سجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز / تا زبند آزاد باشی با کسی مکری مساز

آتش فکرت بکی در خاطر خود بر فروز / تا نگر از راه باطن ظاهر آری درگداز

پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر / رنج تا بر جانت ننهی کی شود جان حقه باز

زر کانی کی رود هیچ از روی کمال / تا نتف و تابی زهیمه در آتش و خاک و گاز

تا شوی منسلی شوی از بخرد پرهیز کن / لیک چون مردم شدی از دیو کن احتراز

از تو حرص و آز زور و زری بیازارد ترا / ورز و بگذار تا فارغ شوی ز حرص و آز

نی زر و سی زر و بود آنکه در تیه از گزاف / من و سلوی را بدل کردند با سیر و پیاز

چون برآمد روز و شب بانهر انگه / روز و روز نو کند شب روزگار دیو باز

روز و شب چون چینیان نقش خود عاشق مباش / تا شوی پیدا نی ز یوسف خوبرویان طراز

چون طرازی آخشه زیرا نخوانی ز گلشن / کی شود با جامه جاهت بر فلک نقش طراز

با هزاران حسرت از جنگ اجل کوتاه گشت / دست محمود جهانگیر آنکه از زلف ایاز

جان ز دانش کن تزیین تا شوی زیبا انگه / زیب کی گیرد عمارت بی نظام و بی راز

شاه معنی کم کند کاهین مدح تو قبول / تا ز درد دین عروس طبع رانی چهار باز

راستی کن تا شود جان تو شادان همچو گل / جفت غم گردد شبان چون گرشود روی نیاز

تا شوی اصل ستایش اصل معنی راستایی / تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز

مرد گر روی خرد خلق گرداز روم و حبش / به که از روی نسب گیرد از شام و حجاز

ایضا

مرد را بگوی صفت زمانی فرار گیر / هیکار چند باشی دنبال کار گیر

که همچو روح زاده نیابی بر آسمان — اصحاب کهف وار برو راه غار گیر
خواهی که گرد ران گور خوری راه شیر رو — خواهی که گنج زر سپری دم مار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی — لختی طریق دین و شراب و قمار گیر
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری — رو دلبر قناعت را در کنار گیر
وز حرص و آز و شهوت دل را کنار کن — با نفس یار جوی ره کارزار گیر
یا چون عمر بدره جهان زر قرار ده — یا چون علی به تیغ فراوان حصار
که زد جرد مال کنی ذو الخمار کش — که زخم دره دار گهی ذو الفقار گیر
چندین هزار سجده بکردی بغافلی — بنشین گهی و سجده خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سحره فرعون بی ریا — وانگه میان جنت ماوی قرار گیر
ای بی بصر حکایت بخت نصر مگوی — وز سامری هزار سمر یادگار گیر
بغداد و دار الطرفه بغداد و بازوه — وندر کمین بصره نشین و طرار گیر
دست نگار اگر نرسد زی نگار چین — ماهی بتا به صید مکن در شکار گیر
چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت — طاوس وار جلوه بباغ بهار گیر
ای کم زن مقامر بد باز بی هنر — خواهی که کم نیابی یادگار گیر
بر یک سوار حرب کنی نیست جای نام — باری چو کشته گردی دام هزار گیر

وله

کی باشد کین قفس بپردازم — در باغ الهی آشیان سازم
با روی نهفتگان دل یکدم — در پرده غیب عشقها بازم
گستاخ در چمن رسول خرام — چون نسیم در حرم خدای بگرازم
وین جهان غریب ناموافق را — خشنود دل بسوی خانمان تازم
وین بام سرای بی وفا بازا — از شحنه و شش عوان بپردازم
وین بام سرای استخوانین را — در پیش سگان دوزخ اندازم
وین جسته کاردم آدم را — در کار که کمال لطف او سازم
با همدمی کرام طینت را — از میوه و مرغ و حور بنوازم
کونین و فرش شریعت را — در بوته قهر و لطف بگدازم
با این همه رهبران رهبر کن — محرم نیم اگرچه محرم رازم
از جان جهول دل فرو شویم — وز عقل فضول سر بپردازم
بنهم کله سر و پس از غیرت — بر هر که سرست گردن افرازم
چون بال شکسته گشت پر پرم — چون دست بریده گشت در بازم
چون رفت سنایی از میان بیرون — آنگه سخن از ثنای آغازم

ما کار شود و چو خنگ آیدم	کامروز چو نامی باری آوازم
با این همه دل چه مردان گورم	با این همه پر چه مرغ آن کارم
گر ناز کنم برد فرنش من	... ز بند قلیندام برسد شاید

ایضا

ای سنایی خواجه جانی غلام تن مباش — خاک را چون دوست بودی پاک دامن باش

گرد پاکی گر نگردی گرد خاک هم مگرد — مرد یزدان گر نباشی جفت اهرمن مباش

خاص را گر اهل نبودی عام را منکر مشو — جام را گر می نباشی دردم را دامن مباش

کام خام دشمنان از آب باش آتش گرد — نام نقش دوستان از موم باش آهن مباش

گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل — پس دو روی و دو زبان همچون گل و سوسن مباش

نیک بودی زیرا که گفت و کوس بخو — مرد بودی زیرای رنگ و بوی چون زن مباش

در لباس شیر مردان در صف کم کاستی — همچو نامردان گریبان خنگ و تردامن مباش

دلبری داری از جان جفت غم کو جان مباش — گر درانی بیست فربه کو برد کردن مباش

در سرای تیره رایان همچو جان گو با مباش — در میان خیره رویان جز پی طمع الکن مباش

گر دخر من کشتی و نزنا ستوری با تو بود — چون فرشته خوش شدی مرد خرد خرمن مباش

همچو گژدم گر نداری چشم بی خیشی مرو — همچو ماهی گر نباشد جنبت بی جوشن مباش

آنچه در مدح ابوالمظفر بهرامشاه بن علاء الدوله ابی سعد مسعود خلد الله ملکه گفته

ای خنده زنان بوی نی بر شکر بر — وی طره کشان نوش تو بر زنگ کهر بر

جان تو که باشد ز در خنده او باش — گر خنده شیرینت خنده شکر بر

برمردمک دیده عشاق زنی گام — هر گه که ملک وار خرامی بگذر

نظارگیان رخ زیبای تو بر راه — افتاده چو زلف سیهت یک بدگر

تو بوسه همی باری زان لعل شکربار — در بوسه چنین دیده و جانها با گر

آمیخته صورتگر خوبان بر فرشته — از نطق و دهان تو عیان آنچه بر

بنشانده بگوهری خرد عاشقی را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر

ای زلف تو از آتش رخسار تو زنار — من تشنه بر آن نافه و تافته زار

دیوانه بسی دارد و بر هر شکن پیچ — آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر

یارب که همی تا چه بلا دارد هر دم — آنگه بیند زلف تو بر جان نظر

اندر شب در روز سر زلفین و رخ تو — عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر

گر با خبر هستی ز پی روی تو هر شب — غیرت بر می بر فلک خیره نگر بر

سرو و گل و نو تازه بیاید که نشستند — آن رسته و این رسته بر این دیده زر بر

آتش زده در دل عشاق و در خلقی — آنجا رسی ز نور روی جگر بر

ماند بدل بخت سیاه تو از [illegible] — هم بوسه و هم گریه حاجی بحجر بر
ای نقش در انگیز تر از قبل [illegible] — بگذاشته روح القدس از عشق [illegible] بر
دزد حیث و دور رنگ کلاه گوشش — زحمت چکنی بر طلب گوهر زر بر
از [illegible] من و رنگ رخ من [illegible] — بعضی بگله برزن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگر چه ز سحر سست شود سحر — خندیده چو صبح آمده ز نور سحر بر
چندین چه نمایی شر از آن چشم چو آهو — خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر
با آن آهو کا جور مکن تا به نگویم — این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر
سلطان همه شرق بهرامشه آنکو — بهرام سپهرش بنزد بنده بدر بر
فرخنده یمینی و امینی که بخندد — یمنش بقضای بد و انفش بگذر بر
شیر فلک از بیلک او بر طرف کوه — [illegible] گریزنده چو آهو بکمر بر
خو کرده زبانش به درخشک و [illegible] — اندر صف و مجلس بکمر و به منبر بر
دربار که حکم تقاضای بیفش — آتش زده در نفس شک و نقش [illegible] بر
لطفش برسیده است بیان خرد [illegible] — برزد ده عرش و فلک و ذره [illegible] زر بر
صاحب خبر غیب نکو آنداست بصیدی — چون سیرت نکوش نظر [illegible] بصور بر
نظاره که روح ندیده است بدیده — چون چهره زبانش بصحرای بصر بر

فخرست چو خورشید بر قبه [illegible] — بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر
هر کس که کند قصد که تا سر بکشد زد — سر گم شده چند چو کند دست بسر بر
ای تکیه که دولت و تایید تو در ملک — بر سو بکند او ند و فرو سو بهنر بر
چون رعب تو خود نایب [illegible] — کی [illegible] تا تو نهی [illegible] بر
چون حشمت و تایید الهی [illegible] — کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر
گر رشک بر دخصم تو [illegible] — از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
هر چند که بودی سپس بردها و با — بدخواه ترا میل بکمر و به [illegible] بر
اکنون که ترا دید [illegible] — با دست بطر بر عدو روز [illegible] بر
این وقت و بازوی ظفر [illegible] — گر نعمت تو جور [illegible] بازوی ظفر بر
ای از کف چون بر بهار [illegible] که جود — آن آمده از نخل که از وی بخطر بر
گر ابر عدو بکدم از انگشت تو گیرد — هرگز نکند [illegible] نخلی [illegible] بر
ای ذات ترا از قبل جلوه [illegible] — [illegible] بپرورده [illegible] بر
چون قطب تو اندر وطن خویش [illegible] — آوازه و نام تو چو انجم بسفر بر
خو وجود تو جوینده چو انجم بفلک بر — گل [illegible] تو گوینده چو بلبل بسحر بر
رحمت شده ای امر تو رحمت بحجر بر — تشنه شده ای امن تو تشنه [illegible] بر

در کعبهٔ انصاف تو محراب اگر شد | نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا حرز نفر دور و بلایا و تو باشد | هرگز نرسد هیچ نفر زین نفر بر
امروز درین دور در نیغ نخورد | از عدل تو یک سوخته بر عمر بر
بگذاشت تو گویی همه را از قلم | نقاش ازل نقش نو بر حسن بصر بر
انگشت زنان آمده سوی تو حسود | بر وی هم انگشت کز آتش بتر بر
دولت نتواند که کشاید سر | گر بند نهد پای تو بر دست قدر
کور و ملک الموت بهم هندی | گرزی که زنی بر عدوی تیره گهر بر
در بحر گر آواز دهی جانور | لبیک زنان سوی تو آیند بر
بر دوم فلک الاعظم ز اوج شرف | احسنت زنند بر شرف چو تو بر
تا نقش کنند از قبل رمز حکیمان | جاه و خطر و جاه و خطر با بشر بر
بر دی مکند حاسد تو جاه خطر باد | تا تا صحت آرامد بر جاه و خطر بر
بر پشت تو باد از زره از عصمت | تا باد وزد صباز و بر روی ثمر بر
خاک در تو باد سر بر همه شاهان | تا خاک و سپهرست زبر و زبر بر

ولہ **ایضا**

روی تو چنان تازه که گوید خرد جان | گاهی تازه‌تر از برگ گل تازه بر بر

جوینده جان آمد ای عقل رهی گو | دلخواه جهان آمد ای قوم نهی گو
آمد سبب عشق در اصحاب دل گو | آمد که بجاده در آفاق کهی گو
این نعمت جان زانکه بنا گاه در آمد | ای سرو مرا جان تر دل و جان شری گو
این نطع پر از اسب و پیاده و رخ و بیت | بر نطع شما آخر فرزین و شهی گو
چون نیست قبولی لبوی در و شمار | در ماتم سپرد دی باری که اهی گو
ای زخمه زنان شده چو بشنی زرش صد | در صدر بهشت از زه داود وری گو
عیسی دم خوش هر دو چو در مجلس ما اند | از راه چو سماع آمد این راه کهی گو
گفتند که از روی چو مه زاشبهی نیست | آن سلسلهای شبه گون زاشبهی گو
در روز و شب چرخ چو زلف و چو رخ او | روز و شب پیوسته برز کلهی گو
صاحب خبر رنگ سپیدست و سیاهست | ای مهر دو جوان مهر دو سپید و سیهی گو
ای خازن فردوس ملوک ز پی زینت | در خلد برین روی چنین جایگهی گو
بر کوشه خورشید چراین و لف جا را | با آب کره کرده نکوست رهی گو
معشوقه شد از حسن معشوق سنابی | خود در دو جهان سوخته بی جهی گو
در کار که جود گر قسم که خوش است | در بارگه عدل چو بهرامشهی گو
بهرام فلک راز پی فیل و فلو | چون پا لگهش شکنهٔ هیچ شهی گو

فصل ... شتر (red rubric, right margin)

فصل ... علم حقوق ... (red rubric, left margin)

خردان و بزرگان فلک که بسعد — جمله باشند با یاد کران پنج و ده کو

ایضا

قصه یوسف مصری همه در چاه کشید — زنگ خندان لب من آمد و هین راه کشید

آفتاب آمد و چون زهره بغیرت بنشست — پیش آن رخ بچه زهره صفت ماه کشید

سخن جوی که بهشت و مه و مهر و شب و روز — چون بدید بدیدار جمالش همه کوتاه کشید

نطع پر از اسب و پیاده رخ و فیل و لیک — همه بیچید شه قبله رخ شاه کشید

اول وقت نماز است نماز از بدنش — پیش گرگاهی سپیده پیگاه کشید

کز پی خدمت آن سیمتن خرگاهی — همه خویش کمر بند چو خرگاه کشید

بندگی در که او راز برای دل ما — سبب خواجگی و مرتبه و جاه کشید

آه را جانش دارید بدرد و غم او — تا کسان از زره آه چه آگاه کشید

آفت آینه آه است شما از سر عجز — پیش از روی چو آینه چرا آه کشید

اسم هر قدر که تر دولت و قدر نهید — نام هر جاه که از خدمت او جاه کشید

همه گوهید و لیکن از پی آمیزش او — خویشتن پیش دو بیجاده و گاه کشید

دل مسکین خم دار شکین خواهید همی — مسکن زلف دو تار دل آگاه کشید

چون غزلهای ثنایی ز پی مجلس او — لعب او طرب افزای و لعب آگاه کشید

چشمان از ترس نگاه خورد ور که شما — هر چه از گرد سم اسب شهنشاه کشید

شاه براه شه آن شه که جز او هر که نشست — خدمتش ز سر طوع از سر اکراه کشید

شه راهی را که بر او مرکب او گام نهد — از پی جان خدا جوی چرا گاه کشید

وله

مست کشتم ز لطف و شناسائیش — یارب آن می پست یا جانش

عنبرین خلق و زلف هم خلقش — خنش نام و روی هم نامش

دل مسکین رفت و بازگشت ندید — زآن با اندام تو که اندامش

لب و چشم بماند با بوسه — بسته گوی و پسته هم نامش

چون ز لعلین و عارضین نگری — بلکه خوشبوی و آرامش

صبح بینی همه گریبان باز — بسته در زیر دامن شامش

لام کرد و چو دید ماه او را — با الف سان قد بادامش

راست خواهی به پیش و مر او را — سخت پژمرده گشت الف لامش

پسته با چون توان شکست از بوس — بر یکی پسته دو بادامش

همه راهش خراب کرد و خلاف — چشم از بهر غیرت کامش

هم ندیم نکوش ای اهستم — از پی دو ده پسته دو دش

هست یکرنگ نزد من در عشق دیده و گوش و لب زبانش
هیچ کامم نماند جز یک کام چیست آن کام جستن کامش
زیر دامم بصد هزاران جای از پی عارض سمن فامش
چون تقاضا کر اوست پاک نسب گردن ما و دست و دامش
زانکه در راه عشق گاه از گاه دوست دارم جفا و دشنامش
خواهم از وی بصد شفاعت هر دشنام خسته با دامش
گر دهد عشق دل سنایی خوش باد خوش چون شنید ایامش

ایضا

گر هیچ نگارینم تو خلق نهانستی ای شاد دلا خلقی ای خوش که جهانستی
از خلق نهان ار نشد تا جمله برابا شد گر هیچ پدیدستی زان همه کمانستی
جانها بدید جمالش را وز دیده چنین دانش دریان غلامش را زان بازگه دانستی
دل مهر دو در نقش و بیدا نگشتی ار آن شد گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی
زیر و زبر عالم هر ... است ارنی شکالکه ز نقشی ... زمانستی
گر نور بدر رفتی زو دنش حیث عالم پستی همه بالا شدی بالا همه کانستی
گر نور بدر رفتی زو نور تجلی کی دل کعبه چو جستی دل گلشن جانستی

گفته است که یکروزی گاهش چو دل من بنده از و دورم ای کاش جانستی
جانیست سنایی را در دیده و سینان او پس گر زحبیبی بجان چو سنانستی
گر هم ثنا گستی چون نیزه سلطان گاه بر جسته و بر رفته و بر بسته بیانستی
همراه نه مسعود انشا که در حشمت ثنا فیش سپهر ستی گر هیچ جوانستی
گر هیچ کری کردی در حضرت چون خلقش هم رایت راستی همخانه خانستی
چرخ ار چو فلک بودی شاگرد ثنا رش را پر بدن مرغانش تا حشر سنانستی

وله

عقل را اندر باید عشق را تدبیر نیست عاشقان را عقل نزد من گریبان گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل هرچه تدبیرست جز بازیچه تقدیر نیست
عشق جبارست تا زد دیده تدبیر سخن جگار عقل با خفظ الست کور را کار جز تزویر نیست
علم خواب و خواب در بازار عقلست خواب در جهان عاشقان هم خواب و هم تعبیر نیست
هر چه پیچ از عقل دزدان داد جان از احرام هیچ زندانی نمان چرخ را چون تیر نیست
کار عقلست ای سنایی شیر دادن طفل را خون خورد چون شیر عشق اینجا حدیث شیر نیست
میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق بند و زنجیرست انجا هم که زان زنجیر نیست
هر زمان بر دیده تری چشم دور از عاشقی زانکه غم بار یکدم پی کشاد تیر نیست

مانده اندر پرده‌های تر و تا خوش چون پیاز | هرکه او گرم و مجرد وار شد چون تیر جست
مرد عشق ار صد هزاران جان دهد یکدم مست | حاصل اندر دستش از تقصیر جز شور نیست
در کَنَد چون کرم تا زان از رخ و لیکن دو دست | گرچه بی این هر دو جانها را شب و شبگیر نیست
تا تمامی بسته زنجیر زلف یار از آن | کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست
عاشقی با خواجگی خصمست از آن در کوی عشق | هر کجا چشم افکنی تیر است بکبر تیر نیست
پرده اند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود | ز رب ما موضع سلکت جای پر نیست
عشق چون خصم جهان تیر کی و خیر کیست | این همه عشق سنائی عشق را از تیر نیست
عشق را این حل و عقد از هیبت ذات او | جز صنیع شاه عالمدار عالم‌گیر نیست
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف | چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

ایضا

خواجه غلط کرده از چه در ابروی او | زانکه نشانی همی قبله دل سوی او
قبله عقلست و نقل پیچ و خم زلف او | دایه حور است و روح بوی خوش خوی او
شیر فلک را شدست از پی کسب شرف | مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
جادو اگر در بهشت بس نبود بر رخش | از چه بهشتی شدست دیده جادوی او
تا ز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا | زحمت درمان این رحمت دردی او

بر سر کوی دل ای ما باید هر دمی | عید همی آید در شکن موی او
سایه گیسوش را دار غنیمت که دل | کیسه لبسی دو هشت در خم گیسوی او
شیر فلک شد شکار روبه بازی او | تا نگفت آر دگر چشم چو آهوی او
قبله اگر چه بیست از پی احرام دل | چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سر شمشیر شاه | قبله که و قبله که دایره روی او
سلطان بهرامشاه آنکه ز زور است | گردن گردون زدن بازی بازوی او
از پی تشریف خویش در همه چین در ختای | بچه یک ترک نیست تا شده هندوی او

وله

گر درخت سر زده لشکر دیو و پری | ملک سلیمان ز دست گم مکن انگشتری
پرده خوبی بساز امشب و بیرون خرام | زهره زهرا بسوز از رخ چون مشتری
از پی سوی تو شد بر سر کوی خرد | دیده اسلامیان سجده که کافری
کفر مکن شد ای بامدد جزع تو | گر زدی لعل تو موکب پیغمبری
عشق تو آورده خوی خستن بی مرهمی | هجر تو آورده رسم کشتن بی داوری
هجر تو ماند و وصل هست روا هر آنکه | بر سر بازار تیز کور بود مشتری
عقل ز دل بکوفت عشق تو گفت ای دغا | صدر سرای آن تست کز بجرم بنگری

چون ز تو دل برنخورد پای بران کاب / خدمت خسرو کزین تا نوز خود برخوری
خسرو خسرونسب سلطان دین بهرامشاه / آنکه چو بهرام هست خاک درش مشتری
گشت سنایی بعشق بنده درگاه او / زانکه مرا او را هست بس خوش ثنا گستری

ایضا

ماه از آنجا و از اینجا دل من بر دهی / زین که خنده نگاری و شکر بوسه دهی
زین جهانسوز طریقی و جهان ساز رهی / زین جگرخوار شکرنی و دل آویز رهی
مه که باشد که همی هر دم و هر روز کند / آفتابش رهی و کوکب سیاره رهی
دیده رضوان نگرانش یکی روز چو گنج / بعجب گفت همی کاینت نکو خوابگهی
زان رخ و زلف شب و روز نماید چو خزر / روز عید و شب قدر از حرکات کلهی
کشته هر شکن زلف بر آن عارض ماه / توبه بود بر او از همه سو هاتف کهی
دل ما را یکی طفل بسپردم که تو نی / نزد در دستم از آن لب چو زلال الهی
دل و جان از خم حلقه او با رخ او / صد هزاران ره و آنگه خطری شد زهی
از بس اندیشه ز نقش بعد وی بوسید / دل چنینم زد و در نقش سبهی بر سبهی
چون بموسیقی عشقش یار و هم مستی کن / نیستی زار داز دا جنبت قوس درازهی
دیده بر چهره او گرد حریفی با من / در میان دو رخش در دوم بر باد شهی

گر چه آب و گلیم نیست و لیکن ز پی او / دارم از محنت آبی ز محبت گلهی
همچو جوزا ام بمانده ز غمش روی بر او / که ز بیم همی آن روی چو مه مه بهی
چار طبع و نه افلاک ربا بنده ز حسن / هست بر چهره او هر همه رایج دهی
کو بم او در بر و م کو بید و بر من بزد جو / از چنین کمدان کم گیر چو نیرک گهی
هست چون آب ز تو زانش همی از بر او / کس ندیدست چنین نادره در پیچ گهی
آب دیدست همه خلق ز بهر لیک بچشم / کس ندیدست بدین بوالعجبی ز آب چهی
نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب / وارد آن چه مگر از چشمه خورشید رهی
نبرد او که سنایی بنکویی و بعدل / نه چو او دید بعالم نه چو بهرام شهی
پادشاهی که بهفت اقلیم از بیم تیغ / همچنین دیده بهرام ندیدست شهی
ربعی از کشور او وز همه گردون خضری / ربعی از هیبت او وز همه عالم سپهی

وله

چرا چو روی بیاراری نگار خرگاهی / بر این غریب نزار بگاه و بیگاهی
گهی بلطف چو عیسی کنی مرا فلکی / گهی بقهر چو یوسف کنی مرا چاهی
گهی بوسه اسیرم کنی برادر سری / گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی
بدست رد و قبول تو چون بدست کریم / عزیز و خوارم چون سیم قلب و الهی

بیمار ماهی‌ای تو این تمام نه آن
مناقضی چکنی یار باشش با ماهی

ندید میوه از شاخ عنکبوت ز غم
شکوفه وار شدم پیر وقت برنایی

بنوک غمزهٔ ساحر مباش غره چنین
که هست خصم ستم ناوک سحرگاهی

ازین شعار برون آی تا سوی دلها
لسان شعر ستایی شوی بدلخواهی

حدیث کوته کردم چو این حدیث آنرا
چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی

همین دولت بهرامشاه بن مسعود
که هست چتر او خلعت شهنشاهی

هیوب شیر شکاری که روز صید کند
به پیش هیبت او شیر چرخ روباهی

ایضاً

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد
از زور عشق خانهٔ کبر ما کشد

ما را اگر نیست وصل فراقش چو هر دو زوست
لیکن غم نه کار ماست که این غم کیا کشد

نامرد باشد آنکه دو فانشرد ازو
کز دود می رزاه مرادش جفا کشد

آن جان بود شریف که هر دم ز دوست دوست
هر لحظه جام جام ز بالا بلا کشد

هر دل که از قبول غمش روی در کشد
اقبال آسمانش پیش لقا کشد

در دولتی که روح قدس مرکبی کند
چه بود که لاشه ما تا کجا کشد

دل گیت تا حدیث خود و یار خود کند
با آن صنم که موج او کبریا کشد

بر چار سوی حکم چو بانگ صلا کشد
جانهای پاک بوسه بپیش صلا کشد

مردان بود که در ره پاکی چو عاشقان
خط بر صواب عقل و قلم بر خطا کشد

دیده ستایی از قبل چشم شوخ او
ترک سنان غمزه بنام سنا کشد

بود تما چو یار شود در مصاف عشق
شربا بدانکه کینه ز بو دشنا کشد

رنجش شکر بلاست از آن عاشقان عشق
رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد

زهرآب و قهر و عزت او دراز دست
بار وی تازه ساغر پر ز وفا کشد

گندم شود سوار همی رو چو عاشقان
زیرا که بار خرزه خر آسیا کشد

رستار عقیله دیده عقل از برای کم
هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد

با چشم شوخ او خوشش آزیم کو بعشق
سر سر همی ز خاک در پادشا کشد

سلطان آیین دولت بهرامشاه کو
عونش همیشه بار ز جامی لقا کشد

آن خسروی که بی مدد عدل و فضل او
جان در بهشت عدن و بال و با کشد

وله

خواب علیک السلام گر لب چون نوش او
بند در پاش لعل گهر پوش او

کی باشارت زد و رچشم بخندد لبش
زانکه نه بیند همی شکل لبش جوش او

جای فرشته است و دیو چشم تو دشمن او
حجله عقلست و جان گوش سخن نوش او

چشم کجا بیندش از ره صورت ازانکه — هست نهان جای عقل در لب خاموش او
مایهٔ قهرست و غمزهٔ ناوک دلدوز او — دایهٔ کفرست و دین جوشن چوشش او
گشت پر از ابروی و چشم جهان ازانکه — خرمن مهرست و ماه گشته زشب پوش او
ویش سنایی بدید لیک بر بندگیش — تا بابد مانده کبر غاشیه بر دوش او
در هوس مهر او دور خیانند خلق — شاه بهشت و لبان زیرا گوش او
سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید — کرکس و شیر فلک بچهٔ خرگوش او

ایضاً

مهر بنده آن رخ چون ماه باد — جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق و همچون خط او سبز باد — بخت او چون عمر او برناه باد
روی آن کز خاصیت دارد بجیم — چون دو بیجاده اش بند کاه باد
مدت حسن و بقای ماه من — باید و چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس پاس غیر نیش — ساکن بین چو شیم آه باد
چون بهشت و دوزخ از روی دو زلف — ساحت باد اش باد افراه باد
اشک آن کز روی بیند شد بکو — همچو ده کهکشانش راه باد
همچنان چون شاه خوبان آن هست — شاه دولت شاه دولت شاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او — صد کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت ایشش چو عرش — دختر فغفور و قیصر داه باد
پیش نوک تیر در زیر حرقش — حصن دشمن خیمه جولاه باد
زر و سیم نقره ریز قلب چرخ — در سرا ضرب کفش درگاه باد
چون کند سلطانی علو ارزد — از فتابش تاج و چترش کاه باد
از فتالبتا و بلکن کاه اوز — سایه با نشش سایه الله باد
شاه آن بهرامشه کاندر جهان — تا جهان را شاه بادیش شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او — همچو بیژن زیر سنگ و چاه باد
پیش گرز کاو سارش روز صید — شیر گردون تا ابد روباه باد
بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست — شاه ما را به بقای شاه باد
سوی جانش سهم غیب تیر تاز — چون خرد منهی و کارآگاه باد
پس حرم نزد حق هر چه جز الله است — سایه کاهش حفظ الله باد
چون سنایی در وفا و بندگیش — تا ابد چرخ دوتا بکتا باد

وله

دیده نه بیند همی نقش نهان ترا — بوسه نیابد همی تنگی دهان ترا

حسن بدان تا کند جلوه همت ترا / هر چه همت و نیست ساخت خانه ترا
در همه عیب از تری و نازکی / هیبت نهانخانه شروت جان ترا
زان لب تو هر دمی کرده بانگ / کز شکر و آب کرد روح لبان ترا
هیچ اگر نیمی شکل میانت بچشم / جان بنهی در میان شکل میان ترا
بوسه زنان خلد و حور پای و رکاب ترا / سجده کنان عقل و روح دست عنان ترا
چو شو آباجگاه تیر کنی چون کمان / بر فلک زه کند تیر و کمان ترا
پرده زنان روز و شب حلقه زلف ترا / غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا
پیش دل او گوش و هوش بهر جواز لبت / نام شکر گشته است کام و زبان ترا
قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر / زلف کژ و تیر ابروی ستان ترا
فتنه جان ساخت صنع نرگس شوخ ترا / آتش روان کرد طبع سرو روان ترا
پیش روان خرد بر پر و بال خرد / نسخه دین خوانده اند برت و میان ترا
دیده جانها بخورد زخم سنانت و لیک / جان سپاسی کند شکر سنان ترا
از پی ضعف میان هر چه جوی ز من / خدمت خسرو نبس هر میان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه تا بد حق / هست بحق پاسبان خانه و مال ترا
هیبتش از هستی نسخه وجود ترا / جان ز عدم جوید او نام و نشان ترا

وله

دوش رخم ببر کوی نظاره دوست / شب همه شب شده دیدم ز دو رخساره دوست
از پی کسب شرف مهر شناگون زلفش / ماه دیدم رهی و زهره نظاره دوست
گوشها گشته شکر چین که همی بگرفت ز نطق / حرفهای شکرین از دو شکرپاره دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان / زین بو العجبی از پی نظاره دوست
پیش یکبار مژه چشم جوابگوش ز ضعف / شده بستران جهان رشته از تاره دوست
کرده بر شکل عرنجانه ز نبور ز رخم / خاره گر شده را غمزه خونخواره دوست
هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش / تازه خونی بدر انداخته هر تازه دوست
چون لب استاره شدی از پی خنده چو فلک / از ستاره شدی آن رشته استاره دوست
لب تو تنیش بهم کرد پی نظم ثنائش / داو تو تیر روان با همه ستمکاره دوست
دوشش روز هم بدید آمد و از خبر تیش / باز امروز شبی از غم و بیچاره دوست
چکند قصه سنایی که ز راه لب و زلف / گه جهان دید پر آوازه و آوازه دوست
هست دروازه او در از پی بام فلک / همت شاه جهان ساکن دروازه دوست
شاه بهرامشه آنکه همیشه کف او / سبب آفت دشمن بود و چاره دوست
زخم و رحمش بد و نیکش زره گون و فساد / تا ابد رخنه دشمن بود و پاره دوست

بنود

دلشه

این چه بود ای جان که تا آتش اندر من زدی / دل بیردی و چو بیگر ربابی تن زدی
یا مرادیدی ز خلق از عشق رویت خوشتر / سنگ و آهن بود تا از دل سنگ بر تن زدی
قامتم چون لام و نون کردی چو موی اشمید / پس مرا بر کلبن حرف نوای لن زدی
هر زمان از جان سری رو بدی کز من بشنح / تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی
چشمهای من چو خیم ابر کردی تا تو شوخ / تا که از عنبر گرد قرص مه خرمن زدی
جوشن و صبر و شکیبایم جو جو شد ز زخم / تا ز زلف چون زره تیغی بر این جوشن زدی
کی زند هرگز زنا قندیل ولداری چو تو / آب در آتش کشی خاک در روغن زدی
کی شود برادشت هم قد عدو تو چو تو / از گریبان کاست کردی آنچه در دامن زدی
روز نی بود از برای روز رویت بردلم / از تجلی گل ماوردی و بر روزن زدی
شد جهان در چشم من چون چشم سوزن تا بناز / از لب زخم مرا شد تا بر سوسن زدی
از برون افزنش گلشنی بر ساختی / بر کشیدی زر دهان و خیمه بر گلشن زدی
رشتهٔ تو کس نداند تا که از شوخی که / سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی
از نشانی دل ربودی تیر چون کردی که زخم / جان زر زدوان یافتی چون لاف از آهن زدی
زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست / دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی

ابر چرخ پست از رحم شاه ما بیکرد و بست / آنچه تیر بر دشمن خود زد چرا بر من زدی
شاه ما بهرام شه آنکه کو بد و دو نشس / رو که چون جهانی خصم را گردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران کو تو / زان سنان چرخ دوز دارز که او گلشن زدی

ایضا

چون من و چون تو شد اندر دست تن / یکجهان بر من و تو بی تو و تن
تو بی چو بهار اندر بت / من بی تن بهار تو نیمن
حسن اندر حسن اندر چشنیم / تو حسن خلق حسن بنده حسن
تو به پشت بر و تان شده نیت / شکن زلف تو تو به شکن
ما سرو پای یکی چنبر دار / خرما چسته و کمبسته رسن
تو چو نرگس کله زر بر سر / من چو گل کرده قبا پیرهن
پشت من پیش تو شاخ سمنی / چشم من روی تو صد دسته سمن
برگ ریان بر او ما و تو شاخ / انجم افشان دامن دامن
شکفه پر زر و بر سیم گلو / یاسمن پر می و پر شیر دهن
بسته بر ساعد گل عقد گهر / سوده در کام سمن شک ختن
سر بسر شاخ پر از عارض و زلف / لب لب جوی پر از خط و ذقن

زیر سرو چو الف با خوی و می | گشته یک تن لام الف وار دو تن
غنچه همچون لب من با لب تو | لاله همچون دل تو در دل من
عندلیب آمده در مدحت شاه | رایگان همچو سنایی به سخن
شاه بهرامشه آنکو بد زخم | جرم بهرام کند شش چو پرن
آن شهی کز صفت گرز و سنانش | گه شود از دو فلک پرویزن
پوست بر تنشان کرد ز خشت | هر که اندر کنفش نیست کفن

او چه ماند بغلان و بغلان | او و تایید و جهانی دشمن

مردی و جوانمردی آیین ور ماست | جان ملکان زنده بدولت که ماست
روزی ده دستیار هر کسب عیار | در سایه گر سایه پر کلاه ماست
گرچه شده هر چه شد آمد سوی سرماست | از ... افکندن ... ماست
برک که ما از که بجاده سر شد | گر تا برده کاشان برک که ماست
آنجا که بود کوشش شطرنج تو تیغ | بر قطع جهان هرچه پیاده است ز ماست
وانجای که گنجایش یا دم زدن او | در عصر که یعنی آنکه کنه ماست
حقا که بر زندگی دولت و دین ماست | هر عزم که ورزم سفیهان تبه ماست

نود

هر عارضه کامد ز خداوند بر ما | در بندگی آنجا که ره خامه ماست
با خازن نیک و بد جهیم و زماست | آنجا که بکبر ما و آنجا که نه ماست
الحمد لله که بر دولت و ملت | اکلیل جهان بنده وجیوق که ماست
چشم ملکان زیر سپید است ز بس اشک | از بیم یکی بنده که زیر سپه ماست
آنکس که ملوکان تعلاش نیاز اند | در خدمت ما گشتیم بارگه ماست
بهر شرف خود چو مه چارده هر روز | بر ما و نواز بوسش شهان پایگه ماست
وز بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف | سلطان فلک بنده زرین کله ماست
بهر اشه ار چه بهمت ما است ولیکن | آنم که مه از چشمه خورشید مه ماست
باشد همه را بند سوی عزت و ما را | زلف پس گوش بت ما سند ره ماست
زین رشک همی آینه در دست بگیرم | زیرا که دو آینه هم از تشبیه ماست
زان ندیدند بسی کام روای سلف ما | آن دور که بگذشت که ماکه ماست

الف

این کیست مرا یا رب و کیست مرا باز | رو ترخ ش و کوش خرش باز از همه خوشتر لب
گرد لب و خال را درای خدمت کفر و دین | گرد رخ و زلفا ورای لب ست روز و شب
... خورشید است از نور رخش کوه | دولتکده خرشت از قدر قدش مرکب

[illegible]

از بهر دل فروزی جان و گهر ارکان | وز بهر جانفروزی دست فلک و کوکب
بر هر تره چشمش بر خوانده که لا تعجل | بر هر شکن زلفش بنشسته که لا تعجب
بی بوالعجبی زلفش گشته که سر برزد | ماه از گلوی تنین مهر از دم عقرب
مسکون لب تو برما دایم ترش است آری | می سرکه نخواهد شد چندان نمک اندر لب
جز عشق همه جان سوز العطش همه جان سازد | شوخی و خوشی با خود این ملک بود بازآ
مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد | تا آن بدل و دان الحان من رغبت
کاوز مژگانش از تب بر ساخت مرا قالب | نازک لب او در تب بگداخت مرا قالب
در هجره جز این موسی چکنم یا رب | در هجره با تو این عیسی چکنم یا رب
ور نه برو و بنگر از دیده رو حالی | در باغ جمال او در زلف و رخ و غبغب
و بدی رسن مشکین برگرد چه سیمین | گوی آب گره بندد مانند حباب حب
سنبل و ستم گلی از در که واز صد [illegible] | جز این دو دو گو هر حب آن هست هوا مطلب
عدل از در او گویان از ظلم که لا [illegible] | جود از بر او گویان بر سنبل کو لا نقرب
در حلقه سنایی درد دولت حق او | عشقست همین سنت مدحت همین مذهب

مدح ملک مشرق بهرامشه مسعود
آن بدر فلک رتبت ماه ملک مشرب

[illegible]

دیگر

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار | وی مانده ز آزار تو ما سوخته زار
دل برده و بگذاشته بر سینه ما داغ | گل برده و بگذاشته در دیده ما خار
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان | ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
تو فارغ و ما از دل خود بهر تو بریان | کابدل تو چگونه که ز ما یاد کند بار
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج | زنهار ز سر دود نه دو نه کش زد و ستار
ای مهر تو با خوی تو هم آتش و هم جوز | وی زلف تو با خال تو هم مهره و هم مار
از خنده جهان سازی و از غمزه جهانسوز | در صلح دلاویزی در جنگ جگرخوار
هستیست دهان تو سوی هست کم از نیست | بود لیست میان تو سوی عقل کم از تار
در لطف میان تو نحیفست ستمکش | در قهر زبان تو ضعیفست ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم | از عید رهی عید فرود آمده زنهار
در روزه چو بی روزه بگذاشته ما | اکنون چو تو در عید شدی عید بگذار
ما خود ز تو این چشم نداریم از یراک | رنگی تو و هرگز نبود ترک وفادار
با این همه ما را به ازین داشت کمان | پنهان ز خوی ترکی ما را به ازین دار
یکدم چو دهان باش لطیفی که دهد بار | یکدم چو میان باش نحیفی که کشد بار

[illegible]

بسیار همه رنگ بیالوده این | بگذار همه رنگ بیالوده بازار
از خیک مباز ار دو گلزار بهمن پوش | ورز زهر میالای دو یاقوت شکربار
کان پیکر رخشنده تر از جرم دو پیکر | حقا که در لعبت بگونی بد و پیکار
ما را ز تو دایم دو دل و جان ز آن تو ما | خواهی سوی سبزه و خواهی سوی دار
تا گشت دل ما که از و گردی رامی | تا گشت تن ما که از و لکری از آزار
زنگار بلی آتشی از لطف بر افروز | در تکیه ما زن تر کند مان تر کنه کار
ما را ز فراق تو خرد هیچ نماندست | این بحر و حیا همه معذور همیدار
ور عذر پذیر دلش پر عیب نخواهی | بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار
بهرام شه آن شه که ز بهر شرف و بر | بهرام فلک بر در او گدیه زند بار
آنشاه که گر عیب کند کار نوشد | خود را شمرد سوی خود و خلق کنه کار
شاهان جهان را ز جلال و سزا او | مدحت همه محنت شده و افسر همه افسار
بر سایه پیکانش برد سجده ز لبرخ | شیر سیه و پیل سپید از صف پیکار
شه بوده درین ملک و سنایی زره نخ | کاقبال رسانید سنایی را سزاوار

این زاده تا بید در اوزده چو جوزا
ای چرخ نکو برو و ای بخت نکو دار

وله

آمد هلال وطنا ناگه بدید ناگه | ای آن هلال جویان ربی و ربک الله
زین بوالعجب هلالی کز هیچ بدر کرد | نه آسمان گذارد نه آفتاب و نی مه
در روی او بخندید از مهر فال کو خود | بر آفتاب خندد وقت وداع هر مه
ماهی که در بسنایت از دور در ره راه | چون روی او بدید از شرم گم کند ره
سالوسیان دل را در کوی او مصلی | تا دوربان دین را در زلف او سفر که
برکاو در بند رخت استاد ساحران را | هر که که بر نشیند بر ابلق سحر که
عقل عزیز بی را روح القدس نگو آخر | در بارگاه عشقش جز با تقول و ابله
فلسیت طلعت او کامد مشبه دل | چون جعبت دیده گرد و احسنت و زکند زه
شاهان در که حق بود ز شناس سلطان | هزار شور شاهی کو تخت سازد و که
موسی کله بدوزد آنجا که او برد کد | یوسف رسن ببوزد آنجا که او کند چه
پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را | هم فصل قبت آمد هم فصل قل هو الله
با این که بی نظیر است از روشنان گیتی | زنهار تا نخوانیش الله الله
زهدی که او چشاند به جای آخ که بخ بخ | تیغی که او گذارد و چه جای آه که زه زه
زخم سنان او را گردی ای سنایی | هرگز کدام عاشق در وقت نه کند آه
خاصه تو کز سعادت داری بزرگ دونی | تعویذ و نوش دار و از مدح و خدمت شه

حکایت

بهرام اسما سعود الفته که خوانده او را / بهرام اسمانش از سعد مشتری تر
چندانکش مملکت باد اندر حضر که باشد / دوران مهر و مهر ادر ملک و سفر که

ولـه

روز بر عاشقان سیاه کند / مست چون قصد خوابگاه کند
راه بر عقل عافیت بندد / آنچه او در میان راه کند
گاه چون زلف راز هم بگشاد / یوسفان را اسیر چاه کند
گاه چون لعل را دراز بت / راه بر آفتاب و ماه کند
گاه بجا ده را البطوع و لطیع / در سر زنگ برک گاه کند
که چو دندان سپید کردار طمع / ملک الموت را سیاه کند
گاه بپسند دار سمن بستر / گاه بابلین گل و گیاه کند
گاه زنجیر زلف اندر دل / حلقه در که آه کند
گاه خط دمیده را دروان / نسخه توبه و گناه کند
گاه بر جبریل صومعه را / چار دیوار خوابگاه کند
گاه بر دیو هم ز خانه او / شش سوی صحن خانه گاه کند
بو حاد کس عدم نو بیدی / گاه اش از قعر در پناه کند

عشق را که دل بهند دگر / تا دل اندر ولی سیاه کند
بنده آفتاب خودانیست / چون کسی نابک ز نگاه کند
جامه کازر ار سپید کند / روی کازر همو سیاه کند
این همه میکند ولی از بیم / آه رواز چهره ی گواه کند
از پی آنکه رو دلش آینه است / آینه را تباه کند
من غلام کسی که هر چه کند / چون سنایی بجایگاه کند
همه کردار او بجا بگهست / خاصه وقتی که مدح شاه کند
شاه بهرامشاه آنکه همی / دین و دولت بدو پناه کند
جاه صد باز ورا اگر خواهد / تاج سپید هزار جاه کند
گور با شیر شرزه از عدلش / در میان سمر سپاه کند
صعوه در چشم کرد آرامش / از پی بیضه جایگاه کند
با رخ و زلف دلبران دعاش / بکل و رنگ اشتباه کند
مجمر باد طلم از در او / تا چو نحل آرزوی شاه کند

ایضا

عقل کل در شرح ای دلبرم حیران بماند / جان ز جانی تو بر کرد آنکه بر جانان بماند

جان ز جان گر دست شست اکنون رضا کیالی او / جان بپیوندیش رفت و جان جاوید آن بماند
صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ / بود صادق لیک لب و دندان از آن خندان بماند
نقشبند عقل و جان را پیش نقش روی او / دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند
عشق چون دولت به پیش روی و پیچم زلف نشست / کفر چون ایمان زر زنگ و بوی او عریان بماند
عقل کل با آن سرافرازی بمیدان رخش / در خم یک زلف او چون گوی در سرگردان بماند
از برای زخم سرگوبی که از میدان حسن / عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش جانان که بر جان کبر جان آمد از آنکه / آن همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند
کفشی کان رنج با مرجان چه آید با لب / نی غلط کردم ز خجلت رنگ در مرجان بماند
نیست محرم چون میانش با چو ذات خود بناز / بر میانم چون میانش و اندر آن همان بماند
زخم خوی خویش را بی مرحم خود مگذار از آنکه / خوار گردد تنگ گوینده که از سندان بماند
عافیت از دست نرگس آنش روی اندر کشید / عافیت در سلسله زلفش در زندان بماند
همراه آن تا خاک پایش را بدست آرد مگر / چرخ را هرچند جنبش بود سرگردان بماند
عقل و جان از خدمت آن مارکه زخمند لیک / عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
کو هر جان و جهان ذات سنایی را از آنکه / گردمی ز و ماند دانش بی مکان کان بماند
هرچه خواهی امر کن زیرا که اندر ذات ما / قابل فرمان برفت و قابل فرمان بماند

باشدش معلوم حکم آیة احسان و عدل / شد نهان چون جور بخل و عدل چون احسان بماند
تا بگیرد مرغ مرغ سنایی را ز بیم / لاجرم چون مرغ عیسی روز و از آن پنهان بماند
گرفتاری کرد جان با او بجانی هم ز جان / لاجرم در ماه دانش مایه چندان بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند / شیر بستان فنا شد شیر در بستان بماند
زلف چون شیطانش از دل برد کو رباکنون / منت از ذره که در جان مدحت سلطان بماند
خسرو خسرو نشان بهرامشه سلطان شرق / آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند
ملک علت ناک را خوش خوش از عیسی ملک / او در رفت الحمد لله و آنچه در مان آن بماند
همراه آن معنی که کیوان رتبتی دارد و لیک / از پی ایوان شه این چرخ چون کیوان بماند
بر گرآید رایت رایش بسوی عالم خلق / زان سبب خوان بر خزان و خانه بر خوان بماند
چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان خلق / بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند

در مدح خواجه امام یعقوب یوسف اللجامی علیه الرحمه گوید

ای بنده و بدرگاه من الگاه در ای / گر جان قدمی سازی و در راه در آی
از غیر جدا گردی چو ناگه درین ره / جز خواست بدانکه تو خواهنده ای
ای بسته قدم ساخته جان بر افشان / بر فرد دهان نکته که گفتم تو مرآیی
با قرب من الگاه قرین گردی گر دل / از جاه فرود آیی و ز چاه بر آی

ای عاصی چون وقت عصات آمده در دست / منزه چو دی زچه عصا و ار بپای
بخشنده چو مایم زما این بحقیقت / نکشت بخیز بر در بخشنده گدای
ای دیده غذا ساخته از بهر لقا را / بی دیده مشو از گریه چو مشتاق لقای
زین بیم اگر آب همی باری ازین پس / جان یار که صحبت پس از وصل جدایی
خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان / در جمع فقیه الامم از بهر روایی
خورشید زمین یوسف احمد که زفاطم / حل کرده همه مشکل تقدیر سمایی
آن شاه و امامان که امیران سخن را / از زر چپ و دست بهر روز روایی
گر قدر اثیری شد و از طبع مجلّی / از حلم زمینی شده و از لطف هوایی
خواهند که باشند چو او بر سر منبر / بی دانش و بی خرده امامان قضایی
آری و بلی هر دو برانند و لیکن / از جعد ندیدست کسی فر همایی
آیا که نبودیش فنا بهر زمانه / نا ورده چو نا ورده در دار فنایی
شادی کن ازین پرتو ای شمع جوانان / در بارگه در اصل تو هم زان دریایی
آفاق پر از در گهروی کن چو برا در / کز علم و سخا حیدری و حاتم طایی
حقا که زریب سخن و زین جمالت / جنبشت در القاب تو زین العلمایی
چون حلم معدر بکاه بخشش ردی / چون عمر گذشته بکه بخل قفایی

چون عمر خطاب سرشت و دینی / چون حیدر کرار در علم و سخایی
از خاک درنگی تو و از باد لطافت / از آتش نوری تو و از آب صفایی
از منقبت ورای مصابی و مصیبی / ور مکرمت و بخت صبایی و ضیایی
پس در دگی ماند در دیده دانش / بیمار کنه را چو تو الحمد شفایی
پس چه گذارید درین زیب و عباداتت / اندر چمن فایده با نشو و نمایی
گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت / با چرخ بکوشی همه حال برایی
صد مجلس پر در کنی از گوهر دانش / چون آن دو پسر در العبارت بکمالی
جانها بسوی دار بقا ره فن سازد / چون ساز سخن باشد از دار بقایی
این قاعده دانش ازین مایه اندک / جان تو و حقا که خداوند خدایی
بخت تو همی ماند کز علم چو گردون / عالی شود از تربیت ملک علایی
خورشید شریعت شوی و ناسخ خاک / گفت این رهی و داد درین چرخ گوایی
مجدود شد و یافت ثنا زد تو چنگ / از جود تو و جاه تو مجدود ستایی
تا عالم روحی نشود عالم جسمی / تا مردم بحجم نکند خام درایی
چندانت بقا باد که از عالم حسی / تا عالم روحی بکشف پای لقایی
هر روز نوت خلعت و نو عمر دولت / تا بنده کافی تو در مدح سرایی

هر روز عروسیست فرستند ز شاه یک — چونانکه بخوانیش چو آنکه بگاهی

یکباره دو تا کرده در مدحت و خدمت — باید اگر از جود تو دستار و دتاهی

این عار نه بیاست ملک بر تو روا — از لطف نگه دارد ز میان عطای

وله

ای بنده ره شوق ملک بی‌خطری نیست — از جان سفری ساز که بی زین سفری نیست

تیر است بلا در روش شوق که هرگز — جز دیده درویش سرا زاسپری نیست

از خود غذا ساز و پس انگاه بره روی — زیرا که درین راه ز توبه بتری نیست

نن را چه قبولی نهی اینجا که ز غیرت — صد جان مقدس را اینجا خطری نیست

کشته شد درین راه بسی عارف بی تیغ — کز خون یکی عارف اسپیح جا خبری نیست

در بحر عمان غوطه خور از روی حقیقت — کاندر صدف شوق ازین به گهری نیست

باز از غذا ومدح ز آنکه کسی را — در پرده اسرار خدای گذری نیست

بر دوش مکن غاشیه مهر درین کوی — چون گرد میان تو ز بد حمت کمری نیست

از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار — بر عمر به از گریه تو نوحه گری نیست

بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام — از عاقبت کار کسی را خبری نیست

نیکی و سخاوت کن و بشمر که خود از تو — با دانش و با فضل و نکو تر سری نیست

چون نام بد و نیک همی از تو بماند — پس به ز نکو نامی از ما اثری نیست

گرد علما گرد و بخاصه که برانکس — کامروز بهر شهر چنو شهرتی نیست

خورشید زمین یوسف احمد که فلک را — چون او به علم محامد سپهری نیست

آن بحر گهرپاش که در علم خوش — هر چاه گهر را که زاتش گهری نیست

آن در عطا پاش که در باغ شریعت — با نفع تر ازوی بگه نفع بری نیست

نه حد مثال و در تن یکجان عملی نیست — بی مدحت او در دل یکتن فکری نیست

از روزه و از گریه چو یک گام دو دو چشمش — در بادیه تقوی خشک و تری نیست

علم و خرد وش خوشتر است از همه لیکن — در دیدنش بشری و در سر نظری نیست

آری به عجب زانکه چو جد و پدر او — کس را بجهان اکنون جد و پدری نیست

ای قدر تو گشته سفری در ره دانش — کو را بجز از حضرت جلت حضری نیست

در آب فنا غرق شد از زورق کینه — اندل که در او ز آتش مهرت شرری نیست

بگداخت حسود تو چو در آب شکر زانکه — در کام لحن به ز زبانت شکری نیست

چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف — یک چیز نداری که درو زیب و فری نیست

المنة لله که درین جاه تو باری — نفعت بجهان او کسی را ضرری نیست

در صدر بهشتی تو هم اینجا و هم آنجای — کاندر دل تو از حسد کس سفری نیست

دارای خرد و علم و سخا لیک بر عقل	در طبع تو زین بی حدی بی بهری نیست
نه هر که برآمد سر کرسی امام است	نه هر که کند بانگی انجا سحری نیست
خورشید جهان کی شود از علم کسی کو	در شب چو مه او را که خوانندش سحری نیست
کرسی چه کند آنکه ندارد خبر از علم	خورشید چه سود از اکور را بصری نیست
علم و خرد و اصل همی باید ورنی	خود مایهٔ شوخی را حدی و مری نیست
نام عمر از عدل بلندست وگرنی	یک خانه ندانم که در انجا عمری نیست
خود دور بی انصافان بگذشت ازین شهر	زیرا که جهان چون شه ما دادگری نیست
آن شاه مطهر که بر او از سر کوشش	جز بخشش او در از طبیعت اثری نیست
مسعود جوان بخت جوان عمر که چون او	بر نه فلک و هفت زمین شاه دگری نیست
قدر شه غزنین که شناسد بحقیقت	از آنکه ز احوال خراسان خبری نیست
چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر	زیرا که قضا مجلسی را حذری نیست
با دا سر او سبز و دلش شاد که امروز	مر ملک جهان را به ازو تاجوری نیست
ای خواجه چنین دان ز ره فضل و فصاحت	کامروز درین فن چو سنایی دگری نیست
کی دیده و رخ چون زر و چون سیم لگدکوب	لفظی چو گهر هست اگر سیم و زری نیست
تا دور فلک راز گسستن المی نیست	تا کار کسی بی ز قضا و قدری نیست
بادت فزونی چو مه نو که جهان را	بر چرخ فخار از جمالت قمری نیست
بر درگه جبار ترا باد مقیمی	زیرا به از آن در همه جهان هیچ دری نیست
ای یار خدایی که مرین سوختگان را	جز یاد تو و دین تو اندوه بری نیست
بپذیر بفضل و کرم عذر سنایی	زیرا که بعصیان چو سنایی دگری نیست

ایضا

نیست عشق لایزالی را بر اندر هیچ کار	گو هنوز اندر صفات خویش ماندست استوار
هیچکس را نامدست از دوستان در راه عشق	بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد	چار تکبیری کند بر ذات و لیل و نهار
صد هزاران کیسه سودا بیان در راه عشق	از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
رو که در بند صفات و عاشق خویشی هنوز	گر بر تو خوبتر خوشتر است از ذل دار
طیلسان موسی و نعلین هارون چه سود	چون به زیر یک ردا فرعون داری صد هزار
طلعت زیبا نداری لاف مه رویان مزن	غدرت عدت نداری دل ز شاهان برمدار
یارب ار فانی کنی ما را به تیغ دوستی	مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچ کار
هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر	هر کجا مهر تو آمد سر فرو برد اختیار
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر قهر	زخم حکم لاابالیت از همه جانها دمار

هرکه او نام از تو جستا و نجست از نام و ننگ ... هرکه او فخر از تو جستا و فارغست از فخر و عار

مهر ذات سنت الهی دوستان را اعتقاد ... یاد وصف سنت یارب غمگنان را غمگسار

دستها به بندگانت گنج خانهٔ فضل تست ... کیسهٔ امید از وجود دهی امیدوار

عالمی در بادیهٔ مهر تو سرگردان شده ... تا که یابد بر در کعبهٔ قبولت بر تو بار

کار صدق و معنی بوبکر دارد در جهان ... ورنه در هر خانه بوبکر است و در هر کوه غار

هرکه او اندر شکر ریز لسان شادی کرد ... ونگ روز مرگ ایشان هم نگردد سوگوار

کردگار از مهر و مهر تو کی بودی اگر ... هم ز لطف خود نکردی در ارشان اختیار

دوستان حضرت را تا تو شان جای کجا ... هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار

هرکه از درگاه عونت یافت توقیع قبول ... پیش درگاهش کمر بندد بخدمت روزگار

چون جمال گوهر صدادیان یوسف کم زد ... ننگ حجت بر سر اعدای بن صداد وار

زانکه او در درس فتوی نیز زد در علم ... چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار

آن ز تو فرد یافت ملک را خیرات بخش ... آن ز توحید و امانت شرع را اندیشه خوار

هرکسی حق ولی امامت نیز دعوی میکند ... لیک پیداست شاه ذوالفقار از ذوالخمار

فتوی گر خانهٔ صدادیان آمد برون ... نقص قرآن دارد از وز درستی استوار

هیچ جاهل در جهان مفتی نگشت از لبان ... هیچ لنگ اندر جهان شاه نگشت از شعار

در ذکر جلال قرآن مجید

خود گرفتم هرکسی بر داشت چوبی از کلیم ... معجز باری بباید تا کند آن چوب مار

دور رشتی دمی بی معنوی اندر گذشت ... دور دور بو سنت ای پادشاه پاینده وار

گر نبودی باغ دانش را نهال بس قوی ... انچنین شاخی ازو پیدا نگشتی در دیار

مسوای واعظ دین آن قمر گز درج ... سنت هم نام خود را هست دایم جانسپار

گر نه چرخ آسمان آید سحاب آب بار ... آید از چرخ زمین دریای بر وار نثار

لفظ شیرینش غذای جان ها آید از حکم ... گر غذای تن شدی بی روزه ماندی روزه دار

بنده فضل خدایستا و از او از همه ... نه عبای خویش داند نه قبای شهریار

از چنین باری چنین شاخی پدید آمد ثمر ... پس درخت گل برآرد جز گل خوشبوی بار

آنکه خاک چرخ را از چرخ فضل آمد پدید ... گر چنین چرخی چنین خورشید دین انگیخت

احمد محمود خصلت خواجه کامروز کرد ... از نحن چشم عدوی احمد مختار تار

در چنین مجلس که او کرده است دانی کرده ام ... جبرئیل از سدره و حور از کنگرها نثار

زیب معنی بایدت تا نیک شنیدی این لسر ... نقش مانی بایدت رو معتکف شو در بهار

چشم آن ناوان که خشت آورد بر روی سند ... با قد او دیدنش رسد هر گز بتد شاهوار

کارگر دار علی دارد و لیکن روز جنگ ... هیچ کاری ناید از نقش علی ذوالفقار

قدر منظر چه نگری بنگر که در علم نظر ... جان خصمان را همی خون دارد اندر انتظار

تا تو مرد صورتی از خود نه بینی راستی
مرد معنی باش تا کام از صفت گردد نگار

هر که او مرد است معنی صحبت و شد معنی پرست
هر که زن صحبت چو زن ماند در رنگ و نگار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
ای چو باد اندر لطافت ای چو خاک اندر وقار

بستر از خار و خسک سازی پس اکنون چو گل
تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار

از پی یک مه که برگ گل دهد بوی همی
سردی و گرمی کشد در باغها یکسال خار

تا جهان و چرخ باشند تو عاقل بهر و بهشت
تا حواس و طبع باشند پیش دانا بیخ و چار

همچنین بادت ز ربار و بس بادت ز بهمن بیار
دولت جنت یمین و دولت جنت یسار

وله

آبروی کان شود بی عقل و بی علم آشکار
آتش دوزخ بود آن آبروی از شمار

چشم آن تن را رسد کز علم باشد چشم دار
چشم آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار

وای از آن علمی که از بی عقل گردد آشکار
وای از آن زهدی که از علم ماند یادگار

ای که می قدر فلک جویی و نور آفتاب
یک شبه بیداری چون چرخ و چون انجم بیار

لاف پنهانی مزن بی علم هر جا بیهده
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار

مایه داری چو علم از وی مدان جز علم سود
قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهد کار

عهده قوی و دین بی علم در گردن مگیر
وعده شادی و شاهی مخور در دل مدار

آلت رامش بگیر و جای آرامش بساز
پرده غفلت مپوش و تخم بی فضلی مکار

لا به هر خاصه مکن بند دل بر طمع نه
باده هر عامه منوش و بار بر جان مکار

با و کاری دور بیداری شب خود اگر
وقت رفتن نام بهر زیب باشد یادگار

افسر و فرق ای کی پس رنج کی گردد قرین
سیری و خواب ای پسر با علم کی گیرد قرار

حفظ خواهی مرحله علم از مژه چشمت برآر
فضل خواهی راه شب بر بحر بیداری گذار

ماه گردی گر بیابی نوری از عقل آتشی
بحر گردی گر بیابی دری از علم آبدار

ذره گر خواهی چنین رو تا بر آن دریای علم
نور اگر خواهی چنان زی نزد آن شمع تبار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنکه
آسمان دانش است و آفتاب روزگار

نوربخشی همچو مهر سپهر و درفشان چون سحاب
حق گذاری همچو زمین و مایه داری چون بحار

آن گهرباری که تا پیدا شد از کتم عدم
ماند بی جوهر گهر بحر عدم تا حشر خوار

لافگاه علم و دین این انجم پرگرد انجمن
دامن کتم عدم زین در همی گردش کنار

شمع گردون نزد جودش مایه نحس آمد بخیل
اوج گردون پیش قدرش مایه پست و خوار

بار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم
لن ترانی بانگ برخیزد ز خلق انتظار

خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خرمهره اندر عقد کس کی کرد یار

آب جویست آنکه جوید نزد هر ناجنس راه
جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار

لاجرم زین زاده گردون زاده چار طبع / این جهان در دانش است و آن جهان در افتخار
مادرت با سیدی جان نزد لطفش یک بدست / ماند بالیدن تن جنس دانشش یک شرار
ای ز تاثیر مزاجت چار گوهر زر ولی / با قضا قدر بلند و صفوت لطف و وقار
میل دانش سوی تو چون میل خر اسوی نهر / آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار
آتش بیجا صلا ز از بروی خود بکش / دود بی علمی ز خانه عقل بی مغزان برآر
لاله دعوی ز کوه که در دوغان لیست کن / آتش قوی دین ز شعبان جهل بار
جا بلا ز اجاره انفسا ز سلبت لیست دزد / مارمهره جوی نادان خبث دور از زهرمار
لنگی و دو هواداری مذر را و دین ناید نکو / اسب دانش داری رنه دور شو زین بگذار
نغز از ان خجرای که پاکی از بیان فقه و شرع / لاف از آن جوی که دوری ز میان مرغزار
نوبت شرع از فقیهان می شناسم نز فقیر / لاف بوبکر از محمد می شناسم نه ز غار
یادگار مصطفی در راه دین علم است علم / هیچ جاهل بی تعلم علم کی کرد اختیار
هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه / فقه و فضل یوسفی زیبد درین ره غمگسار
ای جمال ملک و دانش سرفراز از نهر الکهف / یوسفی اصلی و احمد خلق و حدادی تبار
لاله کوهی برنگ و حلم بی بوی و رنگ / آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار
مایه مرکار دین را چون بدن ترنج حس / لشکری مرملک عزرا چون نبی در زه بار

زینت باب از پدر چون آسمان از آفتاب / علمها گیر از پدر چون گوهر از روزگار
ابنیدا این رنجهای کش که در باغ ارغوان / زود بوی صد گل خوشبوی از یک شاخ خار
صد هزاران چرخ چنبر بس بر طرف کن / از تبرک نعل است کرده چون مه گوشوار
عاقلان چنبر گشادی بهر این در هر مکان / احمقان چنبر برنج از بهر آن در هر دیار
دور دستی جاهل ناشسته روی انگشت نقد / دور دور بر بخت ای پادشا پاینده دار
هیچ جایی دیده ز اعراض و اشیا چون غبار / آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار
این همه ز اقبال و علم اوست ورنه در جهان / یوسفان بحر و بسیار خیم دل فکار
الکلک ناموخته که مار میسکر و چه شد / باز علم آموخته قدر و شرف جوید شکار
هیبت و عقبها با رنج تن باشد قرین / قدرت و علم و شرف بی علم کی دارد قرار
فایده چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع / آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار
یاوه کم گو ای سنایی هیچ گو گز روی عقل / هیچ بر خوانی نجست از طبیبان کو کنار
او امام بند گویا آنت پندش بید ای / وی جک از گستاخی دزد ز تو یا رب زینهار
لولو اوصاف در فرق جهانش مینشان / گوهر افعال او بر باد طبعش می شمار
دور شو زین بند داون زانکه زشت آید بند / بی حسام و بی سپر با حیدر اندر کارزار
ابلهی باشد فرشتن تیغ چوبین بر کسی / کو بکمتر کس نبخشد در زمان صد ذوالفقار

روز تا بود و چو سال و سال تا بود و چو ماه / علم تا بود و چو جهل و آب تا بود و چو نار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین / دانشت جفت یمین و دولت جفت یسار

نوبهارت یا امام دین مبارک باد و باد / اینچنین تا آن هزاران در عافیت سعید هزار

باد و نهصد سال عمرت روز او نهصد زمان / هر زمان روز او و چون روز محشر صد هزار

و له

ای ز روی لطف و رحمت متصل با عقل و جان / وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان

ذات تو محسوست از خورشید پیدا تر ز روی / عجز ما در رهی و ذات ترا از ما نهان

ای به پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون / وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان

هر کجا مهر تو آمد رخت بر بندد خرد / هر کجا یاد تو آمد کیسه بگشاید روان

گر نبودی علم ذات تو خرد را رهنمون / پی نبردی خرد یک پارسنگ از جهان

آفتاب از بی مدد تابد ز حوت از دی کسی / چون مه دو شنبه تابد آفتاب از آسمان

هر که بهر ذات پاکت حجت ماند اندر جهان / هر که بهر سود خویشش حجت ماند اندر زبان

هستی ما پادشاها چون حجاب راه تست / چشم زخم عشق ما در هستی ما در رسان

هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول / پیش درگاهش کمر بندد بخدمت اختران

چون علای دولت و دین آنکه از اقبال او / لاله روید در میان شوره در فصل خزان

آنکه بذل اوست هر جا بارنامه هر عطا / آنکه عدل اوست هر جا بدرقه هر کاروان

دولتی دارد که هر لشکر که با وی شد بحرب / مرد را جوشن نباید اسب را برگستوان

رایت بدعت چو خار درون خوار ماند اندر زمین / تا کله گوشه علای نور داد اندر جهان

تنگ بشکستی آمد هذا الحق نهاد و شرع را / آل محمود ارسلان و آل خداداد ارسلان

خاصه بدر و صدر شمع شرع و سیف الملک گشت / چون زلیخا صد هزاران بخت برازو بجان

پیشوای بن فقیه آستان کز جنبشش / منبع را مغز خون گردد میان استخوان

آنکه بهر پایداری دولت خود را همی / طیلسان داران بر شکل وند همچون طیلسان

آنکه گاه دانش آموزی ز بهر هر نفس / گبر او خاک ساکن بود و چون آب روان

لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر / خاک نعل اسب او در چشم حوران سرمه دان

میزبان بود است عالم را او یوسف دارد قحط / یوسف غزنین بدین و یوسف مصری بنان

هر که سر بر خط او بنهاد چون دانش روز / هر که پی بر کام او بنهاد چون ما گرمان

زین جهان بیرون نشد تا جان و او را آمد / هر چو شب عود سوزون چو پل بهر بیان

مشتری گر خصم او گردد نیارد کردش / جرم کیوان را ز برای تحروی بر دی قران

تا جمال لطافتش بر جای باشد روز حشر / گر نماند آفتاب و مشتری را کو جهان

از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی / از برای امن ما یارب تو دارش در امان

از جهان صدری چنین بدری برآمد با جلال — ای مسلمانان چه زاید بس جز از گل گلستان

بوالمعالی احمد یوسف که او را اندرست — خلعت یوسف شعار و خلق احمد فرمان

آنکه اندر ساعت حسودش را علم کرد و نکو — کو ندارد دیده زیر نعل اسب داستان

از برای روی و را آید اندر چشم عقل — از برای گفت و را آید اندر جسم جان

تا بلاغ آسمانش برد بخت از زاد علم — این کبوتربار کاتش خیزد اندر بر جان

زیر سایهٔ آفتاب دولتست اما و زوی — روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایه بان

شاد باش ای منهی پشت تو اندر کار دین — دیر زی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

تا طبیعت زعفران از رنگ اعدای تو شد — مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران

چون مسایل حل کنی شبرنگی ای دشمن شکار — چون بمنبر بر شوی بحری بوی گوهرفشان

منبر از تو زیب کرد و از تو منبر بود اگر — کان ز گوهر سرفرازی یافت نی گوهر ز کان

بود بتخانه گردی ساحت بیت الحرام — بود بدعت جای قومی تعبیت شانکیان

این دو موضع چون ز دیدار دو خوار و یافت — قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن

تا که دین ما مان خاندان تست و بس — دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان

هر که دین خواهد که دارد چون شما باشد خطر — هر که در خواهد که دارد چون صدف باید دهان

خاک و بادی کو نباشد خدمت و ثنای تو — این هلاک منفر باشد و آن بلای خاکدان

شیر اهل معنی اندر سینه دارد همچو خاک — شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان

لاجرم آنجا که بادی بود چون اینجا رسید — خاک این در کرد بیرون باد شاها ز باد آن

تا جمال خانه جدا و یابان باشد بجای — هیچ دین وزدی نیارد گشت در گیتی عیان

زانکه ایشان همه دین اند و اندرین نسب — دزد دستوری رود چون شحنه باشد پاسبان

من سر این خاندان کردم سوی خاکش — تا به پشت گاو ماهی بی ری آید از آن

ای ترا ایزد روا از بهر دین انداز آن — بخت و اقبال ازل پرورده بود آن

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش — پیش از این گفتست چیزی من همی گویم همان

نیک بختی هر کرا باشد همه زآن نو بود — کار از آن سو نیک باید کاندر آنسو بد از آن

این همه زیب از ایک تا بخر صبح بخت تست — باش تا خورشید اقبالت برآید ناگهان

تا ببینی گز برای خدمتت گردد فلک — از پی کسب ثنا را چون سنایی مدح‌خوان

حرمتی تا بی‌جنان کر فی المثل در صحف حرب — تیر دشمن پشت آید خمیده گردد چون کمان

آنچنان گردی بدانش کز برای این خف — فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان

که برای حرمتت را ماه بگریند زمین — که برای خدمتت را خورد باز جهان

رو که تا بینند سپهر و دانش کلی ترا است — با چنین تا بینند و دانش معتقد بودن توان

چون طریقت کامخواه و چون حقیقت کارکن — چون شریعت نامجوی و چون طبیعت کامران

بادیچون دور هم قدر تو دورت پایدار	بادیچون این هم نام تو عمرت جاودان

ایضا

ای در دل ما چو جان گرامی	وی همچو خرد به نیک نامی
آن دل که بخدمت تو پیوست	آورد بر تو جان سلامی
ماه از تو گرفت نور بخشی	کبک از تو گرفت خوشخرامی
با رحمت روی تو از میانه	برخاسته زحمت حرامی
از روی تو چشم با بهم خیم	نادیده جمال تو تمامی
چون نور جمال تو ببیند	اندر غلط او فتد گرامی
آن تابش تو گران مبادا	چون دانش یوسف لجامی

در مدح قاضی برکات مبارک قطبی علیه الرحمه گوید

ذات عشق ازلی را چو منی در کمرش	که چو شد سیر از دور قوی زر سمرش
هر کرا پیرهن عاشقی دوخت و چشم	از پس آن نبود عشق بی پرده گرش
خاصه مذهب چنین است که همی از لطف	جامه عاشقی صید کند زیب و فرش
صد هزاران رگ جان غمزه خوش گشاید	گر رگ جان بلبی لعل نشتر خبرش
خرد و جان من او دارد و این شاید از آنکه	او چو جانست و خرد فاک چه داند خطرش

این همه شعبده و بوالعجبی ز دوست که هست	در حقیقت صد فی لبی و دو دو از گهرش
چون که گریه بدو در نگرم کوی بهست	صد هزار اختر از این دیده روان گهرش
چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود	بر ستاره چوره کاهکشان رهگذرش
صد هزاران دل او جانست بماند دو بدو	زیر یک یک شکن زلف دو لایه برش
عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم	زان دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس	که ز من کم ترم از بند قبا و کمرش
باد همای تر از من که بود در ره عشق	گرد دیده خود سرمه کنم خاک درش
از برای مدد عشق مرا بر دل من	عشق هر روز برآرد ز بلاهای دگرش
ز که هر روز دگر بندد پیرایه حسن	هر کرا از جهت عشق بود جلوه گرش
هست هر روز فزون دولت خوبیش و لیک	من چگویم تو درین دیده شود در نگرش
نی لی از غیرت من هست روا این لفظ	گرد آن چهره پر نور ولبی چون شکرش
چشم و گوشی که چو من چند و چون من شنود	خواهم از عارضه بیخبری کور و کرش
من همی روز خود از روز مبارک شمرم	که کمر وار یکی شک در آرم ببرش
ز که خود روز مبارک بود آنرا که کند	سعی قاضی برکات ابن مبارک نظرش
برکاتی که ز جود کف بارکت او	روزگار فضلا گشت چو نام پدرش

ایضا الکلام

انکه چون شعله زند آتش خشمش سوی کبر / در زمان دور شود پرده زردی گهرش

آن ستوده سیرت او که بهنگام مریخ / خاک بی تربیت مایه آرد زبرش

هرکه با یاد کف او بمثل زهر خورد / مدد روح طبیعی شود اندر جگرش

آتش همتش ار قصد کند سوی هوا / آسمان گنبد زرین شود از کنگرش

آتش ار چون محلش قصد کند سوی علو / عالم جان و خرد زیر بود او زبرش

ظلمت دهر پس پشت من انداخت قضا / تا نهادم چو نگاری روی سوی سفرش

زعجب زانکه چو خورشید کسی باشد امام / سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش

هرکه او چشم سوی چشمه خورشید نهاد / سایه قامت او پیش ز پی بند بصرش

خود مرا از شرف خدمتش از بس نکند / که نکو شعر شدم در صفت گوهرش

دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار / که نود سال همی عمر دهد نور خورش

من بگفتمش که کیمیا برو یافه مگوی / که خود او جوهر روحست و نباشد ضررش

خور که باشد که بدو عمر تواند بخشید / باز حل کیست که او باز کند بر سرش

چه نود سال که خود جان و دلش تا که صور / جنبش از روی قضا باشد صاحب خبرش

ای سنایی چو دلت گشت گرفتار نیاز / بنده او شو ازین فاقه و خواهی ظفرش

سیرت مرد نگر در گذر از صورت و زرش / کان گیا کش بنگارند نجنبد بر سرش

معنی مرد به از نقش که بر هیچ عدو / آن سواری که به نقش است نباشد ظفرش

همه کار ما پر از صورت نیکوست ولیک / قوت ناطقه باید که بگوید صورش

هر زبانی که نباشد نفسش همره دل / نشمرد جان خردمند بجز مختصرش

کار بیدل بزبان سنگ نیارد وراگر / طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش

دیده در صورت آن دار که چون نرگس تر / هرگز اتا ابجد بود بر او سیرش

او همان روز با ختنه نکرد تا بجزا / از زر و سیم چو نرگس نکند تا جورش

زاد مردی بر او طالع میلادی ساخت / رفت همچون الف کوفی روزی بدرش

هم در آن روز برون آمد با چندان لام / که بخشاخیم از کار که نوشته ترش

لاجرم گرد بر آن خلعت او چندان شکر / که همو باز نداند همی از حد و مرش

هیچ دانی که بهنگام تکلف بکند / چون ز بخله بود مکرمت و ما حضرش

ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم / زود برخواهد شود باز نما این قدرش

تا عروس سخنان تو چنان جلوه کنند / خلعت تقویت و تربیت سیم و زرش

چه کرش چرخ تقاضی کند از پرده غیب / خون دبار چو خورشید کند مشهورش

تا رسد او میان راهی از خیر و شرش / هر زمان تحفه نو نو ز قضا و قدرش

چون قضا و قدر از پرده خشنودی خشم / باد بوسه بر احباب و عدو خیر و شرش

باد چندانش بقا تا چو پسر در داد | همچو لقمان شود از عمر خبره پیر کش

وله

بآب ماند یارم از صفات و صفاتش	که روی خویشتن بینی چو بنگری بقفاش
ز بوی خم بی و بند و زلف شکنش	ز رنگ کردن کوشش و دو عارض زیباش
نگار خانه چینست و ناف آهوی چین	درون چین دو زلف و بر درون چین نقاش
بدید گشته دو جرم سهیل و سی پروین	میان دایره ماه زیر جرم سهاش
که لطافت پیدا گشتها پنهانش	نگاه تابش پنهان ز دیده ناپیداش
لبی نماند مران سرو و ماه را که شود	چو ابر پرده خورشید سایه بالاش
عجب مدار گر از خودش بوسه باید	که آینه است جهان بین چشم او ز صفاش
برنگ چون گل بوریست لیک نشنایم	چو من برابر او باشم از گل رعناش
ز کوی عقل که یارد بجنبد بر صفتش	ز راه دیده که یارد شدن بسوی هواش
که دیده روز بیا نور روی و پوست	از و نگشت جدا تا نکرد تا جاش
بآتش رخ او ره که یافت از تف عشق	هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش
کسی که بسته او شد زمانه راهی کرد	میان جان ز دو کن نقلوا اذا اعداش
چو آفتاب جهانسوز گشت طلعت تو	که نیست خبر دل آزاد کان نشان هواش

بلای دوستی او مرا شرابی درد	که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش
ز کاروان صبحت نیافت کس بدرد	سواد دیده من سود خواب از سوداش
بپرسیدم بر باکه کمی برد و لیک	هزار صدق فدای یکی در رخ و رباش
دل شکسته ما زیک و بدان چو یم	که می نسب کند از زلف سیاه دو تاش
و گر نه دل چه در بغیتی از کسی که بود	هزار جان مقدس فدای جور و جفاش
پذیره پیش جفاهای درد و هم هر روز	برای آنکه نسب دارد آن جفا ز رضاش
چو راحت دل او در عنای جان منست	چو من چه چنین گر در کشم عنان ز دغاش
وفای و سبب بخت نیک و روز نکو	ز بهر آنکه چو می امتحان کنم عمداش
چو گشت برکات مبارک قدمی	نشان برکت و فتح و مبارکیست دعاش
امین ملک دوشه قاضی عمید که کرد	فدای مایه ترس و امید همچو قضاش
فرود مرکز چرخست قاعده علمش	ورای عالم علمست همت والاش
زمانه را ز پی راز دانی چنو فرزند	عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش
ز بهر خدمت او راست در شب و روز	بنات نعش پرستار و بنده ابن ذکاش
ز عشق نسیم در خوی ذمیم و فعل لئیم	بر کریم بسی خوارتر بود اعداش
ز عون سرو ز لفظ دبیر و فهم وزیر	بر اسیر بسی خوبتر بود سیماش

ذکر حالات ابوالنصر ...

خلاف و بهشت ار کسی چند بشد — کشد خدای میان بهشتیان بر پاش

ثنای او در اگوی کمال پیدا نیست — که پیش باید چون پیشه کنند اداش

ز روح نامیه مانا که نسبتی دارد — ثنای او که فزاید همی چو عمر بقاش

خطی که یک صفت جود و خلق او چند — دماغها نشناسد همی ز رشک خطاش

هران سخن که کند رشته نوک خامهٔ او — زمانه باز نداند ز لولو لالاش

نگاه مویی گر بحر کلک او دیدی — میان به بستی در پیش او چو نیزه عصاش

شدست مایه اندیشه همچو سود و لیک — فزودنش راست بدیدار قوت صفراش

چو فهر و قوت باری همی دهد از ملک — میان چار گهر اتفاق عقل و دهاش

کسی که بودی مرملک شاه را چو الف — برای خدمت شه را میان بیست چو لاش

قوام ملک علای زمانه عالی اوست — از آن چو ملک عزیز است نزد شاه علاش

چنان کند حضر ملک شاه را از جود — که صد ستاره بتابد ز گنبد خضراش

کمال شاهی غزنین همی چو او جوید — که خواهدی که فلک باشدی هم از فضلاش

بزرگوار او دانی که مرسنایی را — جز از عطای کریمان نباشد ایچ ثناش

ولیک هیچ کریمی جز از تو اندر عصر — که تا کند کف او از کف نیاز جداش

ازین جهان که تو دانی که کشتند ایشان — بهیچ هر که خلو کرد فکرت داناش

زمین ز لطف تو گر آب یابدی نشودی — رفیق هر گیاه هرچه هست ز هر گیاش

از آن فزودن نشود تا قیامت از یخی — که جز برنگ نبود دست شاخ و برگ نماش

هزار معنی عذرا بگفت بنده و لیک — چو خواجه چنین باشد چه لذت از عذراش

لباسکا که ز دون همتی و بدبختی — بهیچ کوی نشد زر و جامه و کالاش

کنون چو جامه عوکست پیکر درش — کنون چو پیکر مرده است جامه دیباش

با حشیار کند عاقل آن عمل امروز — کز اضطرار همی کرد بایدش فرداش

زینه گر نخورد مرد نشعله پیش از مرگ — پس از وفات چه لذت ز تره و حلواش

حیات را چه گوارنده تر ز آب و لیک — کسی که شتری خورد بکشد استسقاش

ز دوستی صفت تو بکوه خوانم دشت — ثبات آنکه همی همی شود ز صداش

و عاز است اگر چه رسید را از قهر — همی معاینه افتد پس از خطاب عطاش

بسی نماند که این ملک را تمام کند — ز کیمیا و ز آب حیات و ز عنقاش

زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود — دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظل و ضیاش

جو آب و آتش و چون خاک و باد ناگه منعم — صفا و برزی و روح پروری و بقاش

ز اعتدال طبایع تنش براحت باد — چو آفرید خداوند بهر راحت ماش

[illegible]

ای پسته‌ی روی هر چه نکوست جمالت / ای دور شده آفت نقصان ز کمالت

ای مردمک دیده‌ی ما بنده حشمت / وی خال پسندیده‌ی ما چاکر خالت

غم خوردنم امروز حرامست چو باده / گر بخت بمن داد ز مانه بحلالت

ای بلبل گوینده و ای سرو خرامان / می خور که ز می باد همیشه پر و بالت

زهره بنشاط آید چون یافت سماعت / خورشید برشک آید چون دید جمالت

شکر بدهن آید خرد و جان زره گوش / چون در سخن آید لب چون پسته مقالت

دل جای تو شد جست بر آنکه درین حال / با زحمت ما نگنجد با نقش خیالت

جان نیز بر تو فرستیم بدین شکر / خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت

ای یوسف مصری که شد از یوسف خوبیت / چون صورت پاکیزه تو صورت حالت

خورشید زمین یوسف گو گرت و فر / بر چرخ برزگیست دل ورا شیح خور

دردم می آسوده که امروز برانیم / کاسباب خرد را همی از پیش برانیم

زانگونه می صرف که چون بگذرد از ذوق / در چشم خود از بیخبری هیچ نمانیم

ما کار خرد کام نگنجد بمیانه / بی کام خرد کام خود امروز برانیم

آنجا برسانیم خرد را که از آنجا / گر سوی خود آییم بخود راه ندانیم

[illegible]

ادبانه

[illegible]

از بند نوای خواجه چو واست چو ما را / هر نفس که لطفش ازل کرد بهایم

گر نفس کند میل سوی جنس بگوهر / بس باده جوان آن که ما نیز جوانیم

تا آن خورد آنده وه که از دوست بلذات / ما در بر معشوق باند وه چه مانیم

در عالم جان آب عنب وان غذی ما / نی ما چو تو در هر دو جهان عاشق نانیم

مستست جهان از پی تقدیر و همه / ماست عصیریم که فرزند جهانیم

از بهر سماع دمی آسوده نه اکنون / دیرست که مولای مغنی و مغانیم

نی نی که همه در کنف جود و لطافت / مولای نوای خواجه که احرار جهانیم

خورشید زمین یوسف گو گرت و فر / بر چرخ برزگیست دل ورا شیح خور

بی گردش اجرام هنر کرد ضمیرش / بی کوشش ایام خطر کرد خطیرش

گر ملک خرد ملک امیر تن او شد / نشگفت که تأیید الهیست وزیرش

بر چرخ عجب نیست که از روی افاخر / ناهید مغنی شود و تیر دبیرش

آن کز اثر کینه او باد سموم رست / حقا که اگر رحم کند گل اثرش

انگونه بقای تن او تا نباشد / او باد بقا هم بقا کرد ضمیرش

بخشد عوض خلق بد آنگونه که گوی / صاحب خبر از دو نیازست ضمیرش

حکایت

[illegible]

فصل در قافیه

در قلزم اگر نگرد از دیده همت — از روی بزرگی نشمارد بغدیرش
از شرم همی خوی شوم ارزو چو دریا — کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش
این بحر دمی بین که خرد کرد و بسکن — دانم که همو کرد نباگاه اسیرش
اکنون بوفا آمد و اسلام پذیرفت — یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش

خورشید زمین یوسف ز کرمت و فر
بر چرخ بزرگیست دل دراتش چون خور

انخواجه که در قالب اقبال روان اوست — نزد عقلا تحفهٔ اقبال روان اوست
پیداست برادی و نهان از کرم خویش — در عالم پیدایی پیدا و نهان اوست
در محفل پیران و جوانان ملطافت — با تجربه پیر و با اقبال جوان اوست
وقت نظر عقل زر زوار وز جهان — چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست
انمرد که باشد که گشایش بخشش — سوی همگان بود و سوی خویش زیان اوست
انکس که بداند که چنان بر نمود است — در حاصل امروز نمودار چنان اوست
از کوه هراو نور همی گیرد خورشید — چون بنگری بس عدد مایه کان اوست
بگر وز گران جان سبک روح نمودست — انکس که زمین را سبک انگاشت گران اوست
در مجلس عشرت ز ظریفی و لطیفی — خورشید شکربار و مه مشک فشان اوست

از لطف

از لطف بجاییست که گر هیچ خرد را — پرسند که جان کیست خرد گوید جان اوست

خورشید زمین یوسف ز کرمت و فر
بر چرخ بزرگیست دل دراتش چون خور

ای بار پسین زاده مصنوع نخستین — در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین
محروم چنانست حسودت که گر از خشم — بر روی فکند همچو کسی جور نفرین
گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ — هم باد صبا پرده شود پیش بابین
چون دست تو بیسود عجب نیست که بابجان — شاهی شود از فر تو و زین تو فرزین
القوم که بودند پراکنده تر از نعش — گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین
در چشم سرود دیده سر مرهمکار را — باطنت بگل ماند و ظاهرت بنسرین
هرگز تو برابر نبوی از ظاهر و باطن — با انکه اگر نقش کند ارژنگ چین
پیدا و نهانش نبکار و بحقیقت — پیداش بود خسرو و پنهان همه شیرین
هردم کند ارزند از دل عدوی تو — دل عقد نو و باشد دوم عقد ثلثین
حیست علوم از دولت ای حیدر ثانی — حشمت نجار گفتهای خاتم عزنین

خورشید زمین یوسف ز کرمت و فر
بر چرخ بزرگیست دل دراتش چون خور

ای دولت کلی ز مکان تو ممکن
وی حکمت جزوی ز جهان تو مبین

با روی تو تابنده نه ماهست نه خورشید
با قامت آزاده نه سروست نه سوسن

از دست قضا گردن او شد چو گریبان
کو پای تو بگرفت که از چو دامن

بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست
جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن

شد ناظر تو ناسخ منصوبهٔ شطرنج
شد فکرت تو حاصل آرایش معدن

بر سیم و زر از دست دولت داغ کی نشست
آزاده بدانی که کرم هست از لعن

ای جان فدی تو که برونی ز در جان
ای تن فدی تو که درونی ز در تن

گر باد بروتم بجز از خاک در تست
چون شانه تو سلبت و در چشم همه برکن

خورشید زمین یوسف گر گم هست و گر
بر چرخ بزرگیست دل در آتش چون خور

ای مدحت تو نامهٔ ایمان عطایی
وی طالع تو قبلهٔ احسان خدایی

زاغ از بر بام تو نپرد که نه با خود
از لطف تو همواره کند فر همایی

گفتست یکی شعر دو سه شهر به مایه
از تقویت حسی و نطقی و نمایی

نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت
حس از تو بها خواهد و ما از تو بهایی

دارم طمع از جود تو هرچند به از زر
پیراهن و دستار زر پوش و دو تایی

از صدر تو باید که من آراسته رایم
بشکفت ز خورشید و مه آراسته رایی

تو داده شعاری به من و با تو شعری
آن باشد جادویی دین داده خدایی

دانی که امیر سخنم خاصه ز مدحت
میری چه کند پیش تو با دلق گدایی

من گنج پر از باد از این گوی بران گوی
وز خلعت تو زر ده همه شکر سرایی

آوازه در افتاده به هر جا که یک شعر
امروز چنین داد فلانی به سنایی

خورشید زمین یوسف گر گم هست و گر
بر چرخ بزرگیست دل در آتش چون خور

چشم تو نرگس خور چو بچاره چنین باد
زین چشم در ابروی بداندیش تو چین باد

چونانکه تو در دایرهٔ چرخ نگینی
بر چشمهٔ خور نام تو چون نقش نگین باد

در عشق جان و در غط حرص تو خرد باد
در راه بقا قبلهٔ جان تو یقین باد

در مجلس دین گوش سرت پند شنو باد
در عالم جان چشم سرت بادره بین باد

اندر دل گر با اقبال تو نبود خوش و شادان
اندر رحم قالب و بارش جنین باد

روی تو که راحش لبر گوهر نمارا
خشم تو که خشم توی گوهر طین باد

خلق تو بنور و کرم و لطف و تواضع
چون آتش و چون باد و چون آب و چو زمین باد

هر مرد که جز دم برضای تو برآرد
اندم که نخستین زند بازپسین باد

این شعر که در مدح تو امروز بخواندم
در عالم جان خرد انثار بزرگیست

حقا که چنین است و چنین است و چنین باد
چون کوه خورشید جهانتاب و مبین باد

خورشید زمین یوسف کرم است و جز
بر چرخ بزرگیست دل و رایش چون خور

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست
از عالمیش فخر و در فقش عار نیست

جز خشم زخم است و تنویمید و بخل نیست
جز رود چرخ و آتش روزگار نیست

اندست و آن زبان که درو نیست تیغ و نم
جز چون زبان زبوس و دست چنار نیست

باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر
زیرا که با جمال نکو جود یار نیست

بس قیمتی نیارد بر دانش آن صدف
کاندر میان گهر شاهوار نیست

منت خدای را که درین هر دو وصف را
جز در مزاج پیش رود دین قرار نیست

اقضی القضاة غزنی عبدالودود را گر
مر علم و جود را بجز او پیش کار نیست

جز حیث علم او که مرا از فساد نیست
بحر لیست جود او که مرا زو کنار نیست

در ابر و بحر نیست یکی صنعت از نحا
کاندر بنان طبعش از آن صد هزار نیست

با پیرش در آتش و باد و هوا و خاک
قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست

ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو
زان پرده [illegible] از صنع بار نیست

آن حجت کز یقین تو او را مزاج نیست
آن کیست کز یقین تو او را یسار نیست

جز در چمن ولی تو چون گل پیاده نیست
جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست

دین از زبان تو و از تو چرا می قوی شود
گر تو علی نه و زبان ذوالفقار نیست

در هفت کشور عالم یک مستوی نماند
گر ذوالفقار حجت تو دلفکار نیست

یک تن نماند در چمن جود تو که او
چون فاخته ز منت تو طوق دار نیست

ای بحر طبع کز تو جهان را گزند نیست
ای ابر دست کز تو هوا را غبار نیست

امیدوار بار سوی صدرت آمدم
از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست

جز شاعران کوته بین را درین دیار
بر بارگاه جود و کرم هیچ بار نیست

آری ز نور آتش و ز لطف جان پاک
رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست

لیکن زمانه تو و بر من رنجت بد
هر چه از زمانه آید و حقا که عار نیست

و الله که از لباس جز از زر و بی عار
بر فرق من عمامه و در پای افزار نیست

کارم بساز از کرم امروز ای کریم
هر چند کارساز بجز کردگار نیست

گر بدهی دگر ندهی صله در دو حال
جز گوهر نثار من اینجا نثار نیست

باشد کریم را بدهی ور نه راحتیست
من بنده را بهیچ صفت اختیار نیست

دو نی که از زمانه جز احسان و نام نیک
حقا که هیچ دست بجز مستعار نیست

نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه / چون شد یقین که عمر دو دل پایدار نیست

تا دوزخ و بهشت کم از صفت و شهرت نیست / تا خشم و طبع حس ز رنج و بهار نیست

چندانت قدر باد که از او کرانه نیست / چندانت عمر باد که از او شمار نیست

در مدح خواجه امام علی خباز گوید

الا یا خیمه گردان بگردون ستون مسکن / که از این دو منت ها است و کاهست این دو دامن

چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان / که گه بر کاو شان حالیست و گه بر شیر شان مسکن

چو خورشید و ملک بیجار و برجیس و زر آسمان / چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بربط زن

چو کیوان قیمتی تا بیر و دهقان طبع بر گردون / چو تیر و ماه دیوان سالار سیل انگیز در از دامن

همه دانای نادان سر تا بان تاری دل / همه والای دون پرور همه رنجی مرد افکن

خردمندان شده پست و دل عاقل شده تاری / از این افروخته درها و زین افراخته روزن

حکیمان را ز نور و سیر گردون بروز و شب / گهی رهبر چو زند دانند و گه رهزن چو آهرمن

گمان کردار گردونی از او تیر بلا پران / دل عاشق ز رخشش چون زنار تیر پرآکن

هدفشان گر بدیرفتی نشان زان تیر باز دل / دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویزن

فدای گوش هر غافل از او هر لحظه لا بشری / نثار سمع هر احمق از او هر روز لاتحزن

ز بخشش هر دمی مانده دو صد دانا ملک مختل / ز دورش صد اکشته هزاران بد بکار ارزن

خسیسان را از و در نعمت رئیسان را از و پستی / لئیمان را از و شادی حکیمان را از و شیون

امامان را از و گردشته تاب نیکویی گردی / علی خباط را از و دل نبودی چون دل آهن

امام صنعت تازی علی بن الحسن الکرخی / کو شد از اشکش ز چرخ اعلی و در وی شر اغا

امام عالم کافی که چون داده که صنعت / نه از شام آمد و بصره نه از خوارزم و اهواز

از و نحو و لغت زنده به هر وقتی چو جسم از جان / بدو فضل و ادب قایم به هر حالی چو جان از تن

ز نسجهای تازی را از فضلش هر زمان مجمع / لسبقهای روشن را ز فضلش هر زمان مخزن

هزارش دیده از فضل و هر دیده هزاران دل / هزارش صنعت از فضل و هر صنعت هزاران فن

نماید پیش قدر او ز بالا گنبد اخضر / چو بر باد هوا از و چو بر ابروان ارزن

دل حاسد کشد هر دم چو لفظ تیغ منجانیق / هزاران خون دل در وی پس از هر لحظه ای گردن

ثبات دانشش منعی بتو کامل چو جان از تو / کمال دانشش مردان بتو ناقص چو عقل از تن

هست چون خاک در آب و زبان چو آتش در بیان / دلت چون باغ در او از و کف چون ابر در بهمن

هر تسبیح عذر آوردی بتعلیم اهل فضل / ز هر خاطر بر دون بردی بحجت شک او در یقین

نه پیوند و بعلت جهل فخر و از هزار احرار / و زیرا کل دانشش اکنون جهل پیراهن

تو صبح دانش داری چو گوهر در بن دریا / و گرنه چرخ بالینی چو کیوان مرا مسند

امام دانش و معنی تویی امروز هم مسند / امامان دگر لیکن بدستار و به پیراهن

بجز تو اهل این صنعت ز دعویهای بی‌معنی ... همه بانگی کنند چون بلبل و همه رنگی کنند چون گل

بکار عالمی باید چگویم پیش ازین ارا ... تو دانایی و صد صد را بگو هر چیست از کمتر

خدایا ز بد کمتر است از تو ز بهار نجات ... زمانه فاضل و بارست از وجهات

درین دوران نبارد شک بخود مطلق ... از بر آشفته ز آز شد و بسته رستم و بهمن

وزین پیروی عالم چه نیکو بزرگ کار ... بجا مانی به تیز و خانه بی در و روزن

زمانه شوخ چشمانست ولی اصلاح اگر داری ... ازین یکباره بسم الله جز آنکه گر چه من

اگر رفعت همی خواهی اسیر دل ابا من کن ... وراز ذوقی همی خواهی زبان خود دراز مکن

چو مرد انجمن میدان نه از همت تعالی ... مدد از عقل و خرسندی دو پای از زبان

تو نام الفتح در حکمت فلک را کو بدیگرکان ... تو روح افزای در دانش عدو را گور کن

بباغ دل ز ابروی نگهی کشتی ارزحمت ... که جز فضل ادب بود بر آن گردی

هزاران روشنی بینی ازین یک نیک اکملی ... که از روز دراز ستان این شب کوتاه بیتی

الا تا در هم گوید وصف رستم و بیژن ... ولی از کاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن

همی تا نفی باشد لا همی تا چه باشد لم ... همی تا جست باشد ما همی تا کی باشد من

همیشه باد حاسد را بدان حاجت که او خواهد ... جواب دعوتش را زبرد چو موی از لاد

همیشه بی زبان باد از زهر جادو ... که از خون فلک داری بگرد جان

ای مقتدای

در مدح خواجه امام ... علیه الرحمه گوید

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو ... ای نوجهان و صدق و جهانی غلام تو

تأثیر کرد صدق تو در سینها چنانکه ... شد بی‌نیاز مستمع از شرح نام تو

دام تو چون ورای زمانه است و عقل کل ... بی مردم زمانه در آید بدام تو

چون نفس ما ز نفس تو کشته حسام تو ... بر تند و باد بر تو در یا حسام تو

ای باطن تو آینه ظاهرت شده ... بر دوشته ز پیش تو لطم و عظام تو

عشق تو چو هر بیت که هنوز را ... باطن نشانده دار دو تو در مقام تو

معذور دار زانکه درین راه مرترا ... پروای تو نماند ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه ... ور نه بدیده روی فهمی کرد کام تو

لب محرم رکاب تو نامد که بوسه داد ... زیرا نبود در خور وقت کلام تو

لیک از زمان که عشق تو بر نعل مرکبت ... دل صد هزار بوسه همی زد به نام تو

ای عالم رسوم و همه شهر خاص تو ... وی خاصه خدای و همه شهر عام تو

نقش الف شدی تو ز تجرید چون ز عشق ... پیوسته گشت با الف خبر لام تو

اکنون نه نقش انکه ز سینه بجای تو ... جز حرف عاشقی نه نماند مسام تو

چندین بر دوام چه سازی مدام دام ... از دام خود جدا شود انکه دوام تو

در مدح خواجه امام منصور سعید گوید

تا چشم برگشاد گریبان نوبهار — از لاله بست دامن که با بهار ازار

چونان نمود گل ز گلستان اثر ز کوه — کز رای او گرفت همه طرف جویبار

وز اعتدال تقویت ابر طبع خاک — صد برگ گل بزاد ز یک نوک نیزخار

زاید همی هوا ز لطافت بسی چرخ — آن قوتی که داد عناصر بکوهسار

اکنون ز برگ پر ز زمرد شد از نما — شاخی که بد چو هیکل افعی تهی ز بار

زان می کند بدیدن او دیده را ز شاخ — کز خاصیت کند زمرد دو چشم مار

با آفتاب اگر نتابد بروز نجم — بی واسطه اگر نبالد بر آب نار

گر بر شباهت نهالست ما نخبر — بی خبر چو نکه گردنش بر انگار

گر دشت خرمست چرا گرد از فراد — این پرده کثیف لطیف اصل شد بار

پس دشت و باغ چیست پر از یاسمین و گل — گردون پر ستاره و دریای پر شرار

گر هجر ماشش آرد پس بلبل از درخت — با وصل گل بروجه کشد نالهای زار

گلنار چون ز سینه پر از آب نار زوان — گلنار چون ز لاله پر از نار ابدار

بر شسته بر بار سر غنچهای گل — بر شکل پای شیرین و پنجه چنار

زینجا نفیر زیر و ز انجا نوای نای — زینجا خروش عاشق و زانجا نشاط یار

مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن — شاخی بهر طریق و عروسی بهر کنار

گرچه ز هر درخت خوشی دید هر دماغ — گرچند ازین بهار بها یافت هر دیار

لیک از بهار خرمی بینی بسی بطبع — چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار

منصور بن سعید بن احمد که از کرم — چون نصرت و سعادت و حمدان نامدار

آن کز مزاج گوهر و تاثیر اصل او — بر زد فلک چهار گهر سکه فخار

آن خواجه که گشت ز تعجیل جود او — چون شخص بسمل کرده سوال از گرفتن ازار

یک فکرت آمد از پی مدحش بهر سخن — یک نزل آمد از پی جودش بهر بچار

کرد از کف سخاوت خود همچو چوب خشک — درگاه او خلق ز بانهای احتیار

انگه بخشم سوی چرخ و آفتاب — ور ساعتی دو لیل بخیزد ز نیک بهار

ای دایره نجات ز جود تو مستدیر — ای مرکز حیات بعون تو استوار

روی که یافت گردش سایه در صحیف — هرگز شکن نگیرد چون پشت بوسمار

خاکی که یافت سایه خرم تو زان پس — زان باد کو بطن نبرد در جهان غبار

آبی که دید آتش تو زیب کند چو نیم — در نیم لحظه خبر نه چرخ را گذار

هرگز سپاه مرگ نیابد براو ظفر — آن تن که دارد از عمل و علم تو حصار

بد هست طبع و فعل ترا سال و ماه چون — شکر است باز عمر ترا روز و شب بکار

صفت معراج المعز

شد فرش‌های بی قدر تو کرده مستقیم | شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار
اخر کشاد تیر نخای تو از کرم | بر مرگ سوی شخص فرو بست رهگذار
با مایه چو جوهر و بی سایه چو ماه | پس چونکه هست روز عدو همچو خار از تو
فی فی مه و کهر بچه خوانم ترا که هست | هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بهار
ای چرخ را بدل همت همه یمین | وی خلق را بجود یسارت همه یسار
گشتم من آن عبید که کردم ز چرخ پست | هستم من آن عزیز که گشتم ز بخت خوار
از چرخ بی زبان و زمانه نهاده کن | ملحظه می نیاید همچون زمین قرار
هرگز نیاشم بچنین شعرهای نغز | از چرخ زاده مرد زده شعر یک شعار
تا پنج گانه ام دهد از دو چشم شعر | اندر هزار روز دو چشم شود چهار
چشمم همی ستاره زدان بار داده مژه | زیرا که چون شب بر دو روز کار بار
هستی بخن حسود کسی که هستی | از سر همی برآرد هر سال هستی دمار
شو غیبت مایه طبع اشعار خوش بود | امروز فرق کس کند افراز فخار
از راست بمن دلیر که با قوت و تمیز | گشتا سد او زجهل بما بس خود باز
از جهل جار باشد و بخشم از او بیش تخت | وز فضل فخر زاید و قسم از او بیش عار
از کارها چنانکه بیاید جهان بدی | در سبتی تب کی بدی و در خوا بکار

بای توران کرقم کاکنون نوی از اجل | مراح را بجود و با انصاف و سینا
نشکفت اگر ز نور تو والا شود از او نجم | نه تو کم از مهی و نه من کم از اختیار
تحیم بر و شد زربیع و ثنا و شکر | در بوستان عمر خود از نظم مکار
وز نهار خویش نگهدارم از عنا | ای خلق را بخلق تو از مرگ زنهار
بودم صبور تا برسیدم بعید تو | گر چه ز خلق بود روان و دلم فگار
بر زخم مار شد چو پیکر صبر کرد | تا لاجرم وزیر کشت و یار غار
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و از هوا بود | مر خلق را ز حکمت باری همه نگار
بادی چو آب و آتش و بادی چو باد و خاک | در صفوت و بلندی و در لطف و وقار
با دور سعی بخت ز ملیشه تهی و پر ز تو | از رنج تن روان و ز مقصود دل فگار

در مدح خواجه عمید طاهر بن علی مستوفی گوید

شد وقت نو بدو فصل بهار | باز عهد استوار خواهد کرد
پیش چو نین نوید کو ترا | با امید بهار خواهد کرد
رفتار آن کبر که کافر از او | در [illegible] نهار خواهد کرد
اثر و بابی که دل [illegible] | روز محشر شکار خواهد کرد
[illegible] | هم از آن [illegible] خار خواهد کرد

گوهری را که خود کند تمثال | هر کسی کامکار خواهد کرد
هور زرین ازو شود پران | چون زبانه چو نار خواهد کرد
روی سرخی مادرش طلبد | آنکه با اوش یار خواهد کرد
تا به چینی کرا چو هر سال او | ورز مازنچه کار خواهد کرد
در میان هوا ز جنبش خویش | فلکی مستعار خواهد کرد
چون بنان مجانش هر شاخ | گوی انجم شمار خواهد کرد
همچنان چند از زمان معیار | آنکه او را عیار خواهد کرد
چینی از وی دو مایه بوی | چون دو سو آشکار خواهد کرد
گل از آن نگرد روز از نور | کاشب او ز شرار خواهد کرد
جوهری کو نگار خیزد | عالمی چون نگار خواهد کرد
جزوی از شمس همچو شمس از نور | لیل را چون نهار خواهد کرد
چون بدر زیر خاک می تابد | تا بپیش اختیار خواهد کرد
دو غرض کاندرست نور و شعاع | بر سه چو هر نثار خواهد کرد
آب را لعل پوش می بازد | خاک را شنگسار خواهد کرد
از تن لاله پوش لؤلؤ پاش | کهنسان آشکار خواهد کرد

آشکارای کوهسار از زنگ | چون نهان بحار خواهد کرد
بهران آب و رنگ را از عکس | چون می و لعل نار خواهد کرد
کز نهیب و بخار او فرسوا | آسمان زاحضار خواهد کرد
افراشهات و ابار را | بر سر خود فسار خواهد کرد
زاد سما نما قلاده خواهد بست | وز قمر گوشوار خواهد کرد
سخت سوی فلک همی پوید | کار دیوانه وار خواهد کرد
گر از بهر خوشدلی فضلا | چرخ را نار و مار خواهد کرد
تا چو فخر دو کون در یک شب | نه فلک را گذار خواهد کرد
تا کنش آن ثنای همت خواجه | همتش را شعار خواهد کرد
یا بر سعی اخترش از دود | دیده نحس تار خواهد کرد
وز پی اتفاق انصافش | آب را آتش سوار خواهد کرد
نقد الملک طاهر آنکه جواب | ابر دستش پایدار خواهد کرد
تو شتاب عزم او چون چرخ | خاک را پایدار خواهد کرد
جوهر باد حزم او چون خاک | آب را با قرار خواهد کرد
کلبتی را که آب عونش را | آتش و آب خوار خواهد کرد

آب نظمش درخت فکرت را / از خرد پنج بار خواهد کرد
آب گوهر شود در آن کامی / که ازو افتخار خواهد کرد
جو ابر آورد و چشم خلق از چون / توت کو کشار خواهد کرد
ای که تاثیر آب دولت تو / گل اعادت خار خواهد کرد
ابر از لطف صحبت انس تو زر / همه زرین نگار خواهد کرد
آتش خشمت آب دریا را / همچو آتش نزار خواهد کرد
ابر زد آن کلک را که نظم تو یافت / وانکه طبعش چه بار خواهد کرد
زود گرد و حصار امرش اگر / آب را در حصار خواهد کرد
روزگار ابروی داد از آن / که بر روزگار خواهد کرد
زین سپس دشمنت بعذر جواب / خاک فرشش عذار خواهد کرد
آب جاه تو آنکسی خواهد / کاب روش نجست یار خواهد کرد
مهتر ابای هاوسه دار ابتا زتم / خویشتن را لبسار خواهد کرد
چون گشاد لطف عمامه خواهد بست / چون گنج زاب ارزار خواهد کرد
آب من برده کبر اگر بر من / جود تو همچو بار خواهد کرد
ای سنایی مبر تو آب از کار / گفت خرد حق گذار خواهد کرد

غوطها خورد و باز اندر گیسه / هر که در در کنار خواهد کرد
زخم ماری چه چاره از او کو / خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مرز کف خواهم / با منیشابع و عطار خواهد کرد
آب داسیل گرچه زی پست / نظم تو کار نار خواهد کرد
تا فته آنکه باشد بی اقبال / نام خود یادگار خواهد کرد
زنگی چند آنکه بی کشتی / بحر اخضر گذار خواهد کرد
تا ز تاثیر نه فلک چار اصل / کار کرد است و کار خواهد کرد
سرفراز و که مرترا نه چرخ / افسر شهریار خواهد کرد
زد تهها تا بکجار خواهد خواست / باد ها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که تا بقات شود / این چنین صد هزار خواهد کرد

در مدح خواجه ابراهیم علی مستوفی گوید

شعبده گر در او چند وی سیم بری / انچنان کز دل و روز عقل شدم جلوه گری
خوشدلی شوخی چون شاخک نرگس در باغ / از دو زانکه ز شب و روز در و می نگری
گرمی و تری در طبع بلاک شکر است / او همه شکر و بس در وی گرمی و تری
بی جمال و بخن آن شکر و در خواهم / کی بوم چون صدف و چرخ نگوری ای گادای

صد هزاران شکن از زلف بر آن تنگ دها / صد هزاران دل از آن هر دو زبر و زبری
دو سیه زنگی درپیش دو شهزاده روم / در دو ایوان نرگس بر طرف دو کمر زری
قد چون سرو وکه دیدست که در دو چمن / آفتاب و شکر از سرو بن خالفری
تو که بر سرو آن روی چو خورشید که تو / جمع بر نارک خورشید ستاره بگری
شد مغرور بدان حسن و ز بی عاقبتی / نه غم از شادی و نه نهی از نبری
باز کرد و رهی صید کنند دیده و دل / چون هزار دید باز او در آن کبک دری
که برین خنده زند گاه بر آن عشوه دهی / خود بیاری بود اید دست بدین عشوه گری
چون مرا دید ز بر ساختگی از دو لعبت / گویم کو تنگ ای کبهر و کهه گری
گویم او را که یکی بوسه بده گوید بت / گویم او را که چه گوید که جهی زرگری
ز لبش خنده ی ازند زین صفت و این برد / من دوان از پس او باز چو نا... نری
گویم او را که مرا باز خرد از غم گوید / سیم داری بخرم ورنه برو پیش مری
گویم او را که بهای تو ندارم گوید / کنگی و لنگ چرا شعر نکوی نه بری
پدر خواجه برادر سیم ملی ابراهیم / تا ترا صله دهد تا تو ز خواجه بخری
آنکه کرسی الملکش ملک شود گرد فلک / فلک دیگر ... تن دهد از بخطری
آنکه بر چرخ ز را دست و زان جاه گهر / دو لب خون و در هر سخن و هنری

صفت لعبت و ربال

بنده لطف و عطای او جنی و انسی / چاکر و طبع و سخای دگری و بری
از کف جود کش حاصل شده طبع بری / از پی خیر کشن باطل شده رای قدری
در کف و فکرت او گنجش و علم علی / در دل و سیرت او قوت و عدل عمری
چون سخا ورزی صد گنج جهان بر دری / چون سخن گویی صد بحر در و پر دری
بحر و ما کهر نبز نکو ... از آن / گر کف و چهره و ز بیاز بچه ز چند ری
سال تا سال دهد بار به یکبار درخت / تو بهر مجلسی هر روز در جنی بری
قمر از شمس چو نقصان شود از ز وی نور / شمس نقصان شود از بهر چه گوییم قمری
زاد و مردی که همی کوشد با خود به نیاز / مددی آورد از بخشش و ز کف ظفری
در خوان زکی لب کن همه جا کرسی / زعفران وار غم از طبع جهانی ببری
ز آسمان مهتری از همت و پاکیزه دلی / ور خرد برتری از دانش و نیکو سیری
سوختی دشمن خود را ز تف آتش خشم / گر بهشتی بچه در قعر عدو چون سقری
ای که چون چرخ جهان گرد و بدل محتشمی / ای که چون بحر عطا بخشش بکف مشهوری
زین بلندی سوی بستان تو چون آزی کنی / غم و شادی و کس ار وی گویی قدری
ای که چون ما به عالم لطافت علمی / ای که چون بر کسی سخاوت ثمری
قصد درگاه تو زان کردم تا از سر لطف / در چو من شاعری از دیده حرمت نگری

جامه خواهم و دراعه نخواهم ز تو سیم
زانکه ناید ز لبر این هر دو بیابا صد بدری

تا از آن نیم بدی کایه که آیست که من
سیم نستانمت از حاجب زرین کمری

بنده از همت بنده است که از روی نیاز
چه برهنه است که نستد ز کسی استر

رنج کردم که همی دانم از خوش سخنی
شکری و بنده در طبع بلذت شکری

همه لطفی و همه همت عالی خسرو
چون تو ممدوحی و من جای دگر ابن خری

همه از گوهر همی سرمه بینش خواهم
همه از خبر همی جویم دارد و هی عزی

شکر بنده که ترا یافتم ای بحر سخا
از تو صله ز من اشعار بگشاد دری

اثر نیک بمانیم پس از خود بجهان
سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری

تا به از ماه بود در شرف و قدر زحل
تا به از دیو بود در عمل چهره پری

باد چندانت بقا تا تو بهر در عمر
صد هزاران به نور و زر در جیب بزیری

بارور باد همه شاخ تو در باغ بقا
زانکه در باغ عطا سخت بر آیین شجری

در مدح خواجه عمر گوید

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب
ای صفوت لبری چه ز لبش شکر لب

کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد
طره بر نرگس او راست چو بر خار رطب

ناصیه راست چو بر تخته کافور مشک
یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب

یا شود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس
یا بود متصل روز یکی گوشه ز شب

ابرو و جبهتش او راست چو ماه اندر دی
کله و طلعت او راست چو مه در عقرب

عجمی وار نشینم چو ببینم از دور
معجز آمد عربی وار بپوشیده سلب

آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر
ز آسمان و ز قمر خوبتر از روی قصب

دو کمان ابرو و زیرش دو نشانها غمزه
چون بهشتش چهره و زیرش چو هلالی عجب

که گه آید بر من طنز کنان آن رعنا
همچو خورشید که با سایه در آید بطرب

هر چه پرسمش ز رعنایی و برنایی گی
عربی وار جوابم دهد آن میر عرب

بی نیازم بگی زان سخن ای خواجه بشد
روستایی که عرابی نبود نیست عجب

او ز دزدانم چو بتالاد و بود الحب از
از چه دانم که چه زین پارسی گرد ادب

گفتم از عشق تو تا چیز شدم گفت نعم
انا بحر و سیراتک صبح و حشب

گفتم از عشق تو هرگز بر هم گفت کلا
انت فی ما بی و ناری کتراب و حطب

گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم گفت
لن تنالوا الطرب الدایم من غیر تعب

گفتم از سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت
بابی جوهر روح بخت ام تعب

گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت فنا
هبته الشیخ من الفقر عناد و سبب

آنکه تا شد بوجودش همه آفاق عیال
زر فی کو جوی زاید نه جسیم عرب

ساکنی یافت بقای دولتش را گرد چرخ | زینت یابد نهالی کز نسیمش از جهت رب
قدر او از محل و قدر فلکها اعلی | رای او از خرد و قول حکیمان صوب
رای چون شمس چن بر فلک قدر نمود | همچو انگور سیه بر همه گردون کوکب
ای که از آتش تیغ تو شد باد جهان | ای که از آب رضای تو بنا یافت ادب
خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط | گر بدو باد شود ز آتش خشم تو لهب
گر فتد ذره از خشم تو بر شمس تو شیر | گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
حبه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن | از زمین بر زند خز از حب تو حب
خیبر دایره بگشاید در وقت رزم | گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب
از بر عرش که خطبه اش ز جاه و محل | هر که او در کند از شعر و ثنای تو خطب
زعجب گر فلک و بحر سرای تو و ملک | آن ملوک زی که نبود هیچ نگردی معجب
ای فلک قدر یقین دان که بر حضرت تو | نیست در شاعری من ز زبان و ز ادب
شعر گویم خطا ده شده در هر مجلس | مدح خوانم غلط داده شده در هر مکتب
وتد از دایره و دایره دانم ز وتد | سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و از سیل بدانم صفت | نرد بازی و شطرنج بدانم ز ندب
لیک در مدح چنین خاک ز رشتان از حرص | عمر ما من قبل القعقة کالا ز یخ ذهب

و آنکه از راست درین شهر قبول کز اهل | حمله را باز بدانند که خوانند رجب
تا چه از قصب و نورنی و پیراهن زر | شاعران از پی دراعه بیابند جلب
دختری دارم دوشیزه ولی همت عالی | گر بخر دشمندی ام دارد و دور خاطر آب
نیست بکر دکه او مرد بود یا کابین | که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
دختر خود بنوشته دادم او را که توی | مصطفی سیرت و حیدر دل و نعمان مذهب
بجز که صله نیابم چو شوم سوی کار | جز بهانه نه پشیم جو و دم سوی جب
روز روز چون نه سپاره گرایان بگشاده | لب بسته کی ماند چون در من این دختر لب
گر ببندی قصب بر سر او از روی مهی | تنگ بنم ز غلامت بیاز او چو قصب
تا نگه از پیش توای مهتر و استاد نجا | نحفه خوش بخواندم صدق نهاده کتب
تا بود و تاج یکی جسته بود باد و کمر | صنعت و مهروند دایره در اسی دو ذنب
باد بر پای عنا خواه تو بی دامن | باد بر گردن اعدات گریبان چو کنب
باد فرخنده ات نوروز و رجب و امروز | باد چونین دو هزارت مه نوروز رجب

در مدح خواجه عمید مرداشاه گوید

در همه ملک ندید از همه مرداشاه | انچه دید از هنر و ذات خردمند ابا
اگر تو زیستی بیابد از هنر | رنگی در دی ازو خار رو ده مهرگان

وانکه گر زر می یابد بجز از کلکش
در منظوم شود در دل او قطره میاه

از پی آنکه چو در شرق بود معدن او
مطلع مهر ز شرق آمد و از مشرق ماه

از سر مکرمت و جود همی نام نیاز
خامه او کند از تخته تقدیر تباه

خاذکو یکی لطف کمر بند کشد
عالمی را چو بنده بر سر او تیغ کلاه

گر نبودی بره ملک چنو کاه نکنگ
تا جهان بودی بجاده نه بر بودی کلاه

ای چو خورشید جهان از بخای تو نوید
ای چو ناهید طرب راز بقای تو پناه

دیده خصم کند پایه جاه تو سفید
چهره مهر کند پایه کین تو سیاه

آه در خنجر او خنجر کرد دل کشد
از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه

باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز
هر که از نیت و بخشش تو داشت نگاه

چون همی مدح تو افزوده که از نطق
بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه

شود اندکه کند با تو کسی پای دراز
تا نباشد ز بدی همچو تو دانش کوتاه

اندر آن حال که در صدر تو سر نکته عجیب
مرترا از هنر و طبع رهی کرد نگاه

هم در آن حال همی گرد و بدریای ضمیر
خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه

طبعم آراسته همی ز پی مدحت چو بهشت
زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد بیاه

لاجرم کرد عروسی ز مدحت جلوه
که به از حور بهشت است که فرو براه

هر کجا واصل و مشاطه چو نرسد بواد
زر بهشت آمد تا چار عروس چو تو شاه

آن چو اخلاق نبی در همه را نیکو لائی
وان چو آیات نبی در همه را نیکو خواه

سی صد بسنج چو یک نکته او بی تفصیل
حسب این حال براین قول نبی بس گواه

زان چو افکند کسی را فلک از چرخ همی
شواند ز پس لجه حادثه آورد براه

او چو من بهتر اگه بدان صدر رفیع
یکی نکته رسانید بدان رتبت و جاه

گر همی پای نهم بیش تو آنجا که نهند
شهریاران ز پی جاه بر آن گاه جباه

امنیت چندین کرم و لطف و بزرگی که گرفت
در یکی شخص مرکب شده سبحان الله

که برافزون شدم از بلک بخشش دگر
همچو نجمی که دوم مرتبه کرد و بجاه

ای بصحرای نخای تو شب و روز چو من
زده امید همه از وزن لشکرگاه

تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمد گاه

برگ آرزو شد اکنون زلفت سبز خطی
تا سپیدی نبود زان گهر لعل گواه

تا که حلوا فوی نبود روباه چو شیر
تا که حیله فزون نبود شیر از روباه

کوهر تاج ترا اوج فلک باد ارکان
صورت قدر ترا عرش ملک باد کلاه

در مدح ایضا

یاور بخت تو باد از پی دور فلک
حافظ جان تو باد از پی ما فضل الله

محسن زلفی گوید

با چشم چو بهرم زکهر خنده نگاری
با مبسم چو زهره رسم شکر بوره شکاری

خورشید نماینده و ماه جبینی
کافور بنا گوشی و مشک عذاری

بر گرد بنا گوشش چو عاجش خط مشکین
چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری

از تیر مژه کوه کند از بش دل از سنگ
گرد و زره غالیه اساسش حصاری

با دو لب چون باده و با چشم چو نرگس
با دو رخ چون لاله و با زلف چو قاری

دو زلفش از این دو رخ بر لاله فشان همی
دو چشمش از آن دو لب می برده خماری

زین غمزه فروشند بوسه ور دهی
زین بنده اندیشه بگسسته فساری

چون نی و چون سیب از این صد ره جو بی
چون نار و چو نارنگ از این ده دل ناری

آتش زن جان و جهانی زده دامن
چون آب نه بنشینی به یکجای قراری

اینجای به پرسیدمی دلسوخته قومی
وانجای زبی شرمی بر ساخته کاری

هم جان و سرا و که از انماه بخواهم
جز بوسه و کناری و حدیثی و نظاری

چون خواهم از او بوسه کناری ز بجلی
چون صبر من از من بکند آن ماه کناری

اینک بکمینه است که آن ماه دو هفته
کرده است کنار و زبی بوسه و کناری

امروز بدیدمش بنومیدی کنم
گر زشش منت شرم همی ناید باری

دو نار زهم باز گشاد از سر طعنه
افروخت درین بسته دل از شوخی ناری

کفا که بر او بیش کن خواجه سنایی
بادا چه سیاست ترا یا چه شماری

حقا که رخان تو چو زر باشد بی سیم
کنار میان تو شو گلناری

بی سیم از این باغ برآرسته دایم
حقا که نه بخشند تا زین گلبه خاری

گفتم که ندارم چه کنم گفت نداری
خواهی که شود کارت تا که چو نگاری

در پرده اندیشه بیارای عروسی
پس جلوه کنش پیش شه شاد بهاری

آن آیت و احسان شرف زکی محسن
کاسوده شد سند ز احسانش بهاری

آن بحر گهر پاش که از زشت طلایع
همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری

آن شمس عطابخش که بنهاد عمامم
همچون فلک اندر گهرش دود و بخاری

دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی
گلبن شود از قوت دم خوش چو خاری

خرمش کند اندر شکم خاک مقامی
حلمش بنهد اندر گهر باد قراری

حقا که بیک لحظه ازین هر دو برآید
در آتش و در آب قراری و دو عاری

ای زاده ز تو طبع تو از سور سروری
وی داده بتو بخت تو از چرخ بهاری

در روی سخا از دل چون بحر تو آبی
و اندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری

چون ذات هنر نیست در انصاف تو عیبی
چون فعل خرد نیست در افعال تو عاری

نه دور ره غلط گر نه کند از سر
گر بر رود از موکب عزم تو غباری

چون لعل فسرده شود آب همه دریا — گر آب دهد آتش خرم تو شراری
ای مرحمکار از سیار تو یمی — وی مرشعرا را ز یمین تو یساری
بر اسب امید آمده مجد دو ستانه‌ای — وز زیر پی از بهر گفت راهگذاری
زیرا ز پی برهنی از فضل شرم — در خانه چو حفاشش بدو مانده بساری
از بهر چه گویند فضولان بیکی کنج — چون شب پرکی ساخته از روز حصاری
ای خواجه با جود بدان گر قبل کنه — دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری
کین سینه و پستان چو دو خرمن لاله — گشته ز سرما چو یکی شاخ چناری
چون قله دو پستانکه و چون شر کی ناف — چون نار یکی حقه و چون زهره زهاری
چون گرده یه ناف آن کون چو دیه — از پاره شلوار برون آمده باری
از پاره شلوار برون تابد لعلش — چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری
از نازکی و تازگی و فربهی او — کونی چو نگاری که بلغزد بگناری
بی موی و درد و دغ فرو داید گشکی — چون شیره در موی بدید آید تاری
واندر بن این گوسپین کفیده — نابوده و نا میخته سه گفته خیاری
ناداده یکی بوسه چنان گاید از این لب — این فربه و پر آب بر شخص نزاری
از روز تو کون همه خوبان بدرید — این شخص بدرید و این کون بازاری

در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید

هر دلی کز دو بگردد هفت کشور نا مور — تا بود زین هشت حرف و هماف ذات نجم
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل — خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و فال ارز
کرد حرص و مجد و دولت خط و ثبت یمن و پاس — بحر علم و عزم و عز و جود و فضل و کام و کر
مال علم و ملک و دین و خصم و طبع و نیکوی و باز — هر دل و عفو کام و کیش و کین و رسب و
صورت این حرفها بود چو نیکو بنگری — جز خصال و نام سرهنگ عمید نامور
میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و با — آنکه چون نامش یک گشت این صورت
آنکه آن ساعت که او را چرخ آبستن بزاد — شد عجم سرمدی از زادن چو مان پسر
وانکه همچون عقل و دولت دایم او را بود — همبر گفتن صواب و همره رفتن ظفر
کرده در همش عرصه کردون قدر را مقام — کرده دهش تحفه قانون قسمت را ز بر
تخت گوش از عون بخشش دو ستان را زور — شسته پای ز سهم تیغش دشمنان بخت
فاش شد بنگین او بر دوش زندان کنگ — علبهاکرده دهش آز و فرغیش ذرنگ
چار سوی پنج حسش گشت گرفت ابخا بکم — حادثه بر چرخ را از آتش هیبت راند
هر که در کانون خشمش آتش کینه فروخت — گرچه بار نعمت بود کم عمر گردد چون شرار
شمس را ایش کرفته ناگاه بر آن خ — گرد دو از نا شران تو را شمان از زیر کم

سایه از کوه حریمش گر برافتد بر زمین | برنگیرد آفتابش تا بمحشر از جای بر
ذره از باد حریمش گر بیابد آفتاب | یکقدم واندر ز خاور سیر او تا باختر
ساحت گردون اگر چون آتش بابت بطول | صد هزاران سال تا بد ماه زیر نور خور
اعتمادی دارد او بر نصرت و بخت نکو | هر سلاحی در خزانه او بیابی چون سپر
ای بصحرای شتابت باد صرصر همچو کوه | وی بتاهین در ثبات کوه شهلان همچو زر
گر مفرغ ماهی ز جای برآورد از جبل | گر غذای گرد دعوی کو بیا اندر نگر
در تو گر گردون ملکت صد هزاران آفتاب | می برون آری ز دستی هر زمانی بنده گر
بود دار الملک تو یکی سوای آن زمین | کاندر وام ور دارد عوض یک مستقر
لیک با والی شدی در وی ز شرم لطف تو | اسب تو یکی بر افکنده است از انجا کمر
مایه آتش بر و غالب چنان شد کز نفس | آب گشتی بر بهمن در هوا همچون مطر
شد کنون از تو سعیت از لطافت انحنا | زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر
در عفونت آن هوا چونان بدی کز فی المثل | زنده کانی گشتی مرگ آمدی در وقت گر
شد ز قوت کاه برگی و اعتدال اینک چنانکه | باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احترام | دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفخر
روزگاری کاه حل و عقد اندر دو صفت | همچنان چون نفع اصلی نیستی فانی زر

از تو و خشم تو چنان دل هراسد هر آنکه | چون ز چیدگی هراسد مور گور از مار گر
دولتی داند که یابد سایه گاهی چون حجیم | دشمن از بیم شمشیر تو باشد در خطر
از پی نادیدن سهمت چو اندازی نظر | دشمن از بیم تو بر پیکانی بر افشاند بصر
دیده دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند | گر چه در ظلمت بود چون دیده سازد حجر
منع گر دارد جهد دشمن ز پشت پای او | پی از او دور گشته سوی تو راه نجات گر
گر هدف سازد قمر را تیر اختر دوز تو | تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر
اندر آن روزی که پیدا گردد از خنک یلان | نیزه‌های دیده دوز و تیغهای سینه در
تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ روی | نیزه‌ها گردد ز اوج تا جداران تاج ور
از نهیب تیغ و بانگ کوس بگذارند باز | چشمها نفع عیان و گوشها حس خبر
گرز بند و پرده بی جامه بر رد قضا | تیغ سازد خندقی بی عبره و ارش جذر
روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا | رای کرده جسم بی جان سوی پستی چون قدر
نای رویین کوی انجا نفخ صور او است | از یکی بانگش روان از تن رهد و از نیم
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق | زمره اندر غبار مجمعی اندر بطر
گرد خالی چشم از نهیب سنان گرز تو | روح نفسانی و مغز و نفس حیوانی جگر
تا نگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب | سایه دارد از بیم جان بگریزد از پشت حشر

هرزه اندر زبان با خنجر همچون صفا / باره در زیر ران مانند گردون دو آن
باره از حرص دشمن خواهد که تا بشکند / همچو جیحون نیله پای و همچو صرصر جست پر
هر که ناموس زبان را ماند از بیدی در او / خشم و آتش ها ضرار و زند ایشان با خضر
هم کند خنجر را در بحرها الماس وار / پس بزودی ز درون تازد چو ناوک از حجر
راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب رود / هر چه ده روزه است منزل می نهد از کام سفر
گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل / آفت شکلی و لان و زاهن و سنگش گهر
بر و بحر از روانش و آتش بیاید هرزه / بر نگردد همچو بحر و بحر گردد همچو بر
همچنین دوزخ بود که آتش شمشیر تو / مفزاید بگرمان صد سال هیزم در سقر
آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه / آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه تر
با چنین اسبی و تیغی قلعه دشمن شده / همچو شهرستان لوط از گوشت زیر و زبر
جبرئیل از سدره گویان گشته کز اقبال و زور / نعمت حق را سزا آل خطیبی در شکر
تو چو عثمان و چو حیدر شرم روی و زورمند / تو چو بوبکر و چو عمر راست گوی و دادگر
جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر / بس که از تیغ تو مجبور شد اعدا و کفر
با چنان بد کش علائی وصف کرد اندر غزل / خانه غم لیست کردان کاهران و تو چی خود
خون اعدا از چه ریزی گر برای نصرت / موی ایشان بر رخ فشان گشت همچون نیشتر

باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم / گوهرین گردد زمین فضل تو در دل فکر
هیچ فاضل در جهان بی نظم و بی نثرت نزاد / بر زبان معنی در بیابان لفظ غرر
آب را آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد / ز آتش طبعت چرا زادست چندین شعر تر
شعرها چشت چنان باشد که از بهر نگار / با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر
گرچه صورت خشا شور است و جای شایگان / بی تکلف گفت من نیز شعری ما حضر
بو حنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا / کس نشست از آب شوخی نقاشی ز فر
ز تیغ را با لحن بد هم بر شجر جاریست از آنکه / آشیان بلبل تنها نباشد یک شجر
گرچه استادان ما گفتند پیش از من ثنات / لیک پیدا نامد از پیش و پس اصل خبر
خانه احاد هشت زالوف اند حساب / ور نگر تا پیش را با پیش رو یا بی خطر
گرچه استادان هنرمندند من شاگرد را / یک هنر باشد که پوشد هر چه دانند از هنر
شیر زاد او گرچه افزونست لیکن گاه جو / نافه آهو فضل دارد بر دهان شیر نر
یا قم تا تیر اقبال از برای آنکه کرد / اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر
بیش ازین تا تیر چه بود کز ثناهای تو شد / شاهرا گفت من پیش از قبولت پرده در
ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول / یافت طبعم ملک بحر و تخمی ملک گوهر
تا زروی مایه مردم نه از روی نسب / چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر

فصل اندر رنج او

باد صبح ناصحت چون روز عقبا بی مسا / باد شام حاسدت چون روز محشر بی سحر

بر تو فرخ باد و شاهان و مبارک این دو چیز / خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

در حادثه زهر خوردن محمد خطیب گوید در گفتگو استاد سلطان مسعود علیه الرحمه

زهی ستوده مجامد محمد ابن خطیب / که خطبه‌ها ز مدیحت همی بیاراید

چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ / بشاخسار همی بی ثنات نسراید

ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر / بهر دو گیتی یکتن چو تو برون ناید

کسی که راوی آثار سیرت تو بود / زبان طوطی گوید شکر همی خاید

شنیده‌ام که همی در نواحی قصدار / ستاره را لقب او چون درم خاید

کنون رفته تو پرگوهر از گرامی / هنوز دور فلک شمس را بپیماید

شنیده‌ام که ز ناایمنی در آن کشور / ستاره فلک از بیم روی ننماید

کنون شده‌ست بر انسان ز عدل و حشمت تو / که گردباد همی برگ کاه نرباید

چو از دو ملک و خواجه نکوخواه تواند / بلا و حادثه بر در که تو کی باید

نه دامن شب تیره زمانه بنوردد / چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید

بدین دو روز جهان این خیانت نمود ارزان / که تا ترا ز صبوری زمانه بستاید

زنگی‌ای که در این چند روز چرخ نمود / بدان نبود که جانت ز رنج بگزاید

مراد نفس آنکه با عدا نمود جاه ترا / که زهر قاتل جان ترا نفرساید

چو نوش وز زهر بخوردی بر آن امید و طمع / که تا روان تو تنها بر آساید

تو اژدهای در خنگ این عدا نفسی / که اژدها را ز زهر گشته و بگزاید

چو جوهر فلک از آفت و رنجش دفاعی / ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید

ز دور رنگ ز روح تو زهر در عالم / که دید زهری کو رنگ روح بزداید

یقین بدان که از بعد این دهان اجل / ز جان پاک تو تا روز حشر ناید

چو زهر خوردی زنده شدی بدانکه همی / زمانه را چو تو آزاده مرد در باید

چنان نبخت همه کارهات زهر که پیش / بنزد شاه کسی از تو خام می‌زاید

چه راز داری با دو که کلال از پی تو / ز زهر قاتل آب حیات می‌زاید

بناف آهو اگر مشک گشت خون شایست / بکام ماس ار شهد گشت هم شاید

ولیکن این همه از عون شاه بود از آنک / زمانه بر چو تو آزاده کی بخشاید

سخانی که ز دستاد شاه زنده شدی / بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

ز مهر جم چه کم آید خواص جسم ملک / که بی‌جبرئیلی می‌کند که فرماید

اگر ز خاتم او ملک رفته باز آمد / همی ز خاتم این جان رفته باز آید

همیشه تا ز مزاج تن به هم [illegible] / مقیم روی چهارم گشته چندانه

فزوده باد بهمه مایه لطافت جز آنکه | چهار طبع زو برکند کر بنفزاید

در مدح خواجه ابوالنشا محاسب گوید ولی فرجیع

گرچه شاخ میوه دار از آتش بستان شود
هم دمی اصل چشم زخم ملک تابستان شود

از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را
زانکه کامل چون شد چیز نقصان شود

شاخ چون دیدی که گشت از میوه چون نیزه کمان
زانکه در هفته دگر چون تیر بی پیکان شود

چون چنان شد در فلک خورشید کز نزدیکی فضل
هم آن باشد که شیره و خوشه زو بریان شود

دل ز نور و نار او آن دقت بگسل بر آنکه
سخت بخشد نور خورشید آنکه در میزان شود

شاخها چو بان همی کردند ز آسیاب بهشت
تا همی شمع روان زین خوشه گردان شود

گر ببوی خوشه آدم وار خورشید آمده است
از پی معنی شاخ چون آدم همی عریان شود

تا بسامان بود بستان باغ در وی شکر است
چون همی هنگام آن آید که بی سامان شود

وز برای آنکه تا پرده آتش ندرد باد مهر
هر زمان بر چمن و از شاخ زر باران شود

شاخ پنداری بدان ریزد همی بر طبع زر
تا چو ایران شه گر ارد آتش ایران شود

تا در ایران خواجه باشد خواجه ایرانشاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دوران شاه باد

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد | دست را بر اهل اسلام از بهر بر کشد

باغ را از دو رغنهای عبر یان بر زند
شاخ هارا چادر نسطوریان در سر کشد

زانکه سبز چو ماست و نرگس شوخ چشم
هر دو بد خو را همی در زرد و در زیور کشد

افسر زرین کسی بر تارک نرگس نهد
گو شوار زمردین در گوش سیسنبر کشد

باز نیلوفر که زاهد روی صوفی گونه است
چون دل او بوی شاه و شمع معنت اختر کشد

از پی آن تا نه چند چشمه شاهد زدود
چادر سیماگون در روی نیلوفر کشد

سخت تنگ آرد که چون ارکسته نوری باد مهر
گل که چون خار پشت از بیم روی اندر کشد

سوی میزان شد برای سنجش زر آفتاب
زانکه روی دشت را گردون همی در زر کشد

با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا
یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر کشد

خواجه باید کز کمال راد مردی زر و سیم
نه بپیماید بکیل و نه ترازو بر کشد

از برای بخشش نوری چو اقبال و خرد
آفتاب از برج خود شاگرد این درگاه باد

آنکه تا چون دست موسی طبع از نور
بکیهان اندر سان چند اگر بود دو کور

جود کاندر طبع چون خورشید اوشار بود
گرچه ناممکن بود بسکن بخاطر در حساب

ملک ایران را چو هنگام تجلی طور کرد
چشمها زر خاطرش چون ذات جان پر نور کرد

از دوام خاطرش چون آسمان مجبور کرد
نیمروز و صبح هشت در کمور کرد

عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی / وهمش از روی گهر پرده غرض را دور کرد

در هوای ربع مسکون تخت انصاف او / بازو را هنگام کوشش دایه عصفور کرد

همچو پرده عالم علوی بر آسوده از فساد / عالمی کان را صلاح جود او معمور کرد

دلبران را مهر او از دل ستانی نور داد / جان ستان را کین او از جان بری معذور کرد

هر که بر فتراک ادبارش بگزمان خود ببست / خویشتن را در دو گیتی چون خرد مشهور کرد

شاعران گنجور مدحش دست و دانش گنج داد / گنج خود را پای رنج طبع هر گنجور کرد

تا در ایوان خواجه باشد خواجه را از انشا باد / حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

میل را بر تخته چون کاه رقم کردن کند / بزرگ دوران بصنعت عاجز و حیران کند

شکل صد کشور اندر یک مجلس حل کند / مرتبه تعظیمی ولا در کنگره ایشان کند

گرچه دشوار است برهان کردن هیئات ولیک / هیات چرخ از مثلث قدر ایشان کند

جلد و گسترا که گشاد از کج خلق ز تنگی / حل شود گر گزمان در طبع او جولان کند

لیک با چندان کفایت هم ز ذکر عاجز است / در حساب آنکه روزی با کسی احسان کند

و ملک او در ایرنجای خویش چنین چنین / کژ بی پرهان جنوی را [illegible] کند

عقلی دارد نگاه نقمه دادن چون کرام / گرچه طبعش کار حکمت نسبت از لقمان کند

همش را نقطه وهمی اگر صورت شود / نقطه ی از گردون بزیر ناخنی پنهان کند

عقل و جان گر روز و شب در تحت فرمان بود / پس عجیب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

پس چو چونین است به نام نیکش خلق را / مدح او چون مدح عقل و روح در افواه باد

دوستان را عز او عمری شمرده بی فنا / دشمنان را کین او خوفی شمرده بی رجا

گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک / هر که او را بود مغز و یافت اصل کیمیا

هر کجا نیکیش آمد زشت نماید زوال / هر کجا خشمش آمد روی نماید ثنا

علم اشکال و حساب از سایه کاو خفقان / ایمن در روشن بماند از بند نسیان و خطا

در حساب و آن نه نقص کرد از روی نوف / نیست بی معلوم حکمش جمع تفریق و هبا

از برای نقض لا او مهر نقطه راه می / چند بستاند برای خاذ نقطی زلا

ما در ایام اگر چند از فنا آبستن است / چرخ بهر عمر او افکانه کرد دست از فنا

گاه مردی و سخا یک تن قفای او نزد / چون ندید است آفتاب و آسمان را کس قفا

عاقل از غافل فرق کردن ندانست ایچ کس / تا نباید در میان ملکش چو خطا استوا

گوشمال خشم او بر گوشه گردون زند / پر شکن گردد سپهر انگون چون بوریا

در نسیم لطف او بر مرکز خاکی رسد / زیر پای خلق ترکردن شود چون از صبا

از بخار معده بر بسته آب شد چشم از نگم | دیده را سازد ز خاک هر دو پایش توتیا

تا کهن گردد ز جاه تو بقای دمی

عمر او چون جاه تو پاکیزه و زیبا باد

از برای خدمتت را صف زده همچون خدم | تیغ داران با کلاه و با کمر همچون قلم

خامه بهر خلعت ذات ترا بود آنکه زد | علم تقدیر ازل در عالم صورت علم

از برای خدمتت بود آنکه آمد در وجود | از برای رتبت بود آنکه رخشاند علم

تحفه خاکی بدان گردون کسی می‌شد | مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم

در شکفتی مانده بودم لیکن به گردون چراست | این رقمهای چنین شایسته را زاید دم

تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود | از برای چون تو جمعی محو این چندین رقم

هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقش پاک | چون تو جمعی تا قیامت زنده ماندی لاجرم

ابر اگرچه سوی بالا بر آری از نشیب | هم سوی دریا کند بازگشت دایم این دو دم

باز باید صبح تا رو چشمها را جز ضیا | تا دماند شام تا رو دیده‌ها را جز ظلم

صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه | شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم

تا در ایوان خواجه باشد خوابه ایران شاه باد

حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست | کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست

آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن رای تست | مشتری در از روی چهره چون ماه تست

مشتری در طالعت باز بهره دایم بهر | زانکه در هر حال سعد اختری همراه تست

هیچ خلقی نیست یک مخلوق را در حق تو | کانچه دادی در دل و جان حکمت الله تست

منت کسی ندارد بر تو و در چرخ از آنکه | خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست

جاه و مقدار تو در رتبت بدانجای رسید | کاسمان عقل و جان در قدر تحت جاه تست

چون تو در صحرای جان از علم لشکر زدی | عقل کلی خاک روب از لشکرگاه تست

روی یاد داشتی نه چند هرگز از اقبال نیک | هر که روزی باشی در بند باد افراه تست

کام در میدان کام خویش نه مردانه داد | خوش خورد و خندیش چون اقبال نیکو خواه تست

هر کسی بر حسب خود کامی براند اندر جهان | نوبت ایشان گذشت اکنون توران جو کاه تست

چون ز کلک و تیغ می باشد تن و جان را نظام

روز بزم و روز دیوان با کفت همراه باد

با نهاد علم خود چون خامه بر عنبر زنی | گر و تقدیر قضا صد شد اسکندر زنی

در بهار از زاد ذره گل بر آری ساحتی | قطره آب از روی لطف بر آذر زنی

اختر از ذهنیت ای یا تو کاندر زندگی | گر بخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی

چون شفا دهد حکم ایزد در روز کوشش [illegible] / با طبایع با مبادی با کواکب سر زنی

بی سخن گردد زبانها در دهانها چون [illegible] / آتشش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی

تیرت از چرم شهریار شسته گوهر شود / بر دوم گاه و سپهر از تیر ناگه [illegible]

بر دم ماهی عدو زین ناگهان [illegible] / هر سنان کان روز کین بر چرخ [illegible]

صورت اقبال را مانی که از نیروی عقل / بر جهانی بر زنی گر بر جهانی بر زنی

باز در دیوان چو گیری کلک زرین [illegible] / نار نور و بیم طمع اندر دل لشکر زنی

لیک روی عالم اکنون بر فروزد [illegible] / گر همه خود اندر دی جنگ در لشکر زنی

تا در ایوان خواجه باشد خواجه ایران شاه باد / حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

چون طبع پر دلان افزون شود بر تیغ [illegible] / چون تبر و جد دلان بهتر بود [illegible]

از نوی دستی اجل گردد اجل [illegible] / وز نبرد پای قضا گردد قضا را تیر جنگ

چون ثریا پشت در لشکر اندازد [illegible] / چون دو پیکر روی در روی [illegible]

در دو صف آتش ز طبع [illegible] / هر چه را از زهر آتش مزاج آب رنگ

کاهبر عقل با سایه کند تیغ نهان / کز هر دل در [illegible]

که به تیغ بر دل سنگ گردد همچو موم / که زره مرد بر دل موم گردد همچو سنگ

بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد [illegible] / جان بی شخص از نبات و شخص بی جان از [illegible]

گر گلگ انجا بگردد گردد از [illegible] / گرد سم بادپایان بر هوا دام [illegible]

تا کی باشد برون تازی چو بر چرخ [illegible] / بر فراز کوه زنگی همچو اندر کوه [illegible]

کان زمانش گر در آن [illegible] / انجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت [illegible]

تا در ایوان خواجه باشد خواجه ایرانشاه باد / حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

بگذر و بگذار گیتی را بر این [illegible] / گاه در میدان تیغ و گاه در مجلس بکام

تا ات گاه چرخ با ناهید باید در طرب / تا ات وقتی دهر چون بهرام چند با جام

که در این همچو تیر اندر بنات کلک تیر / خانه کز نخجیر کاری او نماید کار خام

اندلی را گاه بخشش همچو دولت [illegible] / آن عدو را وقت کوشش همچو بخت [illegible]

زرد گشت از قوت اندیشه [illegible] / گر کسی را ز اندیشه بسیار گردد زرد فام

عوض و فرقش [illegible] / زان بود چون هر دو گوهر [illegible]

او میان بر بسته [illegible] / او زبان بگشاده همچون [illegible]

خامه این بنده گر آب [illegible] / بهر آن ناظمه نظمش چنان شد با نظام

کز سر [illegible] / جز حروف مدح تو هر جای موی [illegible]

چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن دگر
چون بدست آمد معانی کس نگردد گرد دم

تا در ایوان خواجه باشد خواجه ایرانشاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

هست کمتر عمر بدگوی تو از روی نهاد
چون چراغ بی حجاب اندر بیابان زود باد

من ثناگوی توام زیرا تراام هست
خود نکوگوی ترا هرگز نبوده بد نژاد

مدحتی گفتم ترا چون ناگه کس کی نگفت
خلق ده مرد را چون ناگه کس اعتماد

از بلک رومی که هستم دایم اندر شهر دل
کین گران قوت آخر سوی چون باد و فتاد

هرکه از اطراف عالم بار کرد امید وار
چون بدین حضرت رسیدن بار ...

هرچه در عالم طلبی بود ...
آمد و بر خواند شعر و صله بستد رفت شاد

از سوی صدرت چو ... تا ...
هم نشنید که کسی بر آستان بار ...

وین کرامی که فراشش ...
بار ها بار آدمی کردی از من بنده یاد

از فعال شاعران خر تمیز بی ادب
وز خصال خواجگان کاو رش بد نهاد

خویشتن را در چو تو ...
رحمتی کن بر چو من شاعری که جهت ...

تا در ایوان خواجه باشد خواجه ایرانشاه باد
حکم او چون آسمان بر اهل دیوان شاه باد

بجای که کز ظلف ... آتش و آب
شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب

کرشمه دار که ... آب و آتش ...
شود ز ... معنبر آتش و آب

ز سیم عارض و شکر لبان ...
نمود هرگز بر سیم و شکر آتش و آب

لب دو و عارض ما ... آخر برد
ز طبع و روی من ... دلبر آتش و آب

ز آه من بشکفت و ز چهرش ...
سپهر گشت ز چشم اختر آتش و آب

میار طعنه اگر عارض و لبش جمع ...
از آنکه جفت کلیم و سکندر آتش و آب

ز خطرت دل و چشم ...
لبان ... منظم آتش و آب

شب ... من ...
ز دیده و دل ... دلبر آتش و آب

ز درد و فرقت ...
چو ابر و شمع در چشم و بر سر آتش و آب

بدل گرفت ... نگار من ...
کشند لاله و باده بدل بر آتش و آب

بدید کرد قضا ...
... آتش و آب

ببین تو آنکه بر لاله قطره باران
اگر ندیدی بر هم مقرر آتش و آب

ز طبع شادی ...
بدور صبا و زمین بود مادر آتش و آب

مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد چه شگفت
اگر بر آید ز نسیم و ... آتش و آب

چو طبع سید کرد و چمن زخیت و فر | چو عدل سید کرد و برابر آتش و آب
سر مجاهد سید محمد آنکه شدست | بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب
مهی که گر فکند بلمنظر بقهر و بخشم | شود بنوی ز زی دود بگر آتش و آب
بنور رایش گشته منور اختر و چرخ | بذات عونش گشته معمر آتش و آب
ز بزم و بخشش و بذلش معطر ابر و باد | ز رزم و حشمت و حلمش مسخر آتش و آب
بحکم نافذ شگفت گر برون آرد | ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر گشت جانور عیسی | شود ز قرش بی باد جانور آتش و آب
اگر مسخر حضرت آسمان زمین | مثال امرش را شد مسخر آتش و آب
بحلم و خشمش کردند وصف ازان معنی | مهیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب
زنند بام رشش گر هیچ خواهد از خورشید | سجده با خرد و قدر خاور آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او گشتند | ز خاک و باد ببینند کیفر آتش و آب
زهی زمانه درایت منور انجم چرخ | زهی زمانه بگیتی مظفر آتش و آب
که مور خفته از چون تو بود محور چرخ | بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب
مثال جودت بر آب و آتش ار نوزید | چرا بگونه ببیست و چون زر آتش و آب
ز باس و لطف تو بوده است و زین بیگا | لطیع خشک چرا آمد و تر آتش و آب

بصدر دولت بالیسته و اندر خور | چنانکه هست ببالیت درخور آتش و آب
بطبع خویش ز بیننده هیچ اگر خواهند | بقدر و قهر تو پستی و منظر آتش و آب
سموم خشم تو گر بر زند بر ابر و زمین | زدود بام تو از بحر و از فکر آتش و آب
اگر نه بیم و امیدت بدی بحر و هوا | وگر نه هیبت و حلمت بدی در آتش و آب
ز عتاب و عقوبت غذای کی کردی | ز بهر نوش و نوش مسخر آتش و آب
بهفت کشور حشمت رسید و نظم آری | جدا که دید خود از هیچ کشور آتش و آب
ز قدر نظم تو دانند بهره زان نشدند | چو خاک و باد کثیف و مدور آتش و آب
معاقبت حوادث بد و مکان بد و خیر | لسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم | کفایتیست بر آن شعر داور آتش و آب
که چون در آمد در طبع و کند چنگ | بران دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب
پذیر فکرت و کلک تو خاست بر در نظم | ز خاک و باد و از آنست برتر آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه | ندید از چه بود کلک و دفتر آتش و آب
اگر مدار و نسبت ندارد ز خاطر تو چرا | لسان خامه است بهم خیر و هم شر آتش و آب
شد از بهار مدیحت نحو و شعر و کلک | شد از سخاوت جودت توانگر آتش و آب
قریب باد و از آن باد پای خاک نهاد | که هست بانگ او کند و مضطر آتش و آب

که سیر بود با نهاد جرم تو | بنزد عقل مصور شود که آتش و آب
به پست و بالا چون آب و آتش اگر | شد ستاره پی تو اسب پلنگ آتش و آب
نشان صرصر سکن بکاه تابش کوی | که دیده ساخته در طبع صرصر آتش و آب
جهان ندید مگر جرم ترا درنگ | بهیچ مستقری سایه گستر آتش و آب
جهان چو فصل بهار است و خاک درگاهت | برای رفعت و زینت و رنگ آتش و آب
بخور از آنکه چو خوردی بطبع تو بندد | دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
تو روی شادی افروز و آب غم زان | همی در وشن در جام و ساغر آتش و آب
که بهر مرهمی من گزیدم از دل و چشم | ز جور چرخ چو مرغ سمندر آتش و آب
در آب و در آتش بچه چرا شوم غرقه | چو هست باد هوای معطر آتش و آب
ز خون سیت دل و چشم ... خاک | چراست در دل و در چشم من مجاور آتش و آب
و لیک از آتش و آب دیده و دل | چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب
همیشه تا ز نسیت و چرخ و گنج و نجوم | همیشه با بصیرت و کوثر آتش و آب
سخا و لطف ترا باد بنده ابر و هوا | ثنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
بصورت آب و بطبع آتش ندیده جهان | مگر بکام تو چون دو برادر آتش و آب
مباد فاصله دولت تو ز یروز بر | همیشه تا که بود زیر آتش و آب

ای عمیدی که باز خوبی تو | صورت و سیرت چو بستان کرد
باز نکس جمال کلک امت | حجره و دیده را گلستان کرد
باز نطق زبان دُر بارت | صدف عقل را دُرافشان کرد
خاطر دوربین تیز بینت | غیب را پیش عقل عنوان کرد
هیبت زود یاب گذروت | عصفور را بازکه عصیان کرد
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد | بر چمن ابرهای نیسان کرد
و آنچه در گوش شاه شعر تو کرد | در صدف قطره‌های باران کرد
چون بدید این رهی که گفته تو | کافر نزار همی مسلمان کرد
گر شه جمیل تو جمله | چون نبی را که بدیده عثمان کرد
چون دلو ع جهان شعر تو دید | عقل را کرد طبع جولان کرد
شعرها را بجمله در دیوان | چون فراهم همه شاد دیوان کرد
دفتر خوبش را ز نقش حروف | قابل و عقل و قابل جان کرد
یا چو دریای موج زن بخت | در جهان در و گوهر ارزان کرد
چون یکی درج ساخت پر گوهر | عجز در زو دران بر و نگهبان کرد

ظاهر این حال چون خواجه بگفت ... خواجه یک نکته گفت و برهان کرد

گفت آری ثنای از سر جهل ... با تنجا جمع زاغ و طیان کرد

در و خرمهره در یکی رشته ... جمع کرد الکهی پریشان کرد

دیو را با فرشته در یکجای ... چون همه ابلهان بزندان کرد

خواجه طاهر چو این بگفت ز بیت ... خجلی شد که وصف نتوان کرد

لیک معذور دار ازانکه مرا ... معجز شعرات حیران کرد

زانکه هرچه از شعر ترا ... شعرها شاعری که دستان کرد

بهر از عشق دیدگشتن خویش ... خویشتن در میانه پنهان کرد

من چه دانم که از برای فروخت ... انکه خود را نظیر حسان کرد

پس چو شعری بگفت و نیک آمد ... داغ مسعود سعد سلمان کرد

شعر چون در تو حوز ترا ... جگر و دل چو لعل جان کرد

رو که در لفظ عاملان فلک ... مر ترا جمع فضل و جدان کرد

سخن عذب سهل ممتنع است ... بر همه شعر گفتن آسان کرد

هر ثنای که گفتی اندر خلق ... خلق را قبال نو ترا آن کرد

چه دعا گویمت که خود نصرت ... مر ترا پیشوای دو جهان کرد

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن ... جان نگین مهر و مهر شاخ بی بر داشتن

از پی سنگین دل نامهربانی روز و شب ... بر رخ چون زر نیاز گنج گوهر داشتن

چون نکردی کار معشوقی که روز وصل او ... بر تو زیبد شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس بمردار فرود آورد سر ... همچو طوطی کی تواند طمع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت ... تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن

تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو ... کی روا باشد دل اندر سم هر خر داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن ... زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد ... دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای اسیر بادیه ضلالت در گرفتار آمده ... زین برادر مکمن بایدت باور داشتن

بحر پرکشتی است لیکن جمله در دریای خوف ... بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند از این ... خویشتن چون چنبر ی بی پا و بی سر داشتن

من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت ... تا توانی خویشتن را ایمن از صرصر داشتن

شو مدینه علم را در جوی پس در وی خرام ... تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است ... خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن

کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین | دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
من بگویم چون تو دانی مختصر عقلی بود | قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن
از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو | بارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد | حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر | از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن
با سلیمان دار باشد حیدر اندر صدر ملک | زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب | زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
خضر نام آور دلیلی را کمر بسته چو کلک | جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول | مهر حیدر بایدت چون جان برابر داشتن
چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند | زشت باشد جز که حیدر میر و مهتر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند | یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضا | عالم دین را نباید کس معمر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون نمیداری روا | تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی | جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
اندران صحرا که سنگ خاره خون گردد همی | اندران میدان که نتوان پشت و بادر داشتن

هفت زندانرا زبانی برگشاید هفت در | از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن
هشت بستانرا کی هرگز در توانی یافتن | جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن
گر همی مومن شماری خویشتن را بایدت | مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن
کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود | طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن
گر همی دین دار خوانی خویشتن را شرط هست | جسم و جان از کفر و دین فربی لاغر داشتن
پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنکه | جز ز دانش خوب نبود زینت و فر داشتن
علم دین را تا نیابی چشم در دل عقل باز | تا نباشد حاجت از روی مجمر داشتن
تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند | مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی | نه کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن
کبر کی چبود فکندن دین حق در دست دیو | پیچ پیچ گیران روز و شب در دست ساغر داشتن
کبر کی بگذار و دین حق طلب از بهر آنکه | خاک را نتوان بجای مشک اذفر داشتن
گر بدین سیرت بخوابانند ترا ناگاه مرگ | پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود | دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن
از پی رسانیش این خویشتن دشمن چرا | تا کی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن
بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر | همچو بی دینان نباید چهره اصفر داشتن

ز بود دیوان خودساز این مناقب را از آنک
چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان ره که توام راهنمایی

همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم
همه توحید تو گویم که به توحید سزایی

تو زن و جفت نداری تو خور و خفت نداری
احد بی زن و جفتی ملک کامروایی

نه نیازت به ولادت نه به فرزندت حاجت
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرایی

تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنایی

بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرایی

بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطایی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی
نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی

نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی
نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزایی

همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی
همه نوری و سروری همه جودی و جزایی

همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی
همه رزقی تو رسانی که تو با جود و عطایی

احد لیس کمثله صمد لیس له ضد
لمن الملک تو گویی که مر آن را تو سزایی

لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

ای سنایی ز جسم و جان تا چند
بر گذر زین دو و بیا و در بند

ور پی چشم زخم خویش همی
هر دو را خوش بسوز همچو سپند

چشم‌زخمی بود خود که بود تو بود
که ترا در امید و بیم افکند

این هم از حرص و شهوت است و نشست
علم و اقرار و دعوی تو کند

چیستی تو ز آب و آتش و باد
چیستی تو ز باد و خاک نژند

بازگشتی ز فقر چون گشتی
همچو لقمان ز لقمه خرسند

چون گذشتی ز کاف و نون رستی
از قل و قاف و لام دانشمند

زد من قبله دو است عقل و هوا
هرچه زین دو برون همه ز فند

مقصد این یکی نشیب نشیب
مقصد آن دگر بلند بلند

منزل ما چو دو است اندر دین
ره چه پیماد و دو چه بنهند دام

چونکه در مصحف از هوا نگری
نقش قرآن ترا کند دربند

چون ز رزد دشت بی‌هوا شنوی
زنده گرد ز دست چو قرآن زند

طمع و خشم و بخل و شهوت و حرص
حسد و حقد و کبر بد پیوند

هفت در دوزخند در تن تو
در هر هفت محکم اندر بند

عقلی خوش بهی نمایانند | مهر و جاه و زر و زن و فرزند
کی بود کین لعاب بر دارند | تا بدانی تو طعم زهر از قند
همه ره را انگشت چو شاخ زنان | که ابد پیچ او بخواند کمند
ملک او بی از آن همی زری | تو شوی مالک ار بپذیری پند
آن نه بینی همی که مالک را | تخت نعف آتشش ابخ کرد
وین بد نهاده که از سبح همای | نه بهر پر بیابان پرند
کو بی از بهر حرمت حکمت | این همه طمطراق بور دمند
علم از ان بار نامه مستغنی است | تو برو بر بروت خویش مخند
خر جهان که در گردن او | ساخت بایه ز زلف حور کمند
وین فروشی همی که تا تازی | بارگی نغز و زین زرکند
از پی قوت و قوت دل گرگ | جگر یوسفان عصر مرند
کفش عیسی مزد دو دراطلس | خر او را مساز پشم آکند
مهره کردن خر دجال | از پی عقد بر سبح مبند
چند از این بار لاف و ناز تو | در چنین منزل کثیف نژند
بار مایه گزین که بر گرد | این همه بار نامه روزی چند

بر که بی برگی ندارد لاف درویشی مزن | رخ چو عیاران ندارد جامه نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر | ور نه چون مردان درآی و گوی در میدان فکن
هر چه یابی جز بدی آن این بود در جان زیان | هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون الف جان ز ربایت منقطع شد پاک | چون دو کونی ندرد و دستت جمع شد پای از تن
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین | کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی به تیغی چون حسین | در یکی صف خستگان بینی به زهری چون حسن
درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع | چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
اندرین میدان که خود را می دراندازد چو ... | واندرین مجلس که خود را می بسوزد ...
هیبت بی همتی کو بر وی ناید ز جان | وحشت بد دولت سواری کو فرو ناید ز تن
هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد | درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
جنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر | برگرایی زین سرشت گوهر حرف زمن
نفس تو جویای دوست و خرد جویای دین | گر بقا خواهی بدین و گر فنا خواهی بتن
روی بنماید شاهان شریعت مر ترا | چون عروسان لطیفت رخت بر دوزد از ...

تا تو در بند هوای زر و زن خواهی بدن … عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن
جان فشان در راه کوی دوست تا باقی شوی … تا نشوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن
گر بپیری مردانگی باید تو را ای نامدار … وز سر ترّهات اندک حیات آمد سمن
راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف … زان جهان نفس حسّی چند باشی در محن
چون برون رفتی ز تو حرص آنکه در مجر بپر … چون درآمد جبرئیل آنکه برون شد اهرمن
گر همی خواهی که بر بام ره دین ره دی گاه … همچو کرم پیله خود گرد بیفشاند خود رسن
بار منّت چند از بخار ز آنکه در صحرای حشر … سخت کاسه بود خواهد روز بازار سخن
باش تا طومار دعوی‌ها فرو شوید خدا … باش تا دیوان معنی‌ها بخوانند ذو المنن
باش تا از صدمت صور سرافیل آید پدید … تا جهان بر الحسن خوانی بمعنی بو الحزن
از جمال حال مردان بی‌اثر باشد مکان … وز شعاع شمع تابان بی‌خبر باشد لگن
بار نامه او سخن در عالم حس است و لیک … چون از این عالم برون رفتی ز نامی بر سخن
از درون پرده بینی عجایبان نزاد حب … چون درون پرده آمد این ربی گشت آن یکی
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنکه … گر برین پوشش کانی هم ز زر زی هم کفن
این جهان و آن جهانت را بیکدم درکشند … چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن
با دو قبله در ره تحقیق نتوان رفت راست … یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو … با چنان گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن
پرده پرهیز و شرم از روی ایمان برفکند … تا ز خشم چشم نامحرمان نگردی ممتحن
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت … آن جهان رست از عقوبت این جهان رست از فتن
چون همیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق … پس تو در چاه طبیعت چند خسبی با رسن
هیچ گرد آن بی‌رسن سر ساند تا کجا … گر همی صحرات باید چنگ در زن در رسن
گرد تخم اسب سلطان شریعت سرمه کن … تا شود نور الهی با دو چشمت مقترن
گر عروس شرع را از رخ براندازد نقاب … بی‌خطا گردد خطا و بی‌خطر گردد خطن
شو مدار این دار شو تا زنده گردی ز آنکه هست … هر چه جز دین مردگی و هر چه جز شرع است فن
دیده در چشم سنایی هیچ این سنایی‌ها دبیر … گر سنایی زندگی خواهد زمانی بی‌سخن
با سخنهای سنایی خاصه در زهد و مثل … فخر دارد خاک بلخ امروز بر دُرّ عدن

رهنمای راه مؤمن خواندن قرآن بود … خواندن قرآن بلحن میدان که جانرا جان بود
هر که قرآن یافت گرد دو عالم پادشا … خلد یابد جا و در وی حور ریحان بود
هر که داند که بمیخوان این کلام پادشا … تا بهر حرفی صد ش ار پاداش از یزدان بود
دستگاهی در جهان بهتر ز قرآن هیچ نیست … زین سبب دیوان محشر در بر عثمان بود

اهل قرآن را نباشد در دو عالم اندهی | روز و شب با حق سخن گویدش خندان بود
طالب خواننده قرآن بعالم شد عزیز | پیش اهل معرفت مانند خاقان بود
چون کشندش زیر خاک تیره قرآن خوان را | هم در آن ساعت درون خاک وی بستان بود
جنت الفردوس باید تخت و بخشد قصر | کمترین خادم درگاه وی رضوان بود
حور عین آراسته خود را ... | اهل قرآن ننگرد در هیچ با سبحان بود
عین تسنیم در حوض و انگبین و شیر و می | جام رخشان صد هزاران لولو و مرجان بود
هر کسی مشغول نعمتهای الوان بهشت | حافظ قرآن مر او را روز با دیوان بود
مسند شاهنشهی آراسته بر فرق عرش | همنشین دایم بنزد صاحب دیوان
سید سادات عالم خاتم پیغمبران | اهل قرآنش هر دمی از رحم رحمان بود
چون وجوه ناظره تشریف جباری دهد | از لقای دیدن حق روز و شب ... ان بود
ای برادر جهد کن در کار قرآن روز و شب | تا تو فرزندی که داری حافظ قرآن بود
چونکه بسم الله برآرد بر زبان فرزند تو | هر زمانی ز حضرت چون در دو جهان بود
در بیاموزی سبقی خویش فرزندت کلام | نام تو جاوید ماند تا بعالم جان بود
رحمت جبار را بر اهل قرآن خوان و قوم | بر امام و باب و مادر هر کجا خوبان بود
چون سنایی در جهان تو جهد کن تا ... | خاصگان حضرت جبار قرآن خوان بود

اول آنکس را بیامرزد کریم کردگار | کز دل و جان دوستدار مرد قرآن خوان بود

ای سنایی جهد کن تا بهر سلطان ضمیر | از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر دار الملک سر | تاج نوشروان ستانی و سریر اردشیر
دیو هم کاره بود بر نفس ما و هم خیال | در میان دین و عقل و در نفر باشد نفیر
جان شه بین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنکه | وز ره ورزد و جان چو اورا عقل و دین بود
تا تو در زیر غبار آز و داری قرار | در جهان دل نبینی چشم جان هرگز قرار
آدمی در جمله تا از نفس بر باشد چو باز | هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار دیو خویش آنگاه بر پری از آن | پا بمال مسجد میخانه کردی چون حصیر
هست تا نفس نفیت باعث تعلیم و جهد | بود هم فرفوز دون داعیه حر و حریر
گر خطر داری ز حق دان ور نداری نزد نفس | گشت زوال آید چو از خود سوی حق دریابی خطر
آفتاب نوربخش آنگاه بستاندش نور | چون کند دعوی نور از پیش او بدر منیر
ور بروج اختران بگذر سوی رضوان گرای | تا نه آتش زخشت آرد و مرترا ز زمهریر
ور بنگریزی از نهنبا ماندی وا ز رندت بقهر | این ده نه در جهنم دان نه ده در اثیر

چار میخ چار طبع و شهربند پنج حس / از پی دو جهان عابث زان بماند اندر حجر
بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندر بنست / وین بگو از مرغ و میوه وان دگر جور و جبر
در مصاف خشم و شهوت چشم را پوشیده دار / کاندرین میدان ز پیکان بی خبر باشند بهر
زرم داد او وز بر انسان چو نشان زانکه حق / انکر الاصوات خواند در پی صوت الحمیر
از نعیم خلق خود را خوش سخن کن همچو طیب / در جحیم خشم چون کیران چه باشی بار فر
میری از حرص و چو مور و از تف او چو مار / پس بروز حشر بکزنند مور و مار و بیر
خود همه عالم بقری نیست پیش نیک مرد / چیست این چندین لغار و شور کی بهر نفر
پس رضا ده کز مسلمانی به پیش حکم از آنکه / بر نکرد و زاضطراب بنده تقدیر قدر
بر امید رحم او بر زخم او یاری مکن / کاو و زان زد که تا آخرت بنوازد جوز
کز برای پخته کردن کرد آدم را اله / در چهل صبح الهی طینت او را خمیر
چون ترا در دل ز بهر دوست نبود جای عام / نیست در خیر تو خیری جان مکن بر خیر خیر
فاسقت خوانم زعامی نیز چون مرد ادیب / ذو و نعمت باز داند نعمت زیر از زبر
دین سلاح از بهر دفع دشمنان آمد شست / تو چرا باشی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای ذکر باقی بر صحیفه روز و شب / چون نکو خطا نیستی زنهار تا ننوی دبیر
جوفت عمرو و زید باشد کار ساز نیک و بد / در پی این کبت نعم المولی و نعم النصیر

مهر مهرت بر زبان چند پس دادی قبول / با مخوان و صفت مری با لوکس الامیر
بامداد و با که تنبه خواندی در فرض حق / جا بشسته خود را مکن در خدمت دونی امیر
تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب / تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر
ای خمیرت کرده در چل صبح تا بید خدا / چون تغورت گرم شد آن به که در بندی فطیر
کو بیا ای اسم تو باری کو بیا ای فضل نور / کو بیا ای حضرت تنها کو بیا ای لغظت مرید
جاه ما را عقل بخشی عقل ما را رهنمای / از درون تن عنوری و از برون جان میبر
مرقد توفیق تو جا ز او رسانند بر علا / مو لطف خذلان تو تن را کداز و دو زمهریر
تنها از شکر قدرت کند بود از جسل / کاه از شکر لطفت تنگ بود از حریر
هم رضا جویان و هم مردانت خمیر خشوع / هم ثنا گویان و هم مرغانت صف صف صغیر
پیش تو یکتن نکردی بهر خدمت دو کمان / تا بدادی هم تو شان از قدرت تقدیر تیر
از برای هدیه معنی و کدیه زندگی / بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر
هم درخت از تو چو پیکان و سنان بهار / هم غدیر از تو چو شمشیر و ببر در ماه تیر
نعت آه عاشقان از سیخ زی بکرای / تا بماهی جمله بریان کرده بی کحر قعیر
از برای پرورش درگاه واره فضل و ناز / قلبها پوشی طراز اخش زنگ الغفور الکبیر
آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز / میدهیش از خوانچه ابلیس در لوزینه سیر

از ره کو نه وصالت تا در کعبه رجا
غیبت اندر بادیه هجران بمانم خوف خیر

از همه جرم گزیر است ز همه جان دوست
آن توی کز کل عالم ناگزیری ناگزیر

کم نگردد گنجهای فضل از بدهای ما
تو نکوکاری کن و بدهای ما گیر و مگیر

صدق ما را صبح کاذب نوحه (؟) ...
پای ما در طین لازب ماند ما را دستگیر

هیچ طاعت نامد از ما چنین بی حقیقی
رایگان آن آفریدی رایگانهاین ... [illegible]

بنه چوگان ز دست ای دل که گم شد گوی ...
چه باشد گوی شاهی زدن ... نامرادان

چه گوی ... [illegible] جان تن نباشد ...
که چوگان ... ز تقدیر و ... [illegible]

بدین چوگان مدارا کن و زان میدان ...
چو این کردی و آن دیدی ... [illegible]

ز خود تا ... نگردی باز هرگز کی ...
که بینی ... جمال حضرت سلطان

برسیده بود ... [illegible]
رسیده ... [illegible]

تو را از ذوق آب و نان ... [illegible]
بی ... [illegible]

خبر با دست بریما ... [illegible]
نظر ... [illegible]

تو موسی باش و دین پرور ... [illegible]
پدید آید بزرم اندر ز چوب خشک ...

ز بیم هیچ و برانی در اطراف جهان ...
چو کردی قبله دین ... [illegible]

سلیم و بارکش ... در ره گر تو این باشی
گزین ... [illegible]

همه در دست راه دین همه ... [illegible]
همه ... [illegible]

چو بیمار شو در عشق اگر ... [illegible]
چو نور از طور می تابد تو از این ... [illegible]

مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند ...
مرو بر راه هر کوری اگر مردی برین ... [illegible]

نه هر آهوی ... [illegible]
لبی ... [illegible] که ... [illegible]

نه جان خود ز ندگی باشد غلط ... [illegible]
هر آنکو ... [illegible]

بدین عشق شو پران که عنقا وار خود ... [illegible]
شراب ... [illegible]

چو عالم ... [illegible]
چو عارض ... [illegible]

وزان ... [illegible]
از این ... [illegible] آسمان گردان ... [illegible]

همه شادیست غم خوردن ... [illegible]
چو بلبل ... [illegible]

برو بر تجربت بر طور چون موسی ... [illegible]
اگر زین در فرومانی بمانی ... [illegible]

که گمراهی بردن آید ... [illegible]
نه هر زنده که تو بینی بود در قالب او جان

لبی ... [illegible]
که جان در لیست ... [illegible]

هر آنکو ... [illegible] جان ... نباشد ...
ز ناجنسان ... [illegible]

که چون ... [illegible] حرارت گیرد ...
اگر ... [illegible]

کنون طوفان مروست آنکه طوفان گل | کنون بازار شیطانست و آنکه موعد

زنی کو عدت دین داشت انجام دو آز | نبی کو عزت دین بود بادی کی رود

حسن در بصره بر خیزد لیکن در بصر افروزد | بدین در کعبه بر آید لیکن در نظر

ز شرب علم دین خیزد عجب آمیت در حکمت | که صاحب همان آید از جبال ترکستان

صهیب از روم می پوید عشق مصطفی مشتاق | هنگام از مکه بجوید صلیب و آلت رهبان

دل نزد آنجا که انصافست خود از روم | شا از آنجا که اعلامست از کعبه بود

نه در کعبه مجاور بود چندین سال ابراهیم | نه در کوی ریاضت بود چندین سال عثمان

نه از ترتیب عقل افتد نخست در خاطر عیسی | ز بر تقریر حرف افتد معانی در دل از قرآن

سماع روح عاشق را نه از نقل آورد قایل | شعاع شمع حکمت را نه از عقل آورد برهان

هر آنکه اندر سماع آید همه عالمش | هر آنکه اندر شعاع افتد شود دیوانه کیهان

و لیک از کاز و بار این اثر یابد جهان دل | بلی در ذکر علم او ثنا گوید بسی حسان

جگرها خون شد و پالود تا باشد از آن | خبر یابد هر که دل شود بر آسمان پران

چه جای این هوس باشد که بگذشته این | پی لشکر رها کردند تا پیدا بود پنهان

خرابی در ره عقل است و در سبل طریق تن | در و در حصن جان آیی همه شهرست

بهشت آنجا باز دست شد آواز نای | خبر ز آنخانه خرم که می آرد

زهول سیل عالم پر شده ایمن لب کشتی | ز روح نوح پیغمبر شنو بی قوت دین کنعان

چه راهست ای شناسای آنکه با مرغان | خبر گویی و جان جویی بلا خواهی تو بی ایمان

نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم | بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم

نمی شناسم خود را که من کیم به یقین | از آنکه من ز خود اندر خودی همی نگرم

عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه | چنین بچشم سرم گر چنان بچشم سرم

شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم | بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکرم

بعالم صور محض ره چه دانم چون | ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم

روزاه خانه عصمت نشان مجو از من | که حلقه وار من این خانه را برون درم

بنور حکمت آب از حجر برون آرم | نمیکشاید حکمت دلم عجب حجرم

برای زر و برای نبات هر روزی | لبان مردم و دست نبات باز پس سفرم

سفر نکردی ز بهر بهشتی و بیشی | اگر بسنده بدی در حضر بما حضرم

دیم نکوتر از امروز بود باز | ز یار چون بیقین بنگرم بسی بترم

اگر چه دوست بوی پاک گوشم | بر تو پرده اسرار خویش گر بدرم

نگر ز قطره مطر در عدد فزون آید | عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم

مدار میل سوی من چو تشنه سوی آب
که آدمی صورتم لیک اهرمن سیرم

سحاب چند از دور سایه افشان
سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم

صدف شمارد ام از دیده پر دُرِ خوش آب
گهرشناس شناسد که خالی از گهرم

رفیق نور بصر خواندم بمهر و لطف
چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار
بجرم آدم عاصی مطیع برزگرم

کِشت کاشتم اندر زمین دل بطمع
بجز گبست نیاورد روزگار برم

زبان حاسد من همی برآید زرم
که سر بگرد ازین چو کاشتی گوزم

یکی عطای روان بخرید لوی تا نبید
مثال گفت عطا دیده تار کن مجرم

ره ظفر نتوان رفت بر عدد بگرد
چو من اداوی خودم چون نبود ظفرم

وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل
ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذرم

ز مهر هفت مشعبد اسیر پنج درم
ز دست چار مخالف بنای شش درم

مرادم آنکه برون پرم ازین دریچه جان
ولیک خصم گرفته است چار سو نظرم

ز دام ملکه خرم برون چو آزادیان
همی برند بمعراض اعتراض پرم

رفیق رفت با امام در سفینه نوح
ز مهر فریق فرو مانده من غریق ترم

میان شورش دریای بیکران نیاز
کجا ز آتش این آب و باد در خطرم

دمی ز روح با منم دمی ز نفس بهیم
گهی چو آفرینشی گهی فسار خرم

ثمر نکاشتم اندر زمین دل ببر
بسست عمر بآخر رسید در گذرم

ز روزگار توقع نمی کنم چیزی
که خیر روی بتابد ز من که محض شرم

بگلستان زمانه شدم بچیدن گل
گلی نداد و بصید خار منجلد جگرم

زمانه کرد غبار روی و موی چون زر و سیم
نگر شناخت که من با سیاه سیم و زرم

فدای عقل برآید که رخت بر بندم
همه جهان بشنیدند و من نه زان خبرم

گر از کمال بتابم چو خور ز خاور اصل
لب از دراز ضرر بهر زوال با خطرم

وگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم
نه سر ز خنجر گردون دون برد ضررم

عجب مدار که از روزگار خسته شوم
که او شرار شکسته ست و من شکسته ترم

ازین نفر بنفور آمدم نفور شدم
نفر فطنت دانم که من بروز نفورم

چرا نسازم با خاکیان دور فلک
که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم

ز شیوای اثیر فلک برفت عقل
گمان برم که بذات و صفات خیرم

ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت
چو چشم اعمی نو سید ماند از سحرم

بدین دو روز ز شر خرف ز پیش چشم خرد
چو گنده پیری در دست بنده چلو کرم

بفضله که بگویم که فضل بندارم
نیم سنایی جایی که خاک بر سرم

تنم ز جان صحبت خالیست و نفس صحبت
یکجان صورت چون چارپای جانورم

گهی چو شیر بگویم گهی چو سگ بدرم
گهی چو گاو بخسپم گهی چو خر بچرم

نه هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم
نه هیچ فکرت جز سوی خوب و عیش و نوم

اگرچه جبه خارد و عبا پشمینم لیک
به بندگی سر سادات و چاکر حرم

سپهر مدارم و در کف تقصد تبر فلک
چو انجم که طریق سداد می‌پرم

ز چار سوی علامت شاهراه نجات
ز علم آل پیمبر نشانها رهبرم

همیشه منتظرم مهدیه هدایت را
ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم

عنایت ازلی همعنان علم باد
که از غبار بماند درین حرم خشم

چشم روشن باد مان گر خود دراهی یافتم
در میان خاک تیره روشنایی یافتم

گرچه ما دور از طمع بودیم گنجی کوته
از قناعت پایگاه پادشاهی یافتم

تا از آن باطل خوران آشنا بیگانه‌وار
پشت برکردیم با حق آشنایی یافتم

هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما
گز قل الله ثم ذرهم مومیایی یافتم

اول اندر نشئات اولی گرفتار آمدیم
ور خرد اندر نشئات اخری رهایی یافتم

پارسایان جز زبان پارسا خوانند
ما ازان بر پارسایان نارسایی باشیم

گر همی خواهی که باشی پارسا و پادشا
رو گدایی کن که ما این از گدایی یافتیم

ما گدا یا زرا دانی نکو اش چون کنیم
کین سنا از سینه پاک سنایی یافتیم

ای دل خرقه سوز مجمره ساز
پیش ازین گرد کوی آز متاز

دست کوتاه کن ز شهوت و آز
که بپایان رسید عمر دراز

چشم ازین کار تو چو بسته بود
از قناعت بدوز دیده آز

دل بپرداز ازین خرابه جهان
پای درکش بدامن اعزاز

که چو قارون فرو شدی بزمین
که چو عیسی برآمدی بفراز

همچو صوفی مباش زنار ده
یا همه سوز باش یا همه ساز

یا برون آی همچو سیر از پوست
یا بپرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش شب هارو
یا چو ابلیس شو حریف نواز

در طریقت کجا روا باشد
دل به بتخانه رفته تن به نماز

باطنی همچو [illegible] لولی
ظاهری همچو کلب براز

سر متاب از طریق تا نشوی / هدف تیر طعنهٔ طناز
عاشق پاک باش همچو خلیل / تا شوی چون کلیم محرم راز
زین خرابات بر فشان دامن / تا شوی بر لباس فخر طراز
همه دزدان گنج دین تو اند / این سلف خوارکان لجه طراز
همه را رو بسوی کعبه ولیک / دل بسوی دلبران حسن طراز
همه بر لقد وقت درویشان / همچو الماس کرده دندان باز
همه از بهر طمع و افزونی / در شکار او فتاده همچو گراز
همه از کین و حرص و شهوت و خشم / در بن چاه ژرف سپید باز
ای خردمند بار سید بدان / گرگ درنده کی بود چو گراز
دین ز کردار چون ز نار طراز / خر ز برزار جسته نه ز خباز
راه بر شو ز عقل تا نبرد / غول ره زن ز راه دینت باز
بس که دادند مر ترا این قوم / بدل کاو روغن اشتر گاز
چشم بکشا و فرق کن ز خزف / عنبر از خاک و شکر از شیراز
گرت باید که عارفان فلک / زیر پرت بپرورند بناز
هر چه جز لا اله الا الله / همه در قعر لجه لا انداز

دور مانان این عزیز مهانرا / بال بکشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مگوی / باز پیچان عنان ز راه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل / گر دبی معنی گرانی نیز چو باز
همچو شمشیر باش جمله هنر / چون مپیره مشو همه آواز

کاندرین راه جمله را شرکاست / عشق محمود و خدمت ایاز

ای همه دل بحرص و آز کرده مرتهن / در ده یکبار ره عنان دل بدست اهرمن
هیچ نندیشی که تا خود چون بود انجام کار / مرغزار آید جزای فعل تو یا مرغزن
گر پی حاجت بگیری بر در حجت مپوی / ور بسر میدان نداری طعنه بر مردان مزن
یا ز بی آبی چو خار از خیر کی ... / باز رعنائی چو گل بر تن مدار آن پیرهن
گر کلیمی بحر فرعون هوا را نیست کن / ور خلیلی خیرت اغیار را بر هم شکن
همت عالی بباید مرد را در هر دو کون / تا کند قصر مشید از ربع و اطلال و دمن
باز را دست ملوک از همت عالیست جای / جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن
کی شناسد قیمت و مقدار در موش / کی شناسد قدر مشک آهوی جز خرد ختن
از پی آن تا یکی گوهر نمک آید بکر / ننگری تا چند گوزه رنج بیند کوهکن

نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت خوشتر است | زنکمست ارکان که بر کنج بهشت ذو المنن

دور از اخلاق چون تن را و جان را قرین | راحت و آرام دل تنها مجو در رنج تن

دوستی دعوی کنی و نفس را فرمان بری | گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن

هیچکس نشنود در یک حال دو معبود را | هیچکس نشنود روز و شب قرین یک وطن

خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما | کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

تا ز عقبا کی شود با آز و دنیا مجتمع | رنج و حرص و ورع و راحت [illegible]

ز بی همت کر فتادیم در حبس فنا | از پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

نیست جز اخلاص مردود طبیعت را دوا | نیست جز تسلیم مر ترتیب را محن

بر سریر فضله کوی فضل خود فهم منت | خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن

باش تا فن خبر عین عیان گردد ترا | باش تا اعیان مرکب نیک بگشاید دهن

باش تا اعضای خود بر خود گواهی بنگری | باش تا در کف خندت نامه سر و علن

دانی آنکه کین رعونت بود خواب پهلوان | دانی آنکه کین ترفع بود باد با دهن

هست اجل چون جنبر و ما چون رسن برتافته | گر چه باشد بس دراز آید سوی جنبر رسن

ای سنائی بر ثنای عافیت بیدار باش | چند بی گفتار بی کردار باشی مفتتن

در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری | اندران شیر خونی و اندرین آب وغن

ای سنائی خویشتن را خیره و سامان مکن | مایه افلاس را خویشتن تاوان مکن

از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود | دیده رضوان بچشم خویش گریان مکن

دین را نیکو مداری و نور دعوت ساز | عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن

وز برای آنکه تا شاهین و بازت بر پرد | سینه صد صعوه بیچاره را بریان مکن

یوسفان حشت را خلعت نمی بخشی مبخش | یوسفان دین را در چاه و در زندان مکن

از پی آن تا خر لنگ تو پالانی بود | مر براق خلد را از زین خود عریان مکن

از برای کرکسان باطن اماره را | سینه صالح مسوز و اشترش قربان مکن

گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را | چون زجاجش بر کشیدی قیمتش ارزان مکن

تا مرض را داروی بخشی شفا را سر بسر | تا عرض را جسم بخشی جسم را ویران مکن

در ملا چون زور قهر نفس را با بیست نیست | در خلا دعوی زور و رستم دستان مکن

صلح کردستیم با توان جبر و آن مجنش | حیث [illegible] بر میار و کعبه را ویران مکن

سر بسر گردیم با تو نه ز ما و نه ز تو | چادر حوا مدزد و شیث را عریان مکن

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
وزین آیین بی دینان پشیمانی پشیمانی

وزیرا کین جهان پر دیو و پر غولند اینجا
که داند کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

بمیرید از چنان جانی کز او کفر و هوا زاید
ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرم شد ازین عشرت هواجویان نفسانی

شود روشن دل و جان تان ز شرع و سنت احمد
چنان کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

اگر نایید عقل کل نبودی نفس کلی را
نگشتی قابل نفعی دم نفس هیولانی

هر آنکو گشت پرورده بزیر دامن حکمت
گر جان گیرد او ناید دمی توفیق ربانی

تو ای مرد سخن پیشه ز بهر دام شستی دو
ز دین حق بماندستی بفردی بخذانی

چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی دونان
چه تقصیر آمد از قرآن که گشتی گرد لاهانی

بردن کن طوق مفلانی بسوی ذوق ایمان تو
چه باشد حکمت یونان به پیش ذوق ایمانی

نه بینی عالم علوی درین ز غیب عالم
که کس نقش نبوت را نه بیند از نفس جسمانی

در کفر جهودی را ازین همچون علی بر کن
که تا روز خیبرایی ز دین ز تیغ ربانی

ز سلطان چو سلطانت خشم آرد و بر نو
شوی سلطان سلطانان نه داری اسم سلطانی

بدین ده روزه دهقانی مشو غره که تا گیتی
چو این پیمانه پر گردد نه ده ماند نه دهقانی

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

اگر خواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را
درین تاریکی عالم چو یوسف باش زندانی

اگر خواهی که همچون صبح بخود دم زنی باری
صبوحی رو شرابی خواه روحانی نه ریحانی

تو ای ظالم سگی مکن که چون این پوست بشکافند
در آن عالم سگی باشی نه تازی بلکه کهدانی

مشو غره که در یکدم نه جور چرخ ماند
بریزی گر همه سنگی بپایی گرچه سوهانی

تو ای کم زن ز میزان زان جز خط نبندیشی
که عالم خط گرد چو کیوان گشت میزانی

بوقت خدمت یزدان چنین راست نکو خیزی
وزین کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی

قیامت هست یوم الجمع نزد مرد معنی دان
ولیکن نزد صورت بین بود دور پریشانی

اگر بیدستی و بی پایی بمیدان رضا تن
به پیش شاه گویی کن که تا باز آید و چوگانی

درین ره دل پر از عزت درین ره سر ز خواری
تو دودی و تسبیحی که ز مردان میدانی

فقیه از رست چون دوک و فقر از رشته چون سوزن
تو با زریسمی زانها که نه تیغی نه سوهانی

تو ای عالم چو ظلم از بهر مال و جاه را خواهی
بسوی خویشتن داری نه چه سوی خلق در مانی

زبان دانی ز راه غرور کردانند لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان دانی

تو ای سغری نگر خود را نکویی کاهل قرآنی
که از گوهر نه‌ای که مرد صوت و الحانی

برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو
ز راه جان به عمری نگویم کاهل قرآنی

یکی خوانند پر عصمت قرآن بهر علای جان
ولیکن چو تو بیماری نیابی طعم مهمانی

تو ای صوفی نه صافی اگر مانند یاری جان
مدام خوبی و زشتی به بند آبی و بانی

شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت
خضروار از غذا سازی ثم الموت سابانی

وگر راه جنت باید ز خود خود را تجرد کن
وزیرا حق و حق نبود بهم در راه زبانی

شو اندر اندوه یوسف صبر در بار چون یعقوب
وگرنه بوالفضولی کن تو چه مرد چنین خزانی

ز بهر انجنین راهی دو عیار از بر پاکی
یکی ز ایشان با نالحق گفت و دیگر کهف

شنیدستی که اندر مرد باخود گفت کی بیحی
ز بهر بوی بورانی چه گفتا آن لالالانی

بگشا من ز بورانی بیوبی کی شوم فارغ
مرا با رانی بر لب و در دل فوق ارانی

دلی باید ز گل خالی که تا قابل بود حق را
کی آید با صد آلایش ز بهر گلخن گلستانی

ونیش به دل خود در چه گنی آن ز بهر گن
ز راز چشمه ماهی به که در بازار کتانی

پشیمان شد سنایی با ز این کم شد و دو نان
مبادا زین پشیمانیش لمحات پشیمانی

در مدح حکیم مختاری گوید

نشود پیش نور خورشید او ذره تاری
ذره گر بر دارد از خاطر مختاری بر

آنکه در پیش خردمندی و دور گوش یقین
پیش اندازه صد فنش بکمال آمده بر

آنکه پیش سخن تیغ مثالش که گشاد
از پی فایده چون نیزه میان بندد بر

که برو وصف کند برگ رز و در اوراق
برگ رزین تو دارد با ولشاد درم بر

ای جوانی که ز معنی تو در هر گوش
هر زمانی رهی نو طلبد خاطر بر

سخن از آستانه زاید چو بهشت
آتش خشم تو آموخته سوز دوزخ بر

انجم فکرت همی از عقل تو زاید که نظم
همه عشر نیابد صدف از ابر مطر

هر چه زین پیش ز نظم حکما بود و از آن
هست در بند نخبهای تو امروز اسیر

معنی اندر سهی حرف خطت پیدا که
مه در روشنی اندر سهی چشم بصیر

روزی از روز که شعر تو سرا بد زوش
باد و چون خاک از آن شعر تو دو نقش پذیر

از پی روشنی نظم تو مرغان بر شاخ
نه عجب گر پس ازین تخته سرایند صفیر

وز پی آنکه برآمد ز ره همی چند و بس
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

هر زمان از زهره و تیر از پی یک نکته تو
هر دو در مجلس شعر تو فرستند دو سفیر

آن برین بهر شبی عرضه کند دختر بکر
وین بر آن بهر طرب زخمه زند زیر و بم زیر

نام الحق ایه که از مجلس شعر تو روز | تا که صور بود بر همه جا تهانفور
من که شعر تو نوایم ز عزیزی بیتیه | آتش این شک تقاضا کند دخم حریر
هر کسی شعر ترا بشنید ولیکن بوی عشق | در تجنس چهره کی ماند و دریا العذیر
زیرکان مادحت او و ز بدو اند مطیع | الهیان باز نداند ظنین را ز نفیر
تحت غافل بود از دیدن دریا ز نکه | لجه اخضر شمرد دیده او چشم ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیک | اظهار را چه شب تیره و چه روز منیر
چه عجیب گر شود اسمیه ز زنان حرف | آن شک باده که مستی کند از بوی عصیر
آن امیر سخنی کز پی نفع حکما | مرترا قوت و تایید الهیست وزیر
لیکن از نجری بجز آنست که با شف | سر دوپای تو و صل تن جان تاج سریر
تو بی اندیشه بگویی به از او اندر نظم | وانچه یک هفته نویسد بصد اندیشه دبیر
جهر و ذات ترا در همه ز بی ما | خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر
سخن درین مدح اگر ... بره دیدم ز حکم | ور زبان گر ز دل من بود بوی نظم عبیر
گر چه دل در صفت مدح تو حیران بود | او همی کرد همه مدح تو موزون بصریر
صفت خلق تو در طرفین بود هنوز | گر چه ارواح دم من بادمی فشاند عبیر
لبر تو که بیار راست بجانم چو جان | تا زبانم بمدیح تو جری شد چو جریر

ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل | وی دو چشم خرد از نور فراز تو قریر
شاعر از شعر نکو به چه عجیب دارد از نکم | از زمین آب بدریا شود آتش بسعیر
هر دو از خاطر نیکو ز پی گفتن شعر | چون ترازو وی زبرم از قبل دون خطیر
لیک در حیله نو از دولت نیکو شری | چون شهان سوی رزی من همه خوان یک نقیر
طاق بر طاق ترا بر سنایی چو بیان | من ثناگوی تو و مانده درین حجره چو سیر
دیر در شعر نظیرم نه دانست ولیک | چون درین شغل ترا دید مرا دید نظیر
تا بر چهره کشایان نبود دیده چو چشم | تا بر کوه شناسان نبود شیر چو قیر
باد بر رهگذر حادثه از کونه دانک | دیده و چشم عدوی تو چو جام می زشیر
بادی آراسته در ملک سخن تا محشر | نامه شعر بدیع چو از تو امیر

در مدح حکیم عجابی گوید

طالع از طالعت عجایب زر | کس ندیده این عجایب دگر
که بگرحت بر دو چو قصد دعا | که بجنگ اردت چو خوم عذر
که بدست به بند و از دل یکا | که بمهت به بند و از دل
که بر هنرات گرد جوانان شاخ | که ببو شاندت ز آتش شجر
شجری کاستی از هنر لیکن | پس بکبتر ده پیشش آن خود را

موی دارد از تجربه بی‌ال | زریشی دارد این چنین بی فر
زانکه مر آفتاب دولت را | غیبت روزی درین داخت نظر
کرده علمت فلک نمونه جهل | کرده نعمت جهان نمونه ضر
سخنی کو مبت برادر وار | کر نیوشی و داریم باور
عبره کردی سپهر حکمت را | چون بگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چو | چون مزاج شراب یافت خبر
مکن از کعبتین نه قدح | باله و منک عمر خویش هدر
چون همی بازی دهی تا نی | بخت مدبر ایاز با اختر
بیش هر دو مکن چو خبر بشت | پای هر سفله مکبر چو در
که بیابد تهنیت گاه سخا | نخن دون و سفله چون خنجر
تا نیابد از او عداوت نان | تا نه چیند از و ولیت ثمر
زآب انگور نار طبع مکش | ز آتش باده ابروی مبر
جامه هر جای چون قضا میاز | پرده هر وقت چون قضا مدر
سوی بالا گرای همچو شرار | ز دبستی مگرد همچو مطر
همچو کیمیا از این و آن بر پای | همچو نرگس در این و آن منگر

هر نیاز را مباش همچو قلم | هر میان را مباش همچو کمر
گرد خوان در آی همچو سخا | سوی مردان گرای همچو هنر
تن خویش از سر کمان در دو | جان خویش از غم جهان پرور
نزد ایشان مباش چون کاسه | گرد ایشان مگرد چون ساغر
گر چه فرق است اصل هر دو یکیست | هم نگاه خود ... او بنگر
هر دو گر چه بفعل یکسانند | در تفاوت بیک مکان بنگر
گشته با باد بخت سایه بغو | مانده بی باد دست آن عبر
بکشو انگشت ز طبع بی نفعی | تا نه باشد چو روح غدر و خطر
باز دو ... بوی همچو جهل | عاقلان زان گشتند از تو حذر
از درون گز مباش چون زنجیر | تا نمانی برون چو حلقه در
طبع داری نهاده گرد دون | نظم داری نتیجه کوثر
چه شد ار هست ظاهرت عریان | باطنت دارد از گهر زیور
از گهر گر چه هست عریان بحر | نزد روان هست فرشش از گوهر
چشمه خور چو می بپوشد زار | ... چشمه خور
خاطری زم طبع چون دریا | فکر تی تیز مایه چون آذر

شعر ترا ساحری است لیک ترا — بخت تو هست همچو وقت سحر
مانده اندیشه را بزیر قدم — گوهر طبع تو چو اسکندر
زان زیادت پذیری و نقصان — که تو پاک رو و بر سان قمر
بی زر و سیمی ای برادر از آنکه — شوخ چشمی است چون عبهر
نعمت نی و حکمت بی حد — دولت نی و همت بی مر
داری از طبعها چو غیب نهان — داری از علمها چو عقل خبر
بصری ملکی برهنه بهی — زانکه پوشیده نیک غیب بصر
کم گرای این گیا یابی — چون دو بر نیستی چو دیگر
حکمت و رزق گر لست مراتب — خاطرت روز داشت کهتر
هستی ای تاج عصر و مرکز — از دلیل حدیث پیغامبر
لیکن این آنکه چون آتش یار — گردت از خاک تخت و باد افسر
زان چنین است جاه دولت — که تو آب و هوای از رخ و فر
پس ز آب و هوای حیات ولایت — خانه از خاک و جامه از مرمر
نقمت گرچه هست زشت حسن — هستی از هر که هست نیکوتر
خاد مانند نامشان کافور — لیک رخشان سپهر از قمر

مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ — ماده آمد سبک و نر بکر
جنگ در شاخ هر چه مبرز — تو چه دانی ز بخت بوک و مگر
باشد از تاز طبع بالی نور — باشد از شاخ فضل بالی بر
ور نه بگذر ور آنکه میبلرزد — خیر چون شر و منفعت چون ضر
چون تو ای هر بسیت گرد جهان — سنگدل زین سپهر بی‌داور
آن حسن رو بر هر گشت ماه — تو حسن زین زمانه طمع شکر
تا همی چرخ بر عمر جوزد — از جوانی و عمر خورد خورد

در مدح حکیم السعدی گوید

خاور از چرخ چون فاید از زر و دکار — برزد نجم شناس علم زر و درد کار
نیز تا باشد مدام هست چو بار بکفار — حسرت امشب چو دوش محنت فردا چو دی
اسب قاعت تاز پیش سپاه قدر — عدل جدا و عذر را ساز به پیشش پیر
بانه بگوی و ببین از فلک این خبر و شر — سابق علمست این شبهه وعیدی
حال فلک را بجوی جبر ملک را بگوی — سلک جواهر بگیر رزه معنی ببوی
مادره شعری بگوی حسن سعادت بگوی — زد طریقی خرام چون حسن السعدی
آنکه چو الماس عقل ذر معانی بسفت — سوسن اقبال و بخت بر چمن او شکفت

عقل چو این حال دید در بر خود بگفت — دیر زیادا نگه کرد دین مر همه شدی
حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب — ساخت ز نهرای خوشش از دل و طبعش لبیب
زد همه کس نقش گشت روز از بس — عقلش چو بن مقتدا است طبع در او بندگی
ای سبب عز و هر یافته از بخت خویش — ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش
عالم علوی کشیده خاطر او رخت خویش — دیده مجال سخن در وطن سفر دلی
خط سخنهای خوب یافت ز رنج کلام — بحر معانی گرفت همت و طبعش تمام
زد دستش باز آمد و کرد بجا آنجا مقام — گوی بر لوح ساخت جا که عابدی
افتاد و بار نحس ار در سر تش جل — سعد نجوم فلک چیست پر او ز دلیل
عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل — دیده چو در دولتش قاعده سروری
قد کمال دو چیز خاطرش و همتش — ساحت این عرش شد مسکن آن فکرتش
نیست عجب گر فلک از قبل رفعتش — ساز دو بر نقش اهل جهان حاسدی
ای شده اشکال شعر از دل و طبعت بیان — ساخته از عقل و فضل بر تن و جان مهربان
عین سعادت چو گشت طبع تو از رنج جان — دیو انها ساز ز دو از همه فرقدی
معجز او بار را خنجر اقبال زن — سلسله چاره را در سر کشکر فکن
ناز همالان بکش زانکه بهر انجمن — از همه در علم و فضل افضلی و افضلی

آیت بخت نمود از عز برمان خویش — سیرت زیبات یافت ز خط سامان خویش
عادت خوبت بماند در دل و فرمان خویش — دیده اقبال را چون مهدی و شدی
حافظ چون خاطری کانی چون جوهری — ساکن چون کوه کان روشن چو آذری
رزم چو آب حیات زان نکه شاعری — ناب تو چون لولوی پاک تو چون مجددی
گر هوا شد چو دید اندل و طبع و نجات — سحر همین شد چو یافت خاطر و طبع نبات
عیش تهی شد چو دید سیرت زیبا لقات — دیو رمان شد چو یافت در تو فرشتگی
حاسد تو در جهان نیست چو تاریخ بلی — ساخته بر نیک و بد دولت چو آب گل
نیست بگیره چشش یافت چین و چگل — تا نبود نزد عقل راد لسان ردی
حرز اقبال گر ساز طبعش فغان — سرز نکوست بیرکن لسعادت ملکی
نامه اقبال خوان زانکه تو یی خوش نشان — کعبه زوار را چون حجرالاسودی
گردون گردون و دهر جز رضایت مباد — سیر کواکب بعید دور ز رایت مباد
عون و عنایت بتو جز ز خدایت مباد — دین خدا جست با دیار و شش احمدی
سیر شاد و هم جهان زده و طرب مباد — حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد

در مدح خواجه اسمعیل

نیکی یار تو بادکس زبخت مباد
بخشش تو نیکی و سد بخشش حسود تا بدی

طبیب گوید

در مدح امام المسلمین ... [illegible]

علم و عمل خواجه بسماعیل شستری / ما را ز نه چیزی برساند بچیزی

با کلک ولی بوده گر زنده ز رنگی / او کرده دل ما چو دل باز گریزی

تا ما ز پی تهنیت و تقویت او / در صورت رستم شده از صورت حیزی

در واسطه خازن و نقاش بدین بگذر / با جان مترنم شده ... تمیزی

در کار که و بار که حکم خدا باشد / جان و دل ما از دو سماعیل عزیزی

جان تازه شد از دین سماعیل پیامبر / دل زنده شده از حدق سماعیل شستری

چو تا که سناسی راز و قدر و ثنا شد / ای بخت جدو گو که تو با جیش ... زی

در مدح علم ابوالحسن علی بن محمد الطبیب گوید

تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد / بلبل بر گلبن بر شاخ نوا کرد

بی برگ نوایی زد از بلبل ... شاخ / چون برگ بدید آمد بلبل ... کرد

شاخی که ز خشکی ز ... / از کری ... صبا ... کرد

از هیچ ... مسیح ... / کامسال بهر شاخ یک ... صبا کرد

آن نقره که در دست شهنشاه ... / پس تابش خورشید ز زر افزایی ... کرد

از زر که زان جامه صد ... خورشید / از جا ملک کازری خویش ... کرد

تا داد لباس ز آتش جوهر خورشید / او مر ... آن جامه ... کرد

شد ناطقه بر نطق طرب ... / از نامیه هر شاخ که بارای نما کرد

بی میوه چنار از قبل شکر بهر باغ / دو دست برآورده چو با قصد دعا کرد

برابر همی خندد بر قاز پی آنکه / عالم همه خندان ... اشک بکا کرد

که شاخ ... / انکار که ... کرد

با دهر ... گشت چنان خوش که هوا / گویی که صبا نافه تاتار خطا کرد

شد طبع جهان معتدل از ... / چون ... علم جمال الحکما کرد

فرزانه علی ابن محمد که ... / وصف و علو ... کرد

آن ... اهل خرد و دین که ... طبیعت / چون بخت ... کرد

... / ... کرد

... لطف ... / چون آتش و چون آب ... کرد

... / ... کرد

... / انکار ... کرد

... / ... کرد

... / ... کرد

... / ... کرد

[illegible marginal text]

هر چیز که او ساخت ز تعلیم تو بخشید / و آن کار که او کرد به تفهیم تو کا کرد
عضوش همه از کون و فساد از تو طبیعی / علمش چو فلک ساخت ارکان و بنا کرد
ای حاذق ناصح که به دانش ز تو حق / در زر و ظلمت را چو نبی اصل شفا کرد
شد جون تو با جان دگر از که زمانه / در کرد دانش خود قالب و باز بنا کرد
دانم که اجل پیش نه پیوست بدان نحس / کز مردمی خلقش سخای تو جدا کرد
ازانکه ز بیماری علم تو برانگیخت / بی مرگ چو انگیخته روز قضا کرد
از کس نشنیدم بجز از حاذق تو کاو / صد کر چو صدف علم چو در شنوا کرد
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو / با جادو شدن کرد که با بحر عصا کرد
در جنت علت نبود زانکه بدینها / علم تو جهان را بصفت جنت ما کرد
ممنوع شد از دهر و باز آنکه فرا خود / هر خلق ترا ناسخ تا بشر و باکرد
دارو و نه بر اکسیر برسد کا فرد بازی / بعلت سببی ساخت بیش هر کرا فضا کرد
دلکش ز خوشی ز تجمل سبب این / خلق تو کم از مشک ختا را خطا کرد
اقبال بسوی تو شت تو فرد از همه رو / چون آنکه چو وی رنج همه روی شفا کرد
ادبار تعلی زحمت شد ابدان تو زاندر / تو خلق چنین کردی او کفر بجا کرد
دانا نکند کفر جهالت ز کسی کو / هر علم ترا با دگران شمل دوا کرد

لطف تو از این بهتر از دست حکمت / هر بابک بقراط بجا کشاک و کسا کرد
المنه لله که هم از دولت ناکو / چون تو علی قسم شهنشا علا کرد
بی رنج بهشتی شد از این سمای / اکنون که بهشت بی چرخ عطا کرد
ای از شجر اندر چمن عمر که در جود / از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد
هر چند صفتهای تو ای فیلسوف / مجد و دو ثنایی را با مجد و ثنا کرد
این گوهر کو سفت و نزدیک تو آورد / کز فی بحری این خرد نعر بها کرد
با چشم زر کشش نکر که طبیعت / هر دیده او را محل آب جا کرد
هر چند از این پیش نزدیک بخلان / چون آنکه تو دانست بهر نوع وفا کرد
جز کذب بلغت آرد از طبع ثنا گفت / جز صدق نزاند از آنکه بخل بجا کرد
در شکر بر خلق همان کرد که ایزد / از زرق ناشکری بر اهل بجا کرد
بر صله همی مدح نوشید ثنا دی / گویی فلکم نایب مخمور کیا کرد
با این همه ای تاج طبیبان دل او / دهر از قبل بیداری معدن دوا کرد
از لطف دوا بی کن این درد رهی را / چون علم تو در دهر همه آفاق دوا کرد
تا نزد عجم ما و من از مال طولست / چون آنکه عرب مرکی وچه با من وفا کرد
پیوسته بهی باد که زیرا که طولست / بستان بهار را همه با زیب و بها کرد

حاجات تو همواره روا بود ز ایزد	زیرا که بسی حاجت چون تو روا کرد

وله

ای حل شده از علم تو صد گونه مسایل	وی به شده از حذق تو صد علت هایل
ای خواجه فرزانه علی بن محمد	وی نایب عیسی بده و صد گونه دلایل
عقل از تو چنان تیز که سود از نظر	جان از تو چنان زنده که اعضا ز مفاصل
فرزانه خلقت شود از کلک تو شیدا	دیوانه اصلی شود از نیمی تو عاقل
شخصی که بد و شمت دارو ترسید است	از خلق تو گل گردد و گل گلشکر دل
هیچم ز تو خواهنده و خرم ز تو مجلس	یاران ز تو گوشنده و نازان ز تو محفل
بر فایده خلق دو گونه سخن تو	چون معنی ز علاج ز تفسیر مقاتل
تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد	برداشت از آنجا سپه عارضه محمل
از فر تو در دادن دارو روشن باه	چون مجمع النوری در گرد منازل
یک شربت مسهل تو راست چو بجاده گهی	می جذب کند خلط بد از جسد ناقل(?)
گر شعله یک بوی ز دارو تو باشد	هرگز نکشد از پی این نیز مشاغل
این ذهن و حذاقت که تو داری تو طبیبی	هرگز نشود کشتی عمر تو بساحل
در دین محمد چو عمر صلب اگر چند	بر طرف زبان داری احکام اوایل
پاکند بر تن و بصیانت همه خوبانت	از حرمت این خواجه برود تا کلایل
ای خاک در تو قبله که حاسد و مادح	وی دست و دلت قبله که شاعر و سایل
حقا که روا باشد از آن چون تو حکیمی	بر چرخ مباهات کند خسرو عادل
خود حال دگر خلق چه گویم که ز سودا	بودم چو کسی کو خورد افیون و ماکل(?)
بودم ز طول چو تن مردم کوی	بودم ز هذوری چو دل مردم غافل
در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن	چون صور پسین آمدی آواز جلاجل
بنمود مرا شعبده هایی که بنمود	از یک صد از این شعبده هاروت ببابل
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود	یکباره جدا بود ز من تا بسلاسل
اندر بحر عمر ز رشکی همه عمر	نالیدی از آن ضعف عنا دل چو عنادل
من در حد غوغایی و مرا فکرت فاسد	یکبارگی از بردی یکباره بموصل
مقصود من از عمر ابد بود بعالم	شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل
برکند همه قاعده علت از اینجا	جان بدی کرد بدان قاعده منزل
شد ذهن من و خاطر من تیز و منور	چون خاطر کودک ز منقا و ز مصیل(?)
تا باطنم از شربت تو نقص پذیرفت	حقا نشود ظاهرم از فایده کامل
بر شاخ حیاتم ز قبل ضعف بهر وقت	نالید ز بس رنج و عنا دل چو عنادل

شد معتدل این طبع بر آنگونه که در ... | من باز ندانم متضاد در فشا کل

بر که شرم خلق تو ای خواجه مکرم | چش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل

المنة لله که گون طن همه علت | شد سهل بعز تو ازین خوردن مسهل

ترکیب من افکار شد از مایه ... | زان پس که بد از علت وز عارضه حامل

تا آتش و آبست و زمین و آب مرکب | هر چار جدا اند بتن و یک معطل

هر چار کشم ... اعدای ترا باد | بر نارک ... دل

اعدای تو کم چون مثل استوقد نارا | عمر تو فزون چون مثل سبع سنابل

ایضا

ای گردن احرار بشکر تو گران بار | تحقیق ترا ... و توفیق ترا یار

ای خواجه فرزانه علی ابن محمد | ای نایب عیسی بدو صد گونه تو ...

چندانکه ترا جود و معالیست بدنیا | نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار

ذهن تو و شک تو بمقدار حقیقت | بر تخت همه فایده روح ...

مرجاه تو و علم ترا از ... معنی | ابا و ... غلامند و پرستار

گر بدی کسی جان بهای زر و سیم | تا نامدش اسرار علوم تو بدیدار

برگ اجل از شاخ امل بلکه فرو ریخت | تا شاخ طراوت عمل او چنین بار

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی | در شهر یکی ذات گران جان بیکبار

از غایت آزادگی و فرزانگی است | گشتند غلامان ... اخیار

گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن | جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار

عقلی که ... ز تحقیق | در نسخه تقدیر بخواند همه اسرار

شخصی که از شربت تو شد ... | لب تشنه نماند به عمر ...

از فضل تو ای نافه ... | شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

الحق که یکی مسهل دارو ی تو خورد | مانند فرشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاک درت سرمه او بود | ... آب که با شد نشود تار

انصافا که یکی حبه زحب تو بخورد | ... اجل پیش نگردند گرفتار

حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی | می باز نمایی عرض درد و ...

... | از قوت ادویه ...

برکار ... تحفه یک روز | مانده ملک الموت ز دارو ی تو بیکار

ای طبع و علوم تو شفابخش و ... | وی دست و زبان تو ...

از مال تو جز خانه تو گیتی نیست | وز دوست تو جز کیسه تو ...

در دسته از ... جود همیشه | چون شاخ ز طیار ...

فعل تو چاهست کرد یکره معاصی / واجب نشود بر تو یکی شاخ استغفار
چون مردمک دیده عزیزی بر ما زانکه / در چشم تو نسیم و در رفاقت چنین خوار
چون نقطه وحدت ول انکه ابا تو / دوری تو دو سر باشد چون کافر زنار
دریای لعلی در رست شدایدان بتو برا / تو نافع مومن شدی او قاطع کفار
تو دلبری و حاسد تو دیگر ازان کو / خار آمده بی گلبن و تو گلبن بی خار
کی کرد دیده مردم بد اصل بدخوی / کی کرد و تو پیرهن کهنه باباد
یک شهر طبیبانند ولیکن از نرد خوی / کو چون تو یکی خواجه دانشده هشیار
عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن / یک موسی زمان کو که ز چوبی بکند مار
کار چو تو کس خیت شدن سوی حرامم / یا بار دهد یا نشود حاجب اسرار
کز حشمت و جاه تو همی پیش نیاید / نور و قمر و شمس بدرگاه تو لی بار
خود دیده کنان حیله می آید پی تو / دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار
تو کعبه مایی و بیکجای بپایی / این رفتن هر جای بهر بیهده بگذار
زوار سوی خانه کعبه شود از طمع / هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار
دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم / ما جعفر طیار ز تو جعفر طیار
بر چشمه حیوان بدل چون تو بپی / شاید که کند فخر بنشت و جاندار

گر جود تو و علم تو نه غزنین چو بهشت / زیراکه در و غیبت نه تیمار و نه بیمار
ای مرد فلک حشمت فرزانه کرم / وی پیر جوان دولت مردانه عیار
مردیم ز رانسان بحکیمی که نکوید / اعذر همه عالم چو منسا مرد از کس شعار
لیک آمده ام سیر ز افعال زمانه / هر چند هنوز از غرض خوش تمام نار
آن بود همی چشم از اشعار که هر شب / آتش بمیرد خوش و بماند بر من خار
خوار ایم بدانست کزین شهر ازیرا / در بحر صدف خوار بود لولو شهوار
این محتشمانند درین شهر که همت / ز بحکیمی می توان و دخت بمبار
ای درت ز بی زکات چون شاخ بازار / وی دولت ز بخشیدن چون باغ ببار
از مکرمت است که بر پیر نه بهشت / این تخم بد داده و این پای ز تکرار
پر چون شم اراسته بر من است / این فرق مرا نیز چادری بدستار
سود از تو همی جویم کز هر چه طرف نعمت / خود را بر تو دیدم این قیمت و بازار
هدهد کلهی دارد و طاووس قبایی / من جیل خواهان یکی دراعه و دستار
تا جوهر دریا نبود چون گهر باد / تا مایه مرکز نبود چون فلک سار
چون چاره کند فضل تو و ذات تو باد / از محتشمی ولطف و تو زمانی و مقدار
در عافیت و خیر و بخارا دائم / اسباب امانی تو چو خیرات تو بسیار

جبارتر ز قبل تیغ حکیمان | تا در برین عزمت و جون یکجا
از فضل ملک با دبیر جال و بهرورت | امروز تو ازدی به وصال تو ازنا
جبار ترا با نگهبان بکرمی | از باوج بدگوی وز شرح جگرخوار

در مدح صدر الدین گوید و عذر نارفتن پیش نا خواسته

ای چو عقل از کل مخلوقات فرد | وی جهان از تو جهان سال خورد
خاکبوسان سر کوی تو اند | روشنان کارگاه لاجورد
پاسبانان در و بام تو اند | چرخ و خورشید و مه گیتی نورد
آسمانی کعبه کاید بر درت | مجد گوناگون بدیشش ارزد از بر
نام او میدان پهن نقش که او | از حکیمان چون زبان دانا برد
ای همه در باره خواهی کردم | ای همه کرد و دن به خواری کرد او
زان نجسته‌ام زیرا بود | پیش تو نامرد جایان روی زرد
کز ضعیفی دیده کالشب پر ز دست | کو با تو بست از رخ خورشید فرد
ساختم جلابی وز جان جانت را | در دم نرسیدی از ازل در بر
چون بزرگان نوش کن جلاب را | نی بگردان نان و گرد نی گرد
ورد جوید روز مجلس مرد عقل | بوالهوس جوید بمجلس خار ورد

زانکه مغلوب شناسی باس | گرنگیرم آتش با من بد کرد
آتش گرم باشکوه نخوانیم | خویشتن را با شکوه کی کرد
گرتن وجانم بکندست ماند | عذر شان بپذیر و گر کن نبرد
صدر چون نخرجست و تن را پاک رفت | روی تو مهرست و جاز چشم درد
جان من آزاد کن ما عقل من | هر دمت گوید زهی آزاده مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد | تازه‌ات از جان بیخ و شاخ و برگ کرد

در مدح قوام الدین گوید

تا سرا پرده زد به بقلیین | قدر صدر اجل قوام الدین
از برای آبروی راتش را | لبت روح القدس بعدل آذین
شد عراق از نگار خانه او | خوش لقا چون نگار خانه چین
در شکر خواب رفت فتنه از او | در سر اندیب تا بقسطنطین
دولتش بر کسی که چشم افکند | تیز دارد روش نه بینی بین
تا بجنبید عدل و بر بگنخت | فتنه در خواب و ظلم در تسکین
بر کسی چو زاغ شد در زم | چون بن زخمه مخلب شاهین
بر برهنه چو سپر کرد از زم | چون بن ابر پنجه شیر عرین

بر فلک نور پاش روشش بس | چون زحل برکف اگر دنیا
ور زمین کاوسار چو دشمن بس | چون قمر را سپر کند تمکین
چون گل از نم همی بخندد ملک | تا کرفت از جمال او زمین
تا نه بس روزگار چون خورشید | خاک زرین کند برای زرین
ای ز فر تو دین و ملک جوان | که جهان از فروغ فر تو دین
چون گزیدت بر صلاح جهان | حق گزین کی بود چو خلق گزین
خاکپایت همی بدیده برند | همه دارندگان خلد برین
ای ز جاه جهان جام جهان | سر فی کید ب حبل متین
ای مفرح جهان جسمی را | از تو روح رهی چرا است حزین
چشم دردم مرا مبند از عز | چشم بندی ز آفتاب مبین
دل کرم مرا مساز از لطف | گل اشکر بجای افشین
من نگویم که این بدست و نیک | من نیم در خور چنین تمکین
هش من چون کرسنه کس نهند | قرص خورشید و خوشه پروین
کردا کرام خود خلیل چو د | نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهری | بنده را غول هم رست و قرین

کاه دربان مارم از بر کو | کاه مهمان مور زیر زمین
از پی سهم خشم دارانت | خشت دارم چو مردگان بالین
ای زمین خوش مرا مکن ناخوش | که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب تر ا م را بگذار | تا شوم زین پیاده کی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب دست | چکند جبرئیل مرکب و زین
بر تن و جان من گذاشت فلک | هر چه ابلیس را نبال و کین
این یکی کو بدم که بر کو ها ن | و آن دگر کو بدم که بر چه بین
از چه کنکی پیاده شو بخوان | ور چه کوری پیاده صدر ببین
این بترسانه م باین الملک | و آن امید م کند باین الدین
این براند بلفظ چون دشنه | و آن بخواند بر یش چون زوبین
من بزاری بهر کیا کو یان | کامی ز رکان غیره کر کین
مسکن خود کذاشتم شما | نی چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی شده ام | ورنه کس نیستم بچشم یقین
خر بکرد گرفته دون همی نشود | تا تی خر بجب نشد هر بن
کاه هم این کویدم ای کدی کدی | کاه هم آن کویدم ای چنین و چنین

[illegible]

بکیدم از باد سبلت جنبان | درد و تاق اری و با کیا خشنین

چشم از دود دات بن سوراخ | قلم سست و کاغذ بزدین

زان دهان بر بروت من بندد | که شوم در عرق چو خیمه چنین

زور کن بکیدو کاغذم بنویس | شعر چنین بشعر بازپسین

گرچه صد کار داشتم در مرد | لیک بهر نور فتم از فزوین

چرب و شیرینش اینک برخوانم | بجایی دو دایت از والتین

زحمت ره چگونه خواهد بود | هر کجا رحمت قبول چنین

حق بدست من و من از جهال | در ملامت چو صاحب صفین

نحمد الله که نبشد این قوم | در حریم قوام حرمت بین

وانکه نامد قوام بازی پسیج | از کسان اجل قوام الدین

همه هم صور شد و هم برت | همه هم نبشد و هم ادبن

من ندانم کیم کزین درگاه | خلق در شاد بند و من غمگین

این چنین دولتی مرا چو باد | من گریزان چو زو بیع از بایبن

اری اری ز ضعف باشد اگر | گاو دو شیزه گم شد چنین

من چه دانم کمال حضرت تو | خر چه داند کمال حور العین

صورت ار با توجب جان بایست | عاشق و بنده و رهی وزین

روح عیسی ترا چه جوی لجن | وین دم تر را چه جوی طین

درشان بماند اگر ترا است | صد فنس آن بمان براه نشین

مهر جون عجز شب برک دید ست | گرد روشن دلکبر دلکین

گرچه از خوی بنده گرم تو بند | زحکان جرل کبر الکین

همه صفرای خوز جکان ببرد | ذوق این قطعه ز شیر بن

تا زر و زر و شبست در عالم | تا دوت سال و ماه و مدت و حین

تا دوت مدت بقای تو باد | رفته و مانده و شهور و سنین

در مدح اسب زنگی گوید

ای دو عالم گرفته اندر چنگ | بکمال سهامت و فرهنگ

با مجال نجات هفت اقلیم | تنگ میدان لبان هفت اورنگ

در دو عالم همی نگنجی از انکه | تو بزرگی و هر دو عالم تنگ

از بزرگیست در دماغ تو کبر | وز کرمیت در نهاد تو ننگ

نه بجیریست حلم تو چو جبال | نه بطبعیت کبر تو چو پلنگ

بدل و طبع تازه نه بروح | بدل و نام زنگی نه برنگ

[illegible]

نام تو در ازل نشانده نهال / خوش دلی در مزاج مردم زنگ

ای گه زاده بی نشیب زوال / وی دور باش بی نهیب نهنگ

دیده داران مجلس وزرات / انچنانم که مار با مار زنگ

که فروشان دیده در بر تو نی / گاه نالان چو در تو میزد چنگ

گاه در خوی چو ابر ستاند رنگ / گاه در تب چو تب ستانده خدنگ

گرده شیران حضرت تو را / سرزده همچو گاو در آب آهنگ

گر نیایم مجلس تو همی / از سر مخمره دان نه از سر ننگ

کز پی ضعف دیدگان خفاش / نکند با جمال صبح درنگ

مرغ عیسی کدام سنگ باشد / که کند سوی جبرئیل آهنگ

خود بتو چون رسد رهی خود بود / در ثنا و بلندی و اورنگ

روی تو آفتاب و چشمش داد / صدر تو آسمان پالش تنگ

ورنه شگفت باکه بشکید / زانچنان بخت و طلعت و فرهنگ

گر چه تو قلزم آنکه روی بتافت / چشم بر بخت خورد چون خرچنگ

لعل در دست لنت خوش نکنی / سنگ از بخت خاک بر سرنگ

چلش ریش و سبلت مانی / چون بدیدی عجایب ارژنگ

بلقب التقوی

در مدح قاضی نجم الدین گوید

دی ز دل تنگی زنانی طوف کردم در چمن / گلبنان تابان و دیدم انجار سبزه از زندان من

بی طرب خوشدل طیور و بی طلب خندان صبا / بی دهان خندان درخت و بی زبان گویا چمن

سوسن اینجا بر دو دیده تا میان سرو بن / نرگس آنجا خوش نگشته بر کران نسترن

چاک کرده برنوای عندلیب خوش نوا / قرطه گلی بنفشه سبزه سیمای سمن

بسته چون گردن و گوش عروس جلوه گر / شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن

بوی بیرون سود عطار از درون نوشک بوز / نقش بیرون سوی نقاشش اندرون نگو

من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم سخن / کاینت عقل افزای صحرا و اینت جان پرور وطن

باغ گفت از راه دیده کای سنای جو این / بر چنین آواز تو زنگ و بوی کرد تفتن

مجلس قاضی القضات و قاری و جاش بین / تا هم از خود فارغ آیی هم ز بلبل هم ز من

رنگ روی بو فاش به بینی کل کج عقل / دل بر این نرگ و بر ما هر گز نداری دم مزن

سوی قاضی شو ار خلق و خلق او را جا اگر / نقشبند آن در خط و مشک ساپان ختن

راستی با زور بینی و لیکساز زوی ضعف / بیش هر بادی که باشد غنچه گردد بارور

نجم روز آن استقامت هست کاندر راه دین / خر به پیش روستی خنده نشد چون نور از من

این تیان کامروز بینی از سر دون همی / بنده یک بت شود آنکه که بسپارد ثمن

اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت شکن
گر بسر همت یکی بت را شکند بر انجمن

شمع ما را گر لگن کرده است چرخ از راه کین
هست شمع کعبه او را شمع شبهای لگن

سوسنی گر زاده معنی لب نگشاید در سخن
گنگ باشد بسیار چیش ده زبان در دهن

شمع و بیار ببین گر لگن دریاب گهن
در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

چون عروس فکرت او چهره بگشاید ز ناز
نغمهای طرفه ای برخیزد از جان در بدن

سالکی از علم او خیزد چو جرم از جرخ
برزیها ز رازها دزد چو نصب ز جوی

من چه گویم گر فرو دید این پری از تن
گز تو خوشتر بیت گوید مجلس قاضی حسن

انجم را باغ این شاکی گفت و از شاخ چنار
فاخته کوکوکنان یعنی که کو کو آن سخن

شاد باش ای عنبری کز بهر چشم زخم تو
خرقه در بازد فقیر و بت بسوزد برهمن

چون پسر رنتوی و الیمش خواند ابکار
چون فرو دارید زلف و انجم گوید زد

ای نثار دوستان ارکان نو یا تو
دی شفر دشمنان از در تو یا بوت کفن

انجم دلها توی چون پشت بر تابد جهان
پرده ظلمات توی چون روی بنماید جهن

این دو معنی از خطابت خود برون آمد همی
گر چنین گویمت گهی در چنان خوانم بحق

اندران ساعت که هم ناخت گرد دشمنی
زهر خورد و دوستان گشتند ازان در ضمن

زین عبارت گر بشر خالی نبودی
ز هر خون کشتی دران خون شک آزادی

رو بشرح معین الدین ز بهر والدین
هر دلی کز عشق جادو مال چون بتخانه بود

نسبت از محمود یابان داری و بهر خرد
از جمال لفظ خود هم عدن گردی هم عدن

مدعی بسیار داری اندرین صنعت و لیک
سوختی بتخانه و هم بشکستی آن وثن

بجمال یوسف و بی نور یعقوب از ازل
همچو محمود اندری بتخانه سوز و بت شکن

گرچه در میدان حرفی لشکر از روی خرد
زیرکان در خندهاند از توسن و خار از سمن

از برای انتظار مخلصت را روز و شب
تو بپای تا بد از هر باد و ز هر برزن

شاد باش ای عندلیب کز پی صفت همی
رفته جایی که پیش انجا نه ما گنجد نه من

گر تن ما جامه صیدی مدار و گو مدار
گر نه بهر مصلحت بودی زمن گشتی بدن

جان ما آن جامه پوشیده و صافت گرچه
مرغ بربان طوطی گویا شود بر باب زن

در سری ما زم زر و نقل است روز جمعه
چون پری پوشیده شد گو باش عریان اهرمن

تا زروی تهنیت گویندم اجرام و سپهر
بر قفا هر کز بدین پوشش نگرد در تهن

ما و حث عریان کجا ماند که گر شعر ترا
بر درم چون شمع بر نوز و دل پی تو شیشن

شاد مان باش ز من و از خود که انفاظ و نظم
گاه نهاده بر میان فرق جان چون تیشن

تا چهار جای باشد نقش دین در دوی گار
بر مرید مرده خواند اندر اندرز کفن

ز خراسان چون توپی را دست خوبی نیز
تا فلک بر پای باشد دوش دین بر گی

فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید | ای بقای تو بهار و فر عید و مرد و زن

کام دین داران تو جوئی نام دین داران تو جوی | شاخ بد کرداران تو سوزی بیخ بدخواهان بکن

در مدح خواجه امام خرم دراغ گفته فی الترجیع

آتشی عشق بی برد آبروی دین ما | سجده سودائیان برد آشنا زاهد ما

لن ترانی نقش کرد از ناز بر اطراف روی | لاابالی درع کرد از کفر بر تمکین ما

شربت عیش مهنی کرد دست مار بی شرع | مایه مهرش عطا داد دست مار کین ما

کلچهان شیرین لب ندا از عشق او فرهاد | اوز ناگه شد ز بخت نیک بشیرین ما

خط خوش دامنش معطر کرد و عنبر معقل | لعل نوش رنگش چو عنبر کرد دجله دین ما

از گهرهای گهر روی لبت نشاط ... | لولو لالا ت فتم چشم روشن بین ما

لابد این زهد ناشاد و که هر دین راه | هم اباحت کرد کفر عاشقان تلقین ما

می در افکند از طریق عاشقی در طبل نام | گرد کرد پای ... جهان بالین ما

آتشی می در زد اندر عالم زهد و صلاح | لشکری بر بر زد اندر نیکی اسب و رنگ ما

مجلسی بر ساخت زلیخان ... | ضرب کرد ... خیش و تسکین ما

این چنین شوخی که اول زهر فال گفت
ناش زلفت تو کردان کز ... گفت

ابروی ما فراق ما در وی یاد کرد | حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد

لعل رخسار از پی آنم که زهر بلا | یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد

رای هجران از پی آن کرد تا از کف کوی | وقت ما را چون نهاد حسن او بر باد کرد

یاد کرد از ناز چین عشق را با چین غم | تا بدین یک مصلحت کرد دل ما را شاد کرد

سنگ بر قندیل ما زد تا به هنگام صلاح | جان ما را از خرد عریان مادرزاد کرد

نعمتی بود آنکه ما را دوست تا که از بلا | در جهان روز کوری هجر بنیاد کرد

جوهر خود کاهلی زینگونه از ما یافت کام | دولت بی دولتی زینگونه بر ما داد کرد

چهر شس اندر شهر ما را با کباری چیست کرد | در دلش اندر دهر ما را جان فروشی زاد کرد

این پرسش ما را ز عشق کی بی یکی حق شناس | لحن و در بلخ ما را شاعر استاد کرد

لفظ ما را طلعتی پوشیده بهر جا کری | یادگار عمر و خواجه بصره و بغداد کرد

آفتاب شرق و خوبان سرور نیکو سیر
کز جمال روی خوب او بود مه را کمال

نمه دنیا دشمن دین زنا بیز ... | اگر چون ... نیابی در همه عالم نظیر

روی او در دل جان ... خلق را در ... | لفظ او جان زجان چون طفل را در کام شیر

یمن و خواهد ... از آن ... | مدح او را اند بکاغذ کلک از آن در ...

عون و بیش مدد را چون روان وارد بی / وعظ او جان مدد را چون خرد دارد خطیر

تیغ خشمش چون بزخم آید جهان گردد دو نیم / لفظ خشمش چون بکار آید مجرا دو چیز

شاد گشت از بهر او زان می که آب اندر جگر / بار شد با کین او زان می آتش در اثر

زاید او در وقت کوشش خصم بخشد شاخ پیل / مال را او راه بخشش دل اچاپند خیر خیر

فاضلان از او عطا هم کهنشان کرد او / سد از او از عطا بخت جوانشان کرد

الف دارد جان بر وزان ذات او جا با گهر / مهر دارد و دل بر وزان چشم دل وارد قرار

لاف ما از مهر کیش آن برکه اندر صبح وقت / دشمنش آلس علی هرگز نخواند بی صفیر

نیکنام از حق او شد صبح و بام و روز و شب
نیکبخت از عمر او شد وقت و حین و ماه و سال

باد او در عمر او سیری کند ایام را / بخشد او ز آغاز او خالی کند فرجام را

مهتر راه شریعت اوست کالکون هیچ کس / نور او روشن همی دارد ره هم نام را

تیغ خشمش تا بجوی جان دشمن یافت را / مایه خوبی نماند اندر جگر خر خام را

ضبط کرد احکام دین چندانکه زو نازد گهر / حاصل آمد با بقای او بقا احکام را

یک خصال و نیز زین وهم بر من گرد باد / من چنان گشتم که در من ره نماند آرام را

اندرم تا پیش دیدم خلق و خلق و رونق او / دولت کامستا کربام ز جودش کام را

لاله یاقوتین بر آرد فراز بر طرف کوه / تا که از که را نماید لعل گون هر خام را

سایه او روز کوشش خار گرداند چو موم / همت او وقت بخشش صبح بخشد شام را

لاف عز چاکری او زند هر سو جهان / از هیبت اقبال تمام از چاکریش ایام را

مایه فضلش بدید آورد و تیر چرخ را / رایت آرایش بر بست ارد کمان سام را

زانکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب
پیش روی همچو ماهش پشت خم شد چون هلال

از او گاه وزیدن گر بنا آرد نسیم / تا سخن در راز نکته معطی نه زر باید بسیم

خبر او رغبت همی سازد چو اجسام از لباس / فضل از دو فوت همی گیرد چو ارواح از نسیم

روی او در چشم ما همچون بدور اندر جهود / باد او در شعر ما همچون کلیم اندر ظلم

آب نظمش در گران ... / آتش خشمش بگیرم نوری بخشد در جحیم

لعنت دینت کوش بد سگالش ... / لعنت جنت کوش نیکو اندیش ...

یمم بخشد شاعر از ... / دوست دارد ... دوستش ...

نور دارد جود او تا ... / جود چون این شد غریب و بخل چون ...

تا قسم هرگز ... / یکرنان در چاکریش از بهر دال ...

شاید او بر جان او از آن بود ... / کاسمان هرگز نزاید بر زمین چون او کریم

المستبین فی اصحاب المعنی در

چون کشش‌ها این زده لها در سلامت یافت جنگ — نیز کلید را نخواند جز بر کرد دم سلیم

همچنان دل وارد اندر تن که نبود هر کشش
زیک بال میل و نه بکار روین ملال

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام — همچنان چون کشش این فلک ملک شد نظام

عفو تو خط در کشد هر جا که بیند یک خطا — خشم تو کردن نهد آنجا که بیند یک تمام

آسیای فتنه فرق دشمنانت کرده گرد — روزگار بچه کار حاسدت را کرده خام

لوح قسمت را ز نقش برنت بفزوده جاه — ابر طوفان زاز بذل داد فرت کم گشت نام

دوستان خاص را از تربیت یابد نوال — عامیان شهر ما را از تربیت انعام

با فر کوبا نزار از لطف سازی آب و نان — مهر جو بازار زده جود سازی کار و کام

نور چون دست تو چند پوشد از حضرت لباس — برج برج پای تو گیرد بیابد از دولت مقام

نکته یک دار نشد دشتری سازد کلاه — وعده بگذشت رد آسمان باشد غلام

وقت بار افشار رضوان که بیش آید ترا — نقش این باشد که چشم ای امام برنام

رو که چرخ پیر بیش از بهر نفع عام — یک جوان هرگز چو تو بیرون نیارد والسلام

در دها و در جاه و در نخاد در وفا
در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

المتجنس بالبنیه

خلق آن کز زمانه وصلت نیافت — جنت و دنیا بوی دل بازیافت

ای چو گل در باغ دین خوش بوی و نورانی جمال — نقط تو تا سدت بشنید شد چون لاده لال

شکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ — یمن در نام صبا شد بیر در رسم شمال

همت را ورنیابد که خرد ساز د بساط — فکرت را بر شاید کر جهان گرد د نوال

دیر ماند با نوالت زیر کار از کار بار — یا وه باشد بی قبولت شاعر از فضل و کمال

یادگار سیرتت فارغ شد از محو و ممات — آفتاب دولت بیرون شد از محظار و زوال

وز جمال دولت بشکفت اگر بر مهر بر — سیم بدر زین بدر د سیم و حاو میم دال

لشتش بر دشمنان چون دام باشد بر کلاه — همتش بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال

یا فتی علم جو ذات نفس کلی بیکران — اینت علمی بی‌نهایت اینت فضلی با طوال

از تو بگریزد خطا چونانکه انسان از زباد — در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در جمال

لعل رخسار از پی آن کرا بر روی تو — گوهرت را از سواد و بو دشت و سیل و ابل

لا جرم هر جا که دست زر فشانت رد داد — بحل برنبند و نقاب و حرص بکشاید جوال

فی الترجیع

دل نگیرد بوی جان تا نباشد آن تو — لب نبوید بوی جنت تا نبوید جان تو

وضعها از نور خوش کرد دلکه بحرانی بدان — یکجهان در گیرد از یک لفظ در باران تو

تو ن دشمن همچو زر گرد دیفزود بیخ — لؤلؤ شکر نثار جان کنم مرجان تو

تیرگی هرگز نبیند چشمش از گرد خیال
هر که روشن دیده گشت از گرد شادروان تو

یافته از کین تو ماند جرم چرخ و جسم را
روشن از مهر تو باشد جان ما و جان تو

نجم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر
مهر چون ماه نو است از قیمت دربان تو

تا قیامت باد باقی زانکه اندر خدمتت
وز فراز جان ساخته است امروز جشن خوان تو

ای محمد خلق یوسف خلقت اندر صدر
حسن خلقت کرد چون ما خلق را حیران تو

جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت
مست احسان تو و خوان تو و اخوان تو

این شرف ماند در دو گیتی بس که تا کی طمع
یافت ما را در خوبی یکرمان مهمان تو

هم کنون چینی که اشد در جهان آوازه
کای فلان ز آزاد در بهاران کشتی شد پر وبال

لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل
درع احسان تو دارد هر چه در گیتی اصیل

فهمهای زیرکان گذشت با تو کاهلم
گفتهای سایلان گشتست با تو کاه قیل

نخ که گردش است یافت گردد ...
لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسبیل

یافت فردین کسی کز خاک پایت شد عزیز
یافت آل تن کسی کز شکل دست ... ذلیل

فایده کارت محمد وار تا شد خلق خوب
آیت مدحت همی بر سدره خواند جبرئیل

یک جهان از جودت و صد فرش خالی ...
یک شراب از لطف تو صد ربع مسکون بر ...

نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی شما
راحت کلی نباشد گر تو گویی مستحیل

آتش دوران رسی دولت یابد ...
عرصه گردون به پیش همت باشد قلیل

بر سکالت راز تا بر قضا از در ...
یافت حشمش رود نیل و گشت چشمش کان نیل

... های روشنت راست ...
و عدهای صادقت راست ...

این همه حشمت زیک تا بر صبح بخت ...
باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

ای که تا جان سنایی نامه خلقت بخواند
لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون فشاند

لب نهال قوت جان داشت گویی از زبان
کانچه گوشش از لب همی بگرفت بر جانش نشاند

ماده ما را بس تو نیکو دار کز بهر کرم
نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند

فتح باب جودت خلک ...
مدح احسان ترا تا مرکز کیوان رساند

اینک از بهر چنین نامی سنایی پرورد
روز تابان بخت و طبع خوش ...

خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت
آسمان اندر شمار جاودانش براند

رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش
عقل و ورد بارگی اندیشه بی حکمت نماند

محنت و راحت همی ...
من چنان دانم که محنت چون همه برداشت ماند

حرص آن معنی که تا ...
تا فسرده حسودت گو ... درماند

ماه حسنت را الحق آن باید که اندر شهر بلخ | ابتدا جامه تو پوشد کابتدا هیچ تو خوش

وله

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد	لعل را پیوسته رنگ از عکس رخسار تو باد
بوی عنبر هم نک اخلاق خوشبوی تو خوش	بار شکر بهره الفاظ دربار تو باد
نعمت نیکی هر وقتی چو نیکو دارتست	رحمت ایزد به هر جایی نگهدار تو باد
مشتری را سعد کلی چون نثار روی تست	اختران را قدر کلی نثر گفتار تو باد
حفظ ایزد سال و مه بر ساقه کار تو باد	عقد کردن روز و شب بر کوکب کار تو باد
مسند اقبال و دنیا از برون ملک تست	هرچه افزون دارد و زیر افسار تو باد
عقل او را پس ورای شکر خندین تو هست	نقشبند بانگ و نام و خلق و کردار تو باد
در عزیمی زبرای پادشاهی عقل و نفس	مرسنای خوش سخن را تاج و دستار تو باد
لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو باد	هیبت دین را بقا از خنجر بسیار تو باد
یار دنیا نیستی پس بهر دین در آخرت	احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد

در مدح خواجه امام — مرتضی گوید فی الترجیع

دولت و اقبال دنیایی و دینی را مدام
تا قیامت با تو باد و اتفاق و اتصال

ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن | دیده در دلبری مدار و تکیه بر ایمان مکن

ور ز رعنایی هنوز از جان و جانت آگهیست	جای این مردان مجو و قصد این میدان مکن
ور تو خواهی تا بمانی در صفات خود نهان	ور نخواهی تا نمانی گرد خود جولان مکن
کی شوی یکبارگی اندر خم چوگان یار	خویشتن چون زلف او که گوی و که چوگان مکن
از برای بانگ و نامی چون لب خاموش او	هست را پیدا میار و نیست را پنهان مکن
چون شفای دلربای از خستگی و درد تست	خسته را دم هم مساز و درد را درمان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست	زحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
آتش او هر زمان جان دا الحق نزار	با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
از جمال چشم او جز جان نگارستان مساز	وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
در قبیله عاشقی آیین و رسم قبله نیست	گر قبول خواهی آنجا قبله آبادان مکن
سیل دار الملک تن را گو برافزا مساز	نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن
در مراعات بقا جز بر خرد عاصی مشو	در خرابات فنا جز عشق را درمان مکن
آنچه این گوید بگوی ارچه دروغست آن بگوی	آنچه آن گوید بکن گرچه نماز است آن مکن
علم عشق از صدر دین آموز زانکه هیچ او	تکیه بر دانا مدار و خطبه بر نادان مکن

ور نکه عشق عاشق و معشوق بیرون زین مقاست
لیکن اندای بجز د رز روی عشق آرزوی دلست

ای سنایی دم درین منزل قلندروار زن
خاک در چشم همه پاکان دعوی‌دار زن

تا کی از زرق و نهاد حلقه در مسجد زنی
خوی مردان گیر و چنگی در خمار زن

صد می خوردن کنون تا بعمری بر تن زدی
صد نا خوردن کنون بر جان زیرکسار زن

تا تو در پشت ستوری بار او بر پشت تست
چون تبرک او بکشی آتش اندر بار زن

این جهان در دست جهلست این جهان در دست دین
پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
خیمهٔ عشرت برون از هفت و پنج و چار زن

از برای آبروی عاشقان بر دار عشق
عقل رعنا را برآر و آتش اندر دار زن

در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان
اشک عاشق دار و پا بر شرع عاشق‌وار زن

سنگ در قندیل طالب علم عالم‌جوی کوب
چنگ در فتراک صاحب دردی دین‌خوار زن

گر ز جاه جاه خواهی تا برای مرد دار
چنگ در زنجیر گوهر دار عنبربار زن

از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست
گر هزارت بوسه باشد بر شکر بی خار زن

ور همی دندان مار از لطف خواهی شکرین
باده آن لب گیر و بوسه بر دهان مار زن

چهره چون دینار کردن در سرای فقر دوست
پس بنام مفخر دین سکه بر دینار زن

چون قبول مفخر دین بو المفاخر یافتی
آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن

شیخ الاسلام جمال الدین و مفتی المشرقین
سیف حق تاج الخطیبان بدر صدر اقضی القضات

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شرک
رایت هم نام خود را کرد هم نام پدر

آنکه پیش باد نطقش گوی در کار دین
روشنی گوهر فرامش کرد در شبها شرر

آنکه بهر ارغوانی رنگش از بهر نثار نور
کرد خالی بر درخت ارغوان کیسهٔ قمر

آن نکونامی که بیرون برد همچون نام خویش
رخت هشت باغ و هفت بام و پنج در

کاو برآرد از علم او چون صبح کاذب روز دار
صادق آرد از علم او چون صبح صادق روز در

هست پیش جاه و دعوی از روی عدل
آفتاب سایه دار و سایهٔ خورشید فر

گر قضا در پای زرق آمد از آن زوار جاه
آفتاب و سایه را هر از نگرد است آنکه بر

هر که بر روی دو زبانی کرد چون پرگار و کلک
وانکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر

آن چو تیغ خشک دل داد او دل اندر کار دل
وین چو کلک سست تن کرد آخر اندر کار سر

رتبت سامی چو این بسم الله اندر زد عقل
زانکه آن تاج صدور گشت و این تاج صدور

این دو عالم علم دارد در نهاد ای منتجب
وان جهانی رمز دارد در حروفی مختصر

او و بسم الله تو گویی یکدر اندر یک صدف
او و بسم الله تو گویی یک برند از یک شجر

گشت نام وی و نام پدرش آنکه بهین
حرف آن و این گرت باور نیاید برشمر

نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن
هر یکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر

گر ندانی همچنین رمزی که گفتم گوش دار
ور بدانی ذوقی برآر و گوش بگشای چشم دار

تا نقاب از چهرهٔ روح مقدس برگرفت / هر که صاحب دیده بود انجا دل از دل برگرفت

مهره کس می ندید اندر همه دریای مهر / یک صدف بشکافت و گوهر همه لولو برگرفت

خس‌ها و خاشاکش آب و آتش بیخ و دو این کس نجو / کاتشش از بام اندر آمد و آب راه در گرفت

عیسی از وی چون فرود آمد که او اندر جهاد / ناوک اندر دیده دجال کوشش خر گرفت

نغمه نوری که عشق جان نمود از وی نمود / آن قدر قدری که شاخ زلف را از سر گرفت

عقل کاری داشت در سرکین اندر فلد منقش / چون سر و کاری بدین سان دید کار از سر گرفت

بود شاگرد خرد بگجند اکنون همچو باد / همتش استاد برتر شد دکان بر زر گرفت

رفت عشقش در ترقی تا بطوفان نوح / هم وداعی شان بکرد و راه پیشی بر گرفت

لاجرم در دو او هر دم همگو شیدا بنک / یاد باد آن شب که یار من ز منزل بر گرفت

چون درین عالم بصورت نام پیغامبر نبود / رفت وز آن عالم بسیرت خلق پیغمبر گرفت

نفس را چونان مخالف شد که نفس از بر او / هر که را بر سر گرفت او در زمان سر بر گرفت

آفتاب رخسارم نیکوفری در عاشقی / از برای رای رویش خلق نیکو فر گرفت

اور ظلمت صدهزاران رنج دیده دم نزد / حاسدش غژن صورتی بشنید بادی در گرفت

لیکن اندر جنب آن آبی که تا کم یافت خضر / با دو دو آن خاک دانی چند کاسکندر گرفت

باد جهاجتت کامد جاذب سنگ سیاه
آتش عشقت کامد قابل آب حیات

چون کرشد اندر نظر تیغ یمانی در کمین / بر نهد خصم ترا تیغ جهانی بر جبین

که زحد قشش چون هوا خالی دگر چند طمان / که زحد قشش چون خرد ملکی دگر کبر و یقین

تا امام اندر خراسان بوالمفاخر شد گزین / با خراسانی خراسانی نه چینی هم نشین

گفتمش با این لقب زانگونه در خور شد که هست / آن و این ده حرف اکنون خواهی آن خواه این

آسمان دانست چندین کو کم هست ازو را / با جهان داری دراخوای چنین خاکی دفین

خاک تیزی زین آن گرد چندین آسمان / تا چنین داری بدست آورد تا که او زمین

گر نباید تا هم اندر خط کون و مکان / نقش کلی را ببینی نقش جزوش را ببین

شاد باش ای تیز هش چون موسی بی عصا / در زمین ای حلم تو چون سلیمان نگین

انده و شادی چو از آرام و جنبش برترست / کی تواند کرد چرخت شاد و طبع اندوهگین

جنبش از نور فلک داری نه از نار فلک / ما دشاز ماهمعین داری نه از ما معین

تا بکرسی بر بری خوانند بر جانت همی / قل اعوذ و آیة الکرسی بحیث حور عین

چون تو در صفهای دریا شی بدانکه فضل / از شتاب در چون کرد دگر پایان آستین

زهره در چرخ سیم باشد مریدت آسمان / زهره را بی سبحه نگار د همی نقاش چین

روح را در وی ترقی نیست زان منزل که هست / ورنه از بند تو کردی شدی روح الامین

تا تو سلطان دل گشتی مرا در روح تو / بود در دیگر همی خوانند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا هرگز نگردی کرده لا
من چو بوذر در ثنا هرگز نکردم کردلات

ای ز فصحت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر
وز تو بر ما هر زمانی فضل و احسان دگر

ای برادر از روی همت هم درین ایوان صدر
از برون آمد فرشش صدر و ایوانی دگر

مرز تعلیم تو اندر عالم ایمان که خاست
هر زمان تو خاتم از بهر سلیمان دگر

هر که چون شب دامن اقبال تو گرفت بخت
چاک زد چون صبح هر روزی گریبان دگر

سیف حق رو کز تو تا بد حق ایمان نیست
حاجت آید با فنون و با فسانی دگر

تا ترا صدر خراسان خواند سلطان جهان
شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر

هر آن نیاز زین شرف خالی نماند عقل و روح
نام کردند آنجا بها را خراسانی دگر

خاطر اهل تو در دین پدید آمد نماند
تیر مر روح القدس را هیچ پنهانی دگر

تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان از نمود
مرغ فضل و برگ جاه تو کیوانی دگر

از وراء پرده های کن فکان در علم حق
جوهری آری همی هر ساعت از کان دگر

هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را
از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر

تا کنون از استواری لطف دولت یافت
زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر

اندرین میدان مرا این گوی سیاه و برنار
نیست گوی جز اشارات تو چوگانی دگر

جاودان زی کز برای عبرت از درگاه
تا مرد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

رو که اندر عالم آرام و بخشش تا ابد
منت بی خویش نخواهد بود جانت بی بیانش

ای همت بوده بی اسپ سپهر گرفتاب
خشک سال خاطر دریایی از فتح باب

ای مرا در روضهٔ فضل آوریده بعد از انکه
دیده بودم در دو ماه از ده فضول انقلاب

گاه هم این کعبی تو مر دم هستی ز بهر آنکه
بر همه خاشاک صحبت نداری چون ذباب

گر نه از ما چو صبحی چون بیتری بر هوا
ور زمانی همچو ما چون خر زانی در خلاب

گاه هم آن کعبی چه مرغی کز برای جستن جسم
سر هم دوری فرو ناری بر بینی چون عقاب

گاه هم این کو بدسنایی بی ارستی
دلت مشغول ثنا هستی نه مشغول ثواب

گویم او توهم بدین مشغول باشی بود
روز نکته به ساز و حرف را کرم وار در خطاب

تشنه چون فارغ بود در شب بیابی کرد
باز چون طامع شود زودش بود آلوده آب

وان دگر کعبی که در تو هیچ علت نیست الا که
چون طبیبان نه چنیم بگزیمان هست و خراب

گویم او را بل کو تا من خرو بوم با این خرد
خاک بر سر حکمتی را کو نیابد بی شراب

گر تو نشناسی حکیم این مال را در آگاه
پاسبان خویش را نه همی دار دی خواب

بس حکیمی هم ندانم جامه توبی را که او
روز دی خورشید را ابر سیه سازد نقاب

نظم من بین بافه گویان تاکنون افزوده بود … ورکنون ارزانی تو بکشاد بود هم عجب
بس عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب … زانکه چون آتش کلید آب بستن آفتاب

زین سپس اکنون در ثنا و جعفری و گهری
در عطا و در ثنا از تو صلات از من صلات

ای بنور روشن دو موضع هم برای دیگر … ای بتو جامع دو جامع هم منبر و هم سریر
عزم را سلطان نهادی حزم شیطان فریب … علم را خاکی مزاج حلم را پاکی پذیر
قابل مدحی نداری چون خط اول مثال … قابل مدحم ندارم چون دوم آخر نظیر
نه ز بد شعری هر صدری ندارم احتیاط … لیک بمعنی همی در پس هر خبر خبیر
از برای پاره نان بر در دو نان ارکی … وز برای جرعه‌ی رخت نتوان در سریر
عقل از آدم بنگذارد که تا چون دیگران … از پی نانی بدست فاسقی باشم اسیر
حرص گوید چون نگردی گرد خمر و زمرد … باز گوید عقل قل من فیها اسم کبیر
اهل دنیا پیشتر همچون کمانند از کژی … نه چنین از بندم از من روست باشم همچو تیر
چون گریبان بگدرم نه هندم از روی کرم … تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر
نرد بخشش چه سود ار زاده دیده گوی کوی … کرده باشند انتظار و عده و مهلت جریر
ای بلند اصلی که کم زادست چو تو خاک پست … وی جوان بختی که کم دیدست چو تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دلی پیر از … خجلت چون نرد کردم بدل بر دیگران نعم البدل
حاجت از تو خارست باید من چه جویم از … پشت خنده چون کمان از بیم تیر زهر بر
ور بدیشان باز گردم زان همی بئس المصیر … ور ز در با حاجت باید من چه جویم از بدر

از غرور هر سراب اکنون برستم چون فرات
قلزم و جیحون و سیحون و دجله و نیل و فرات

تا همی زاید از ازل زود قسم تربت بود باد … تا همی پاید ابد زود کرد عمرت سور باد
سیرت را چون بقای بار مایه صورت است … صورت را زندگی بی تا بها ی معمور باد
در دو دام بی نیازی بر مثال نفس و عقل … حشمت از دار کشتی جانت ز بخشش دور باد
انکه اختر ز روانوع از تو بایقیع باد … وانکه سابق زنا بدوع از تو با منشور باد
آب دست در دماغ بافکو یان مشک باد … خاکپایت در مزاج کافران کافور باد
خط حاسد چو قلب نامت و نام علت … زیر و زبر باد و نام و من محصور باد
نقش لفظ جانفزایت کو شود روح باد … گرد صحن حلقه جایت زیبای حور باد
تا بروز عدل دارد الحکمت از تاثیر عدل … همچو دار الملک انصاف عمر معمور باد
مجلس حکمت بنی با کان دنیا پاک بود … منبر حکمت ز مجوران دین مجور باد
گرچه زد دوستان نامت محمد بود لیک … بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد

زبرای آنکه تو در بند شکر شاکری / کرتی تشریف شاکرسی تو شکور باد
نوبت از نقش رادی بروز و شب بخارا / حرمت از روی طبیعی سال و مه مجبور باد
هفت آبا بهر تا بند تو با چار امهات / همچنانکه بود و هست از بعد این ماثور باد
همچو خاک و باد و آب و آتش در دهر صفت / عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

در درد پای امام محمد منصور گوید

ای جمال محققان چونست / آن دو جمال کام گستر تو
چند با اشک و رشک خواهد بود / عرش و فرش از زلال و بستر تو
چند بی سر بهر جای خواهد بود / بر زمین شاه و راه کشور تو
فاقه تا کی کشد رئیس دماغ / بر فلک همنشین اختر تو
تشنه تا کی بود خلیفه دل / بی جمال رخ منور تو
چشم را نیست زینتی بر چشم / بی رخ خوب روح پرور تو
گوش را نیست منتی بر گوش / بی زبان خوش سخن ور تو
تو همیشه میان گل شکری / زان دل تو لیست در بر تو
گل شکر کی کم آیدت چو بود / خلق و لفظ گل و چو شکر تو
درد با پای تو بداند و تاب / زانکه دو هست مرکب در تو
مرکب از شکری یکی باشد / خاصه ترکیب هم ز جوهر تو
زهره دارد حوادث طبعی / که بگردد بگرد دشکر تو
خاکپای تو زند دشمن و دوست / قدر دارد لبان اخضر تو
تو به پر می پری بسوی فلک / زانکه اصلیست اصل گوهر تو
پس اگر کسی به درد آید / پای دریا بر جهان بر تو
آن نه از درد نقرس است که هست / پای زرزد عنبرسا زبر تو
تن آلوده گر ز ناسپاسی / دور ماند از جمال منظر تو
هست جان برامید آنجا تست / خاک روب ستانه در تو
تن اگر چون قضا نباشد و نیست / پیش صدر سپهر پیکر تو
شکر حق را که پیش خدمت نیست / چون بقا جان و عقل چاکر تو
گر بر تو نیامدم شاید / که گرانم ز بخشش در تو
نه خود از درد پای رنجوری / من چه دردسر آورم بر تو

در باب خانقاه امام محمد منصور گوید

لب روح القدس است یا دم صور / خانگاه محمد منصور
که بدرس و کتاب و داره هست / تن و جان و دل زقصور و فتور

زین بنا آمد از دو چیز پدید — این سه مرجاه و دین و تیغ نمود

نغمه‌ی هر صدای در غم او — لحن داود با ادای زبور

از تکلّفش تیره چهره‌ی تیر — وز تجلیش طره‌ی دوده‌ی طور

در تن از علتیست اینجا حور — حب مرطوب و شربت محرور

در دل از شبهتیست اینجا حور — لوح محفوظ و دفتر مسطور

کتب اینجاست بدل طاس — در روی اینجاست ای تن بگور

پس از این زین سنانه خواهد بود — دولت و رحمت قصور و قصور

عیسی اینجاست ای هوای حصین — خضر اینجاست ای بر آب حور

صفت و صورتش کرا در کس — برتر از گوش روح و دیده حور

چون در چشم تنگ در رسد — چو نشش گویم که چشم بد زتو دور

مجد او در دست هر سنائی را — در ثنای سنائی خود معذور

در میان خواجه امام محمد و شیخ الاسلام نقاری رفته بود و بعد از آشتی این گفته شد

از خلافت اینهمه شر در نهاد بوالبشر — وز خلافت آدمی در خاک خلد شور و شر

جز خلاف آخر که این دست باشد کار — عنصر عالم بپای و عمر مردم را ابر

جز خلاف آخر که در اندر گشت اندر جهان — چرخ را بند قبای و کوه را بند کمر

گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل خلاف — زخم او برسیح جان داری نگشتی کارگر

با خلاف اربار بودی فاعل اندر بود نقش — یک هیولی کی شدی هرگز پدید ای مختصر

تا زبان مرسید را هرگز نخواندندی خلاف — گرد او بگذره هرگز دیده اندی بی نگر

عالمان را از خلافت اینهمه طاق و جفاع — عالمان را از خلافت این همه تیغ و تبر

از وفاق ادریس بر رفت از زمین را گه — وز خلاف ابلیس بر رفتار سپهر اندر نگر

از وفاق استاد بر مجرای نورانی فلک — وز خلاف افتاد بر کابوک ظلمانی اثر

این خلافی را که گرد ازو وی پی اکی چنین — صد هزار آزاد مرد پاک را خونها هدر

تا باکنون این سری سگرد لیک اندر خبر — از پی بودنش سیف حق پیر بدر

لاجرم زین صلح جانها اکمانی شد بزر — لاجرم زین کار دلها اکنون شد زر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی — گرد قلب آشتی در قلب بدخواه اثر

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی — چون بدید اینجا در انجا جمع خورشید و قمر

لاجرم کار فقه‌ها تابان و دهاشان گهر — شاه راه دو درخت و نور این المقر

گرچه این پی و نوند کار ما زان فرخ — در پی او پی این نوند تا بها ماند اثر

لیک بهر مشورت را با ملک بهتر بود — وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست از زور دو زالی بگسلد — چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر

گل که تنها بوی او خشک کرد دماغ — ور شکر تنها خوری هم گرم کرد جگر

زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان — قوت دل را او چاره زا گلشکر با گل شکر

ای ز زیب خلق خلقت سرو و گل را زلف بوی — وی ز نور جاه و راحت عقل کل را بام و در

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا — شیخ در حق تو کرد آن داستان و دانی این قدر

ای فدای کوشش خود شاکرد اندر هجر تو — او فدای چشم خود کرد دود در و بصر

این ز رحمت صلح دید و باز بیند رفت شیخ — وان ز رحمت وصل با دیده قرین شد با بصر

شیخ گفت آن کوش کاندر عشق کردم فدا — زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر

در چنین حالی چنین از آدمی گردد — من ندانم در جهان مردی ازین آزاده تر

ای ز تاز خشش کحل را چون کوه کرده مغز خشک — وی ز کوشش چشم را چون برگ کرده چشم تر

باطنت را دین بهجر او ندید از صلح — چون نگه کرد اندرو از فره پیدا اثر

که نماندی گرد و درد در میان نبود عجب — در بر دور دشنام و کرد ... مطر

در میان یوسف و یعقوب اگر گمی رود — عاشقان دانند کان گفتار بود معتبر

در میان دوستان که صلح باشد گاه جنگ — در مزاج اختران که نفع باشد گاه ضر

دشمنان بد جگر کز ابسند از کلوخ — دوستان نیک دل خم را نشویند از جگر

روز الفت راه باید نیش گژدم را دهان — وقت خصمی کشند باید کام ثعبین را ذکر

طبع تا باشد موافق گرم و سرکش چون جگر — چون خلاف آرد و با خصمش دهی باشد تر

او برای قوت دل را شکر با گل بود — ور برای قوت دین را تنها باید کر

ای دریغا کوشش او باری کنون بشنو بگوی — تا تو زین الماس زراج چه می باشی گهر

جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق — او ز کوشش جان نبوشد دیگران از روی سر

ای ترا بر دوان از آن عنوان داد نعمت از لطف — از ته پرور دوان آن خوانند لقمان و دفر

هیچ خست نیست کس را بر تو گفت حق پرور — گاه بر عهد قبول و گاه بر نعت ظفر

فر و فخر این جهان او آن جهان کشتی چو داو — شیرت از پستان فخر و میوت از بستان فخر

تو بزرگ آن آسمانی دیگران از آب و خاک — تو بزرگ از کردگاری دیگران از عمل و فکر

مرغ کان عیسی کند خوراک او چند ز چرخ — مرغ کان عیسی کند خورد اگر کرد دو خور

کی چرا سازد چو مرغ خانه بر سر خاکدان — هر که از روح القدس پرورده باشد ز اثر

عاشقان از ز حشمی هم در خلا هم در ملا — عاشقان از ز حشمی هم در سفر هم در حضر

عالمی را در حضر دل شاد کردی بی حضور — کشوری از آن سفر آزاد کردی از نظر

آنچه بر صورت پرستان هنری کردی عیان — هیچ صورت بین ندارد زان معانی خبر

طیلسان داران دین بودند آنجا فخره — خانقه داران دین بودند آنجا جامه در

حنبلی چون دید حشمت چشم او شد همچو سیم — اشعری چون دید رایت روی او شد همچو زر

عقل این مکیفتا ذا جاء القضا ضاق الفضا
جان این مکیفتا ذا جاء القدر ضاق الحذر

از پی جای شرع و معرفت کردی جدا
ترکی زاصحاب خیر و خیرکی زاهل حذر

این کنون زالحکم لله نقش دارد در نگین
وان دگر زایاک نعبد حلقه دارد در کمر

زرد گوشان هری را کردی ای گفتار نغز
چون سپید چشمان جنت گوشوار از دُرّ

در هری این جاه خشی دیدی به ترک روم
تا چه پیدا سوختن چینی تو دارد دم و خبر

از نوی هنرستی در اشجار عراق
روح نامی از درختستی اندر هر شجر

گر ز بحر گفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این بحر کی کردی به تاثیر بحر

تا زوی بار بر دو مرا تا از زوی نسب
جاه در عنصر باد آید همت سیاره پدر

باد امت بر زمین چون جاه عنصر بیش رو
باد نامت در زمان چون همت سیاره گر

باد در راهت بی تباهی باد بخت بی ملال
باد گفت بی تباهی باد جانت بی خطر

باد همچون دور همکار تو کارت مستقیم
باد همچون این هم نام تو نامت مشتهر

در مدح خواجه امام محمد منصور گوید و سوره والضحی تضمین کردن

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا
نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی

موی و روی اش گر به صحرا ناوردی لطف حق
کافری بی برگ ماندی و ایمان بی نوا

نیمه حسن و قدر در شکل روی و موی است
این ز واللیل شو معلوم آن از والضحی

از قسیم کفر و ایمان چیستی ای زلف و رخ
کی قسیم گشتی بدان زلف و رخ پادشا

کار محمد این جهان و آن جهان نیستی
لاجرم اینجا نداری همسر و آنجا همتا

رحمت زان کرده اند این هر دو تا از کرد نظر
اینجا را زدیده باشی آن جهان را تو بقا

اندرین عالم خوبی زان همی کردی طلوع
تا در خسار بر طالت گفت ما یدبر ها

عالمی بیمار بود و اندرین میدان کفر
قابد بر کیف و بال و ساقی بر کیف و پا

زان فرستادمت اینجا تا زروی عاطفت
عافیت را همچو استادان در آموزی شفا

گرد در و خانه روزی چند شاگردت بام
شربتی نا ورد شان اینجا بحلم ابتلا

گر ز طبعی کشته ایشان بگیر از بهر آنکه
مردم بیمار باشد یاوه گوی و هرزه لا

تا پیش رخسارت اینجا که سیلوی صباح
سایه زلفین تست ارزانکه میخوانی مسا

روی روی تو کز انجا جانت را مادو ملک
روی زلف تو کزین آتش دلت را مبتلی

در دو عالم مرز را تو دین کیهک
لیکن آنجا به که آنجا به دست آید دوا

هر که اینجا رنشد آنجا برو داروش کن
کانچنین معمول را چنگ چنانک بیدجوا

لاجرم چندان شراب بخشم از حضرت گر تو
گر عطا خشنود کردی و ز ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فرو ریزد همی در عهد تو
آدمی را خاصه با خلق تو کی ماند جفا

پس بگفتش ای محمد منت از من دار از آنکه
نیست دار الملک منتهای مار منتها

نی تو روزی بوده‌ای اندر جهان بی جسم | فضل ما تا چیست کرد از بهر فرق انبیا
نی تو زاده شهر خود گم کرده بودی از بیابان | ما ترا کردیم با هم شهریانت آشنا
خوقه دریای حیرت خواستی گشتن ز یک | آشنای ما بردن آورد از وی آشنا
لی لقب خواست بودن مر ترا تقدیر حق | نقش انعام ما تعلیم کرد این کیمیا
بر تو در فقر و یتیمی ما چه راندیم از کرم | تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما
مادری کن مر یتیمان را به پرورشان لطف | خواجگی کن سائلان را از طمع شان کردن رها
نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن تا ز هم | مر ترا زین شکر و نعمت دیگر جزا
و ز زبان ما تو شاها می‌گوی ما را در جواب | تا زبان تو ترا اندر عجم گوید ثنا
آفتاب عقل و جان قاضی القضاة شرق که هست | چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
آنکه سر اصحاب نعمان را ز پی کسب و شرف | هر زمانی قبله بر پا کشش و به قبله و جا
با بقای عدل او نشکفت اگر در زیر چرخ | شخص حیوان هیچ نوع و جنس نپذیرد فنا
تا نسیم عدل او بر بوستان دین بجست | شاخ دین بی نفع بود و بیخ سنت بی نوا
تا حریم عدل او تا او به پیدا آمد بحکم | خاصیت بگذاشت کاه و کهربا بودن کهربا
تا بگفت او جبر با تو زا ماجرای اختیار | تا نگفت او عدل با ترا از تسلیم و رضا
بازرست از بنان و نقش دوام و حکم | جبری از تعطیل شرع

این کرامات که نعمت است در فرمان شرع | و انکه تاجی نهاد و از تعطیل شد ما شاء
این بیانت حاجب اندر شاهراه مصطفی | وی زبانت نایب اندر تیغ زخم مرتضی
هر کجا کام تو آمد امتحان را زو زمین | هر کجا کام تو آمد انقیاد آرد سما
ست حقی ز پی آن سیف حق باشد روا | مفتی شرق از آن شرق شد است اصل ضیا
مفتی شرقت نه زان خوانندمی سلطان که هست | خیر تو در مغرب در مفتی و دیگر مقتدا
بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خوانند همی | هر کجا مفتی تو باشی مذهب خود نبود روا
چون تو موسی در برکرسی برای کوه جست | عیسی از چرخ چهارم گاه محمد مرحبا
جان پاکان گرسنه علم تو بود از دیر باز | نغره اندر سدره بنهادی و در دادی صلا
لطف نعمت کی شناسد مرد زراد و ترشان | من و سلوی را چه داند مرد سیر و گنده نا
هر که او زاد از تو پرهیز کرد از آرزوست | دوست گفتند این مثل که لا احتمال او
آتش دشمن ترا حاجت نباید زانکه خود | چاکری داری چو گردون کش همی دارد قفا
هر شقی از آتش خشم تو گردد کام خشک | بر لب دریا کیاش آب بغرو شد سقا
لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک | غالبون شان گشت امضا چون ثعبان شد عصا
زرق و سیماب درین مرکز کجا ماندی بجای | چون بر آید تا که از دریای قدرت اژدها
رو طلب کن ای علاج ماه در صحرای خوف | که طرب کن ای مزاج زهره در باغ رجا

ما ورا این جاه نبود کو ترا گوید که چون
زهره را این زهره نبود کو ترا گوید چرا

ای ز تو اصحاب تو طاهر چو سادات از نجس
ای ز تو اسلاف تو طاهر چو زر اندر خلا

باز یابی آنچه افزود کرد با تو [illegible]
هم درین صورت که گفتی صورت آن ماجرا

این برس کاندر ادای شکل حق بر جان تو
دعوی انعام او را والضحی باشد روا

روز و شب در عالم اسلام علم [illegible]
این کلی [illegible] آل عباس آن [illegible]

گرچه روزی چند گشتی گرد این [illegible]
گرچه روزی چند بودی زیر این [illegible] قضا

همچنان کاندر فضای آسمانی مصطفی
صورتت این دار و کبر و [illegible]

فی العلم و حلم تو سوگند خورد [illegible]
کز تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا

ای همه اعدای تن را اندرین [illegible]
انس کرده زیر پر [illegible] فرود [illegible]

باز تاب اکنون [illegible] هم سوی آن اقلیم [illegible]
از دو چون گرده شد اکنون خانه [illegible]

تا همی آن [illegible] انجا کت کند چشم [illegible]
تا همه آن یابی انجا کت کند رای قضا

نی ز قصد حاسدانت اندر [illegible]
بر تو جوشان بود چون بر آل یاسین کربلا

نی ز اول دوستانت را [illegible]
نی چنان گشتی کنون کز خط چین و خطا

نی کنون از لطف ربانی همه اقلیم [illegible]
از تو خرم شد چو بر داود [illegible] شهر سبا

از برای حق روی جانفزایت [illegible]
بر دو چشم مردمان غیرت برد [illegible]

چون حیران مانده بودی در [illegible]
چون ره گم کرده بودی در بیابان [illegible]

آنچنانت ره نمود او بر تو جای [illegible]
خرقه پوشان فلک در جیب تو [illegible]

چون در زندان جاه حاسدان بودی [illegible]
همچنین ذل و [illegible] همتر [illegible] رنج و عنا

فی خدای ز جاه و جاه حاسدانت [illegible]
برکشید و برنشاندت بر بساط کبریا

ای یتیمی کرده اکنون با یتیمان کن ز لطف
ای غریبی کرده اکنون با غریبان کن [illegible]

والضحی میخوان و میدان قصد آن چندین جود
والضحی میدان و میخوان شکر این چندین عطا

ای مرا از نیک نعم [illegible] باخندین [illegible]
ای مرا از نیک و بد [illegible] زخندین بلا

شکرت ار بر کوه برخوانم [illegible]
از برای حرص مدحت صد همی گردد صدا

شعر من نیک ز عطای نیک [illegible]
هر کجا برگ [illegible] برو [illegible] نوا

قربت تو باز [illegible] گرد در صحرای انس
شربت تو باز [illegible] گرد در باغ [illegible]

گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود
اندرین [illegible] خالق [illegible]

ور چه تن را این غرض حاصل نیابد از مدیح
ای مدار جان ما را [illegible]

مانده ام مخمور آن شربت [illegible]
پای بست و سر گران [illegible]

ای بدل گفتم که این را حجت [illegible]
گفت دل [illegible]

تا کلاه از روح دارد حامل کون و فساد
تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا

فرق خصم دشمنت پوشیده باد تا ابد
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا

باد بر خوان وجودت روز و شب تصحیف ...
باد بر جان حسودت سال و مه قلب شفا

عالم از خلق تو چونان باد کز باد صبا
خلقت از خلق تو چونان باد کز گلبن صبا

خلعت و احسان شاعر هست نام و ...
باد از احسان تو زین سان سنائی را ثنا

این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهری که تقویم آورده بود گفته شد

ای امیر شاه سلطان و امیر المؤمنین
زنده دور زمانی عمده ملک زمین

خلق را در دین و دنیا از طریق مصلحت
عروة الوثقی توی امروز هم حبل المتین

بر تو غیب آسمان چون غیب عالم ظاهر است
زانکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم پیش بین

نه بدان آوردم این تقویم کز احکام او
باز دانی راز گردون و اختر و دور سنین

من نکو دانم که پیش رای دانای تو دیم
نقش کردست آن همه احکام در لوح یقین

زان وسیلت ساختم خود را کز زرگری معذر
بر گران دجله کس نفروشد آب یا رکین

گر کسی تقویم داری گو دو ماه از بهر آنکه
هر کجا نوشنگ باشد هم بباید مشکبین

خواجه را اندر خزان بل باد و باشد بوستان
غرچه را در مهرگان بل باد و باشد یاسمین

بر سپهر تو چه شکل گردد و باشد آفتاب
در بهشت تو چه رحمت گردد و باشد حور عین

ماوراءالنهری و مغوای بوند این طایفه
خاصه چون باشند با مغوای بزرگی همنشین

هر که اینجا طمع من شد انگبین حسان تو
هیچ در هر که فرود و من تو طمع کم ز انگبین

شین و دیبا نغز خوبی از همه رهوار است
باز خر بکره مرا زین شین این ای زین ...

تا همین است و بیار اندر بزرگی و شرف
همچنین باد ... بر ... و ... باد ... ...

این قصیده عارف زرگر در مدح حکیم سنائی گفته

ای نهاده پای همت بر سر اوج علا
وی گرفته ملک حشمت گشته در وی مقتدا

برده سر حکمت اندر خطه کون و فساد
از تو عادل تر نبید هرگز سخن را پادشا

مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی چو کلک
تا کشیده تیغ جنگی از میان روز وغا

لاجرم از انصاف تو روی زمین شد پر درر
همچو از اوصاف تو چشم زمان شد پر ضیا

گوی همت باختی با خلق در میدان عقل
باز پس بودند و بودی و برین دارم گوا

نی غلط کردم که رای صاحبت با اهل عصر
کی پسندد از تو بازی یا کی ایدر داده ادا

چون زر و طاعت عزیزی در دو عالم زانکه تو
با قناعت همنشینی با فراقت آشنا

سیم نااهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد
خاک روبی کردن آنکس را که داند کیمیا

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
بانگ برخیزد از ایشان کای سنائی مرحبا

حجتی بر خلق عالم زان دو فضل خوب خویش
شاعری بی ذل طمع و بی ریا بازار [illegible]

عیسی عصری که از انفاس روح افزات هست
مردگان را زنده و معلولان غفلت را شفا

پس طبیبی زیرک و نادیده نقص و شیبا | در ده هر کس باز راه نطق حیاری نوا
نظم گو هر بار جان افزای عقل افزود تو | گرد شور شاعران بوده بکسر هبا
معجز موسی نمایست این در نهان هرکجا | ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر | زر و عقل بکس نماید باده گوی و بهر زوا
زانکه نشناسد بخاران زیرک روز و عقل | اطلس رومی ز شال و شوشتری از بوریا
شاعر از اماید بشری بود تا زان قبل | حاصل و رایج کنند از مدح خدو جان عطا
صورت شرعی تو اندر سرت پاک و بلی | با چنان ایمان کامل این چنین باید جلا
چون بیان بحر و شعری حکمت آمد در خبر | ره برد سر او چون بنگر دلبن از خفا
کین چهارست و سنایی چار حرف و فقد | زین چهار آن چهار از نظم و نثر و سنا
تا حریم کعبه باشد قبله اهل فنا | تا نعیم سدره باشد طعمه اهل لقا
سدره بادت جایگاه بخشش دار البقا | کعبه بادت جایگاه کوشش دار الفنا
کعبه و هم سدره بادت مقصد همت گزیت | خیر و نیکی و نیک زیک مر ترا کام و هوا
نظم عشق آمیز عاشق را ز راه لطف بر | بر گذر از عیب هاش و در گذر ادی خطا

در جواب قصیده

تا نباشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب | شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

عارف زرگر گوید

ای سنایی گر همی جویی ز لطف حق شفا | عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی
هیچ مندیش از چنین عیاری ار اسب تو | عاقله عقل ترا ایمان و سنت خونبها
مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید ز عقل | آفتاب اندر فلک آنگه کسی جوید سها
طوق و دوران الهی از زبان شوق او | عقل بر او شرع او خوانند مقبول از کجا
در شریعت ذوق یابی نه اندر عقل از آنکه | قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا
عقل با خودمنی دارد مقبلش خوان عقل | چون منی زد دور گشت آنکه نه اهل است او
عقل تا گوهست او را شرع بیند روز و شب | باز چون گوهر گشت گرد شرع پیش گدا
در فدای آبا و بابی امر و نهی و دین و گنج | واحمد مرسل فدای آبا و ابن …
چون نباشی خاک درگاه سرای راه له | پاسبان بام القدس و دربان …
دی همه او بود امروز چون دوری ازو | تا جوانمردی بود دی دوست امروز آشنا
رحمة للعالمین آمد طبیب از طلب | نه ازین آمی و زان آسی همی جویی دوا
کان شفا از نفس عقل و جسم جان جویی همی | چون نه از دستور جویی آن شفا گردد شفا
کان نجات و آن شفا کار پاسبانست … | بو علی سینا نجات و در نجات در شفا
با نشستاند ز دیگ او شور زانکه خود نبود طبیب | معنی ذوق و دلیل نفس جز در … آشنا
مسجد حاجت روا جوی هیچ آنجا که جنب | راه سنت گیر و آنکه مسجد حاجت روا

التمثیل فی العلم والعقل

گر دعاهای تهی دستان زار در نگیرد — زآستان خود دستین پر باز پس کرده دعا
خنک در فراک او زن تا بحق باشی رهی — سنگ بر قندیل او زن تا ز خود گردی رها
کانکه رست از رسم و عادت گوید او را پیش — کای چمن بشکسته آنکه شاخ طوبی بر جیا
سگ سوار از اندر باشد ز صبح ارکردم — تا نمانید اهل دل را در و ها اندر دها
کذب صبح از کدم رامنیت کرد اند ز صدق — عقل را چنی علم بشکسته در صدر رضا
این یکی گوید بفرمان که سنجیو تر لول — و اندر که خوانان با بیان بفضل الله تا شبا
تا بد انجابت فرود آرد که باشند اندر او — ناوک اغلاز آتش قهر و خنجر امتحان بلا
زهره مردان چو برز نکار پاشی تار دان — گرد گردان چو در شنگرف مالی لوبیا
حربه بهرام را بشکسته لعلش قبضه گاه — ربط ناهید را بشکسته قهرش کرد تا
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند — یک در اندر کوفه یا بی و دگر در کربلا
در حریم مصطفی صدیق دارد اندر او — تا سیه روی جفا بینی و خوش روی وفا
علم را بینی علم بر کرده در میدان صدق — عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا
با وفا داران دین چندان بپر در او — تا نه بال خوف ماند با تو نه پر رجا
دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده او — مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او — کانکه در سدره استاده و را هم خانه بشها

گرد عالم را به چند باد و تنهائی — هفت گلخن دیده باشد زانهمه رشت بلا
صورت احمد ز آدم بود ولیک اندر صفت — آدم از احمد پدید آمد چو از هفت ار رضا
جوهر شرح چون ز اضطرار عقل و نفس اندر گذشت — گفت در کوشش که الرحمن علی العرش استوا
خاک آدم ز آفتاب جود زر گشت از کجا — خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
عارفی و زرگری کوبی گر او را موخد است — عارف زرگرش خوانندی پرده دار کبریا
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و افتاب — خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد او
ملک او از باب دین را هم صلاح و هم سلاح — عارف است اندر اطاعت زرگر است اندر عطا
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی — شعرها با فضل او چون پیش عیسی توتیا
بخشش خورشید کس اینجا نیاید گر او — دره از آذر مردان شکر خردی ما ز جزا
این همه تابش ز روی و رای او — بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا
مقتدای عالم اهل مقتدای دور این — من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا
باز چون خورشید آفتاب جود زرین رخ شده — عارف زرگرش خوانندی پرده دار کبریا
فضل یحیی صاعدان قاضی که خود بر او — صد هزاران فضل یحیی برکت اندر سخا
قاضی اکرم که چون قوت صلاحش نزد او — هست در شرع کرم قوت صلاحش را قضا
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان — کلک او در شرع منصف همچو خط استوا

چون گران گردد رکابش سوی تنگ آید ز بیم
چون سبک گردد عنانش پشت پا عینا

مرتع حلمش چرا خواران صورت را ز بیخ
مرتع علمش چراگویان معنی را چرا

ای چو سودا کرده خصم سر درا پی کرم کرم
وی چو طوطی داده شکر شغل را بی نیم ها

ای مرا ممدوح و مادح ای مرا پیر و مرید
ای مرا قاضی و مقضی ای مرا خصم و گوا

گرد تو گردم همی زیرا امرا هنگام سعی
از مروه وز صفا هم مروه و هم صفا

اندرین غربت مرا همچون عصای موسیی
دوستانم را عصا و دشمنان را اژدها

از تو بودم باستانه خواجه عارف معروف
وز تو گردم در فرات نعمت او آشنا

بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ دار
با تو گویم شکر آن شکر نکار خوش لقا

پارسا خود ندانستم اندر شعر و من در صلاح
هر که در فردوس باشد چون نبود ناپارسا

چون نباشم پارسا چون عشق او در داده ام
چون فرو دستان ملک اهمال نادر پارسا

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن شد او
هر که روشن دیده تر شد چیز دارد حیا

چون عصای موسی و برهان جلی گفت او
ساحران را اژدها شد شاعران را متکا

خامه اندر حق من خادم که هست از تربیت
دیگران را نیک و لی نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام و نعمت هم ولی کسب علوم
هم دلی دارد و درمان هم دلی شکر ثنا

هست کار من بر او چو ناله و فی حین ازین
ده فدای گفت با غوری فضولی ده

کای فضولی کم خرا جهت غور کشا زر
شاه و پیغمبر زکوة از غور و احداث ارتجا

ده خدا گفت از کلف ای شود ایمان گرد
گوزدها بی بی نمک پر اندر اهل دو سنا

غورک پیغمبر را صغرا بشو دیده و علت
کای نمونه با شکوه یا ذکوی ابره ده

زانکش بود الله که شیر بی نگهان دگر
کم خیال بد آخر از شیر نمک سود ثنا

وده خدا در خشم شد با غور کشا هم گزن
دور دست گردانم ملکتا با جوان شد دو تا

غورک بی شرم کان بشنید گفت حجت بود
خود چنین هم بر طبیب و هم جوان هم خدا

هر که بوده است این ولیکن مرد ما نحو بود
هم چنین بود آن ولی نعمت درین ایام کرا

همچنان کان شیر حلوا هی همی گفتی بود
هست ما را هم دعا و هم عصیده هم عطا

گر ندار ای پرورش جان و دماغم زاد مرغ
مرغ وار اکنون کرمی دماغ بیان هوا

از شراب و آب حیوانی ورد و خانی بشت
روح نقضانم در از نقش بالنحو لیا

جان و دل را بود دارد و لیکن زنهر جگر
آنچه می باید نبود آن جهت کشتی و کجا

یک دو هشته طبع ازان بر کجت گر علوی بنی
چون ستوران باز درد و در بیاز ده کند نا

ای زر او خلق و خلق خوش داود ا
در دو جایم جلوه کرده در جهان چون اژدها

معنی دعوی بسی بنموده ما را در حضور
ای خدا الله دعوی دعوات در ... نصرت جیج

هر چه گویند از دعا ما را خود از تو بحجت
اطمی باشد ز چون تو قبله دز دیده دعا

خشمت او برابر خواند بر دل ما ... / همچو دیوالی بری ... بر ...
دیگر از چه عقل ما کم شد ولیک ... / سر ز ... باز ... و ما از ...
من همان کوهیت ... / کش ... رسید ... عرق از جان ...
گفت لا تسال ... / ... عرق از جان علت عرق ...
تنگ شد بر ما فضای عافیت ... / در چنین باشد ز ... القضا ...
ما ... با ... ما را ... / گو ... شرط باشد ... در ...
ای ... ما را ... / وی ... عقل ما را ...
تا جواب ... شوری ... باز / شعر تو ... ما ...
از تو ... زما این ... / ... ز حرف ... خام ...
تو ... خود چون ما ... / مرد ... باندی ...
... تو ... ز جوان ما ... / مطبخ ما را ... زیر با تقصیر ...
تا چو هدهد ... ز هم ز ... / تا چو طوطی ... ز هم ...
هم چو ... با ... / ... ... هلاک و ...
... باد از ره ... / ... باد ... حکمت ...
عالم و عالم ز خلق خلق تو ... / همچو از ما ... و همچو از ... صبا

تو نهاده بر سراپای ذکر ... تو / کای نهاده پای همت بر ...

قاضی فضل یحیی هروی این چند بیت در مدح حکیم گفته

هستی بحقیقت ای سنایی / در دیده عقل روشنایی
مقبول همه صدور گشتی / این کار تو نیست جز خدایی
آیم بر تو بطبع زیراک / دانم که بنزد من نیایی
لیکن بحکم چگونه آیم / چون نیست خبر که تو کجایی
چون آمده مرد از ... / ما را چو تو دیده می بیایی
معذورم نیم که منفرستم / نزدیک تو شعر ای سنایی
هر کس که برد به بصره خرما / بر جهل خود او دهد گوایی

خاتم الشعرا حکیم سنایی در مدح قاضی فضل یحیی گفته

فضل یحیی است بر ضعیف و قوی / فضل یحیی و صاعد هروی
پادشاه قضات و خواجه شرع / کو چو صدر است و دیگران چو ...
از صعود حیات فضل و دلش / نیست جز صوت ...
پیش ادراک خاطر علویش / محو شد نحو بوعلی فسوی
شعر و خطش ز نور و ز ظلمت / قلب شامی و قالب ...

شنو خطش بدیدم و گفتم — من نزیدی چراست جان خوی
گر نبودی بیان او کژ رست — فلک و کوکب و خورشید و خوی
ورنه از رنگ خط و معنی شعر — شدمی هم در آن زمان ثنوی
سبب آن یکی ز او هم و از خادم — پنجی و چاری و سه و دوی
از نگار سنگ و رنگ غریب — چون از باد خوی یافه روی
بر بهارت بسوی مشتی دون — کعبه گفتن ز چه شوی
هیچ سوی کس نتابد رخ — از پی دین روا بود که روی
بدو خواند نگارسته در معراج — سوی فاروق رکاب مصطفوی
کی شوم چون تو گرچه گویم شعر — کی رسد زال در جلال ردوی
گرچه از بار رندگی نشنید — اهن از آهنی و جو ز جوی
تا بود نطق جبرئیل بجای — چون کند پشه داوری
من بکرد تو خود نیارم گشت — زانکه من چشم در دم تو قوی
کعبه ام تو بیا اگر آیی — سوی من با تواضع نبوی
ندی بنزل الله اندر شهر — حبلی وار در دهم نبوی
که در بیعت چشم و گوشش گرام — در هوا منی و هوس ثنوی

این قصیده خواجه امام مجد الدین ... در مدح حکیم سنائی گفته

سنائی ثنای حر درا سزاست — مجالس حبات را جمال و بهاست
چنو در بزرگان بزرگی که دید — چنو در عزیزان عزیزی کجاست
اگر خاطرش را بوقت سخن — کسی عالم عقل داند رواست
وگر نخستش از خاک دارد مزاج — پس اخلاق او نور کلی چراست
عجب زانکه با او کند شاعری — نداند که این رای محض جفاست
کی نور باشد که باید ظلم — کجا ماه تابد چه جای سهاست
همه لفظ او قوت جان و دل — همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش ام و شهر برات — چو برج قمر پر شعاع و ضیاست
ز ازهار فضلش مرین خط را — اگر معتقد صدق گویم رواست
مقدر چنین بود کافر وجود — ز اعداد رفع نهایت خطاست
بصورت بدیدند گوراز حق — حدودهای بی غایت و منتهاست
الا تا بزرگی احوال او — همه بر سعادات کلی گواست
رز رایزد پاک الهام صدق — در افعال و اقوال بکر عطاست
اگرچه تقصیر من ظاهراست — دلم بسته بند مهر و وفاست

چو جان و دل ز زمانه انفصال — مده یافت رسم تکلف رواست
ثنای تو گویم بهر انجمن — که بهتر ز هر چیز مدح و ثناست
همی تا کثافت بود خاک را — همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم — بقای تو عز و شرف را بقاست

جواب خاتم الشعرا قصیده خواجه امام علی هیثم ره

سنایی کنون با سنا و ثناست — که بر روی ز سلطان سنت شفاست
بدین مدح بر وی ز روح القدس — همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را بخط خطیر — همی عالم علم خوانند رواست
که جز عالم عقل نبود ولی — که بر روی چو خواجه پادشاست
علی ابن هیثم که این مدح خوب — سه ز روح چار استقصاست
ز حرف تا نامش که در سه — سه ز روح دان نطق و حس ...
در اقلیم ادراک و جای او — خرد را و جان را ریاست رواست
زهی واعظ صلب همچون کلیم — که وعظ تو کوران دین را عصاست
بو صلت پس از مستمع نکرد — همان وعظ بر جان او اژدهاست
کسی کو کلی غیبت با آل تو — همه ساله چون لام نقش دو تاست

همه سیرت و صورت امامان دین — بر پیش کمال کلامت صداست
ز فوق همه عالمانی بعلم — که این فوق در علم بی منتهاست
نه از فوق و جسم و جهت برتری — که آن فوق نقش خیالات ماست
ز دیوان خلق تو هر خلق را — همه کنیت طمعشان بوالوفاست
خصال و جمال تو در چشم عقل — همه صورت و سیرت مصطفاست
بتصحیف آن نام هم کرده — که تصحیف آن مصحف اصفیاست
مرا ماه خواندی درست از آنکه — تو مهری و از مهر مه را ضیاست
ثمین مقصد صدق خواندی مرا — هر آنکس که این نام بر من سزاست
که جان و تنم معدن مدح تست — گرش مقصد صدق خوانی رواست
خط و شعر تو دیده چشم و دلم — چه جای خط و شعر چین و خطاست
ز جز تو آن شعرها خوانده ام — که خود عقل کلی از آن ناشتاست
فلک در عجب زین اگر چند او — پر از آتش و خاک و آب و هواست
که در عقل و در لفظ و در رزم و بزم — علی هیثم است ار علی مرتضاست
قضای ثنای چو تو مهتری — مرا هم ز تایید صدر و قضاست
قصیده‌های روحانی از کسی — اگر شعر و خط خواند از وی خطاست

مرا این بس فضل که خلق و کرد | ز افضال فضل این یکی ملکات
ز شمار بیان زانکه بسیاره را | بهمه بود و مقصود ازو ذی ثبات
کرم جان نهادی تشریف خویش | مرا این شرف ارکجا خواسته است
که چون من خسی را زچون تو کسی | چنین زینت رتبت و کبریاست
اگر چند بار آن ذره است لیک | ز دریا فرا نوشش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل | بر و پیش زیرا که او معتداست
تو دانی که در مجلس مصطفاست | برین نکته من و نشسته گواست
تو شرمی ورا و ورد من تو در راه حق | نه این بخ زین کن ز نسبت جداست
تو را دخیابند در صدر گفت | و او دشمنت ابتدا ابر و دراست
من ار آرایم ار نی همی دان که جان | ز خاک در ت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانی که این | ز تقدیر فا ورنه تقصیر ماست
چسکویم که کار همه خلق را | همه فتنا ار حضرت من سماست
تو دانی که بر در که لایزال | در بر ترین الکمی رضاست
چه ترسم چو از جانم امان تو | جا لم تیش الم یکن عذر خواست
محال است ایجاد عالم مهمل | زمین تو خود آسمان دعاست

در مدح امیر اسمعیل گوید

خورشید که از حوت برج حمل آمد | کو بنده نه سر باز جهان در عمل آمد
در باغ حمل باقیه و گلبن خالی | اکنون ببدل باز علی و جمل آمد
فردوس از نقش جهانی که ازین پیش | در پیش همه کس چو سوم و طلل آمد
خورشید سخای تو همین کرد برین دل | چون از دم ماهی لبروی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس | ناگاه ز تقدیس بجرم زحل آمد
به جای مهی رتبت ماه فلک آمد | به جای حمل رتبت جاه و عمل آمد
ای میر سعیل که مانند ترا سیم | جود تو نه از اول زچون ازل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم و گفتم | لیکن چو بن دم آخر بهتر بی بدل آمد
از دست تیر اجل بود مرا جان | و رچه ز طرب معده برقص جمل آمد
صفرای من از خلق تو شد تیز و خبیث | زیرا عسل خلق تو خالی ز خلل آمد
در فر تو بنیت سخن لیک بچه سودا است | کز اصل مرا خود سر سبز و گل آمد
خالی ز خلل باد و جلال تو از آنک | خود عمر تو چون جو خلالی خلل آمد

در مدح دوستی گوید

تو تازه و نو باش که فرزند خودت
نزد غربا تازه تو نذری مل آمد

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا
جز دوستی و محبت تو کار ندارم

یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال
زان جز غم روی تو بیازار ندارم

دکان ترا چون فلک شمس ندانم
وفغال ترا جز دل ابرار ندارم

بی شعر تو در ناطقه اندیشه ندارم
بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست
هر چند بنزدیک تو مقدار ندارم

آنجا که بود معدن احرار ترا من
جز پیش رو سید احرار ندارم

چندانست بنزدیک من آبت که هرگز
من خاک قدمهای ترا خوار ندارم

من لطف ترا جز صفت باد ندانم
من قدر ترا کمتر ازین بار ندارم

کو بی که گر روی تو گفتست گزان روز
کان روی نکو دیدم بیمار ندارم

چون چرخ خمیده تو باشی پس هر ابلهی
کو برت از گنبد دوار ندارم

چون مار زغم گشته شود این دل از آن
افگنده دل از مهر تو چون مار ندارم

خون باد چو لبه دلم از این نخت را
پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم

در هر گهر دارم در رشته و لیکن
یکبن همه شهر خریدار ندارم

وین گوهر در رشته خود در همه شهر
جز کرمت وجود تو با دار ندارم

حقا که بلفظ ملح و شعر و معانی
در زیر فلک هیچ کسی یار ندارم

دارم سخنان چو زر اندر دل چون شمس
چه باکم اگر بدره و دینار ندارم

شب نیست که در گلشن یک عکس نکو
تا روز زمستان به پیدار ندارم

در خاطر و در طبع ز دریای حقیقت
صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم

با این همه شعر و خط و الفاظ و لطافت
بجان عزیز تو که شلوار ندارم

هم نام تو از بهر چشم بدرا
با نور قرین کرد و من این عار ندارم

تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری
روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم

این مکرمت و لطف کجا از زحرد
هر چند بنزدیک تو کردار ندارم

با دات دو صد خلعت از ایام که از آن
جز گوهر ناسفته من ایثار ندارم

خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش
اورا همه عمر دل آزار ندارم

در مدح سلطان یمین الدوله ابو المظفر بهرامشاه گوید

ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند
در بار ریاده چو گل و سرو دیارند

سرمایه عیشند چو بر جام شرابند
پیرایه بارند چو در خدمت بارند

مژگان سپاهی فرو زنند سپاهی | حوران حصاری کشایند حصارند
از خشم سیکان بکمان آب برانند | وز آتش شمشیر نصیف داد برانند
زنگار رس بگذرد و زنگ ز آهن | زان تیر و سنان از رس و آهن بگذارند
از چین خطا و ختن و کاشغر آیند | وز تبت و یغما و ز خرخیز و تتارند
المنة لله تعالی که از ایشان | در لشکر سلطان عجم بیست هزارند

در مدح نصرالله یمین الملک گوید

چشم پریشان مکن از پی آشوب من | زلف گره بر گره جعد شکن بر شکن
ای ز رخت برده نور بر کلاه سپهر | وی ز لبت خورده آب رنگ عقیق یمن
از لب نوشت مدام داشته پیمل در نیخ | وز رخ تو گوی کرد دایه گل در چمن
جادوی استاد را پیش دو بادام تو | بسته شود بسته وار تیغ زبان در دهن
چون بدهانت رسید پیش نه بیند خرد | چون بمیانت رسید هیچ نماند سخن
در چمن روی تو غلطان غلطان رود | مردمک چشم من بر گل و بر یاسمن
ای بلطافت لعل تو چشمه حیوان جان | وی بشرف کوی تو روضه رضوان تن
گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم | در هوس روی تو پاره کند پیرهن
از چه بیارد برون به رسنای دگر | گردش آن هفت مرد جنبش این چار زن

تا نشود چشم زخم خیز بگردان یکی | جان جو ما صد هزار گرد سر خویشتن
انگهی بر باد او بر ده عشاق باز | تن تننا تن تنن تن تننا تن تتن
ای ز پس تازگی زلف روزه ترا | خشک شده سروبن زرد شده یاسمن
عیدی خواهی ز ما چیست باری بخواه | هیچ نباید ترا از من و مانند من
امشب وقت سحر پیش سپهر هنر | طعنه شعری بخوان زار نوای بزن
عمده دیوان شاه نصر اله آنکه هست | وقت هنر مقتدا گاه سخن مؤتمن
بادم خلقش مجوی نکهت مشک از خطا | با سر کلکش مخواه در سپید از عدن
در شب میلاد او زد به دولت چه گفت | آمد بانگ خروس ز مذهب [illegible]
حاسد شش از زحم عمر نخورده چو شمع | پوست نه بیند بجسم تا بپوشد کفن
صبح زمانه فروز از پی بدخواه اوست | هم بزبان تلخ گوی هم بنفس تیغ زن
در طلب آروی سوی درش خلق را | پای ستون سرست چشم دلیل بدن
پیش تک عزم او تنگ نماید زمین | پیش سر کلک او تنگ نماید زمن
آتش کلکش بدید حل شده بر دن [illegible] | سوی نگاب حسام همچو دل بازوان
دشمنش از مرغ وار سوی فلک گر پرد | چرخ شود قطره هوا با بدن
ای بنهادست تو ابر سعادت فشان | وی بهنر کلک تو برق ستاره فکن

گرچه بگاه سخن در بچگانم همی | سود ندارد که من عرشی بسیحم سخن
هفت فلک را بطبع خامه ابلق بمیز | رسم گرفته ز دون خوی و غا با خلق
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان سید | ورنه چه واجب کند این که بهر انجمن
زاغ فروشد ادب کرکس کو بدا اصول | چنگ سر آید کلنگ نسیم رباید ز من

در مدح سید فضل الله گوید

هر که ره ملک فاحت شد مسلم ز دین | ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین
عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان | جاه دنیا را چه کار است ای امیر محترم
رستکاری دو عالم در نکوکاری بود | از بد اندیشان بترس و با کم آزار نشین
مرد را گفتند دست از مردمان کوتاه کن | تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین
جامه کوته نکو باشد به هنگام حساب | جامه کوته چه خواهی کرد ای کوتاه بین
ای برادر ده سر کبر از گریبان لقا | نه بر عنایت یار و نه بقرابت دین
سلطنت خود پست کردی و دل | مستی و هستی بد آید مستی و هستی از این
تو بنجر سندی بدل کن حرص را کم دین | کاولین نعم البدل شد آخرش بئس القرین
هیچ برون نیست کار این جهان از نیک و بد | رحمت فردوس زانست و عذاب دوزخ از این
بکرمان زآب تربیت آتش شهوت نشان | پس عوض بستان تو دوی هزاران حور عین

دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بی وفا | وانگهی بستان کلید قصر فردوس برین
ظاهر زیبا و نازیبا مراورا باطنی | از درون چون سرکه باشد وز برون چون انگبین
شاه را گوی که مال این و آن غارت مکن | پس ز شاه افزون طمع داری کمال آن و این
روی چون طاعون و اندر زیر طاعون طمع | آن نه کاری باشد آن زهد
از چنین شیر چوبی نزد هر کس آبروی | به بود زین آبروی ای خواجه آب پارگین
وقت دادن موش باشی چو بستانی | در نیابد گرد شبدیز ترا شیر عرین
خود برای سلطنت تو دولت شه را دوبس | شاه را دولت چنان باید ترا سلطنت چنین
تو چرا از طبلیان چندین توقع میکنی | طبلیانت آنکه داری یا پر روح الامین
زانکه بخت آرزو باشد فضول از شرح | زود برسید شو و از خوان او نان برگزین
سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه هست | آفتاب خاندان مصطفین و طاهرین
آنکه اندر حق او بی رنگ چیم در جهان | خواه گویی تاج بخش و خواه گویی تو ستین
آنکه تا بد گر بدست آیدش بر پا شد | گنج باد آورد و استظهار امیر المؤمنین

در مدح سرهنگ محمد خطیب گوید

ای محمد نام احمد خلق محمود الشیم | محمدت را نخیان چون ملک را تیغ و قلم
بذل بی دست نیابد هیچو دانش بخرد | مال با جود است نماند هیچو با شاه حشم

بوسه را از زلفهای آن بتی کردی کنار	آنزمان از کفهای جود پر کردی شکم
از پی گنجینه بر کام تو گردد دور چرخ	تا نباشی همچو ابر ای دریایت در بادرم
در وجود غم چنین بهر دل چرا باشی تنگ	کار اقبال تو میا زند در پرده عدم
میکند از خانه نفس ای بتی بیرون	تحفه تقدیر از در را ز تا بیدت رقم
شکر این خاکی غم و اندیشه کز دوری خود	شادی صد ساله ز آید ما در یک روزه غم
باش تا بر زند خورشید اقبالت ز چرخ	تا جهانی را به بینی پیش خود چون زرخم
تا ببینی دشمنانت را مطیع و احتساب	پیش روی چون همت چون چرخ داد
باش تا دریای جودت در فشاند تا بود	صد هزاران شاعر از جود تو چون من محتشم
این دو گوشت پر صحیفه فضل و خدمت خرد	وی دو دست در کتاب جود دریا بیکرم
با چنین فضل چو کردم قصد در کابت زنم	خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم
آمدم سوی تو تا از بهر وعده گشت	از عرقهای خجالت عرعار را داده نم
چون علم کی بودی [illegible] چنین [illegible]	هم تو کردی خویشتن را اندران مجلس علم
حلقه شد بر من جهان چون عقد [illegible]	تا درین سی روز دارم طمع آن [illegible] دام
پیش او در وعده هر سخن از سر جوی بگوی	از بر دوری بره را نرو دیال با نعم
تا بود هر بد نگالا ز ابضا عنها علل	تا بود هر نیک مردان را ز دلتها بدم

تا ز آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح	گرمی و خشکی و تری سردی باشد بهم
در شب سردی چو سرو اندر چمن گاه نشاط	گاه در زحمت بیابان و گاه در شادی کم

در مدح خواجه عسکر گوید

دوش سرمست نگارین من آن طرفه صنم	باکلهی بر سر وز روی آن طرفه بلم
از شب کوچه فرود آمد متواری وار	کرده از غایت دل تنگی زنیکو خم
جعد ژولیده و پرورده زمستی لاله	زلف ژولیده و پرمرده زمستی [illegible]
ماه عیار شده از دو لبش بوسه ربای	باد عطار شده بر دو رخش حلقه بهم
کوکب از آن گهر بگشاده و از غایت لطف	ماه بر چرخ شده بسته آن سینه دژم
خاک نشسته بر اندام لطیف چو حریر	از لطیفی و تری پیرهن توزی و بر
می خورد از سر مستی و طرب هر ساعت	سی [illegible] پروین ز سهیل و [illegible]
خط مشکینش بر آن عارض گلگونه	چون بدیدم جگرم خون شد و خون شد [illegible]
گرچه بس [illegible] کاریست که خون کرد و رنگ	لیک مشکی که جگر خون کند آن نادر تر
بر گرانی ز تو می چون باد و همبرف و غزاد	من سبک پای شدم دیدم که گران دارو بهر
خواست از پیش دوم بگذرد و از نخوت	چون چنان دیدم شد از غم من زرد رو زرد
بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق	گفتم ای عشوه فروشنده [illegible]

از خداوند ترسی که درین حال ا... | بگذاری و کنی از در من بند کمر
چون شنید این ز نکو عهدی دلداده ... | آمده کرد چو در چهره من نیک نظر
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت ... | روی افروخته از شرم برابستاده در
روبش از خاک چو برداشتم از خوی شاداب | لاله بر کشش چو گل نم زده در وقت سحر
شرم شرم از همه آن نرگس پرخواب کشاد | زود زود عرق از لاله او کرده اثر
بوسه بر دو لبم داد همی از پی عذر | است شرمنده نگارا نیست تنگ بوسه بر لب
گفت معذور همی دار که ... | از پی بیم ولی لعنت و هیدم پدر
همچنان چون پدر از زور کری ... | کردی کرد تو از دست خود از بیم کمر
شادمان گشتم ازان عذر و گرفتم ... | همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ به بر
جان و دل زیر ره مهاش فشاندم زین شکر | خود بر آن چهره هزاران دل و جان از نظر
اندرین بود که از نازکی و ستی ... | خواب مستانه در آن لطف درآورد بچشم
سر برانجای نهاد آن صنم تازه که بود | صد شب اندر غمش از تنگ دو چشم ...
او شده طاق بآرام و من از بوسه زدن | بر دو چشم و دو لبش تا بگه جفت سحر
خواب نگرفتم ازان شکر بادام او | خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر
او چو تنگ شکر و گشته برابر خواب | من چو طوطی دهن بسته در اندیشه خواب

خود که داند که در آن بزم نشاط افزای او | ما چه برداشتیم از بوسه و هر چیزی را
است خرم که مرا بود شب دوش و لیک | چه حدیث است که امروز از آن خرم تر
دوش از آن یاد شدم خرم و امروز هم | از رخ خواجه محمد به خواجه عمر
آنکه تا دست نگار بر همه عالم بگشاد | بندی بسته شد از ساحت ما پای هنر
آن سخن سنج بی کو چو بند لب بگشاد | خانه عقل دو صد گونه به بند در زر
مایه ور گشته ز اسباب دلش خرد و بزرگ | سوره ای کرده ز تاثیر کفش باده و گل
مایه مکرمتش را چو فلک نیست قیاس | عرصه مرتبتش را چو فلک نیست حد
خاطرش سر فلک در فلک آینه گون | همچنان چند چون دیده در آینه
جنبشان زان همه از شرم لب از ننگ | زد خورا همچو او و بجز نسل بشر
جودی از خشم وی از بر فلک افتد بخطا | مار گلی شود از هیبت او خاکستر
آتش خشمش اگر قصد کند سوی هوا | جنبش چرخ نبود ز نیک آب شرر
همت خوشش اگر باد برد تحفه بابر | دل شود در شکم ابر هوا قطره مطر
ای تهی روی زمین که بزم سخا | وی قوی پشت ز عون تو گه رزم ظفر
دو پسر چون تو نزادند درین شش در او | هفت سیاره و نه دایره و چار گهر
هر که از جود تو نگرفت کسی آوازه | هر که از صر تو نشنید کسی آوازه شر

کلک گفتار تو سرمایهٔ فضلت و محل | لفظ و دیدار تو پیرایهٔ سمعت و بصر
شبهی دارد کلک تو بنجهٔ تقدیر | که چو عنصر نفع آمده ارکان هنر
عرض داد که عرض جوهر صفرا گر رنگ | فرقا و چون عرض جوهر سود استر
گر ز سالار هنرمندی بودی جوهر | تو در سالار شهنشاه بنودست خطر
خاطری داری و فهمی که بیک رو گشت نبید | تخته صنعت تقدیر عذار و ندر ز بر
ای جوانبخت زمینی که درین فصل | بچه سان این فلک پیر ز فتت بگر
مدح گویم که از تربیت خاطر و طبع | در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طوق دارند همه پیش درم خاطر تو | نام دیدند ز خاطر تجری پر ز ثمر
لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ | همچو طوق طوقی فاخته و شاخ شجر
طوق را جامه بهر جوی و من از شرم عدم | روز ها گشته چو خفاش مرا جامه در
روی من شد چو زر و دیده چو سیم از غم | گر نخواهی شود از سیم و زر این کار بسر
پیش خورشید سخای تو نجیل گرد | کوه کوه آمده من بنده بجالت در بر
بادی ار نجت تو تا از اثر جوهر طبع | در جهان آدمی از چشم پر در مرغ زیر
مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاده گلوی | آدمی پیش تو از مهر تو بربسته کمر

این قصیده در مدح سلطان ... گفته

اندر حال ...

ای ایزد و ثنا ز رحمت آفریده | در سایهٔ لطف پرورده
ای نور جمالت از رخ تو | انگشت اشارت کنان بریده
آوازه ات در هوای وحدت | پیش از ازل و ابد چریده
عرشی که سراسیمه بود از ازل | در زیر قدم جهات آرمیده
اندر ازل از رهبر چاکری خود | لبیک همه عاشقان شنیده
ای دولت فرو شسته ز آفرینش | کشته ملکی هر کجا چکیده
بی روی تو عقل نادیده ... | از شرف روح القدس دمیده
بی زلف تو جان ندیده ... | با کفر عزازیل رمیده
لاغر شده عقل از همه فضولی | از بس که ز تو وفا کشیده
فربه شده روح از معانی | از بس که ز بستان تو چریده
آنجا که گر ببیت خوان نهاده | ابلیس طفیلی بدو رسیده
آنجا که بسمته تو سم نموده | آدم علم خویش خوابیده
آنجا که تو بر خوانده ز ندزند | ز انگشت مخرق زبان گزیده
با عدل تو اندر جهان ... | جز چشم بتان هیچ پریده
هر دم توئی از گل آفرینش | در دیدهٔ چشم اهل دیده

آدم بکنار تو نشسته / نیل و عصی آدمش کشیده
در آتش تو نوح از نهیب طوفان / در زورق اقبال تو دویده
در بزم کرامت آمده ابراهیم / ریحان و گل از آتشش دمیده
موسی بعنایت تو دیده روزی / بس باده که از جام تو چشیده
از حاجبی درت عیسی پاک / چون شمس بچارم فلک رسیده
از لطف تو عقل اندر آفرینش / در آینه چشم ازل دیده
در پیش قدت الف بگویم / در کام دوال تو خمیده
لعل تو بسی تو بها شکسته / جزع تو بسی پرده ها دریده
در زلف تو سیصد هزار خم هست / در هر خم او بوسنی خمیده
در مجلس تو جبرئیل ساقی / بر درت ملک کمر کشیده
در رسته سنت سنایی از دل / داده خرد و عشق تو خریده

وله فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای محتشم / ای رای تو شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم
ما به دو دیم آدم تویی میوه دل مریم تویی / هم شهری زمزم تویی یا قبلة الله فی العجم
دانم که از نبیت الهی بشری بگو بازو نهی / در حضرت شاهان شهی بوالقاسمی یا بوالحکم

فی الجنت فرح بود خلقت شکر پاسخ بود / زیرا که چونان فرح بود نبود خلقش چون دیدم
رویت بنا شد مرد و چو در زلفت بنا شد مرد و شبه / هم عذر با تو هم که هم نور با تو هم ظلم
هر چیست از مشکین کله دارد کلیمی از قدم / هر پوست از لب عاقله دارد مسیحی از دم
چون عشق را ذات آمدی نفی قرابات اندکی / چون در خرابات آمدی کم کن حدیث خال و دم
بر رویت از بهر لطف با ماه گردی شرف / که جزع گوید لا تخف که لعل گوید لا تغم
دور و که از چشم و دهان خلق جهان از آن جهان / خواهی نهان خواهی عیان هم کعبه با تو هم صنم
رویت بهی تر با قفا بالا بهی تر با قبا / منعت غنی تر با عطا دادت بهی تر با کرم
کبرم کرم وقت کرب زاهل عجم باشد عجب / یاری تو مستی از عرب این لو فا الکرم
ما را شرابی یار کن یا خرکی در کار کن / گر نور نبود نار کن آخر چه باشد کم ز کم
ار دست از آتش بود ما را ز گل مونس بود / هر چه آید از تو خوش بود خواهی شفا خواهی الم
ان لم یکن طوق و فعل ان لم یکن وصل / ان لم یکن خمر فخل ان لم یکن شربه فدم
گر طاق نبود کم ز جل در طوق نبود کم ز جل / در خر نبود کم ز دل در هیچ نبود کم ز دم
ای جان جانها روی تو آن خوب دلها موی تو / وی در خم گیسوی تو پنهان هزاران جام جم
صحرای معرفت را سو بگرفت زاغ شب / سیمرغ شرق الکون ما بال بگشا بدزهم
هم گنج داری هم قدم بیرون نه از کتم عدم / بر فرق آدم نه قدم بر بام عالم زن علم

انجم دور بر از فلک عصمت فرو شو از ملک
برزن سمار بر سماک و انداز در کتم عدم

گم کن ز کیوان نام را بستان ز تیر ...
جوشن بدر بهرام را بشکن عطارد را قلم

بیرون خرام و برنشین بر شهپر روح الامین
آخر کرامت آنچنین تو محتشم او محتشم

تا کی ز کاس ذوالیزن کاهی عسل کاهی لبن
می کش لبان تهمتن اندر عجم در جام جم

بستان قبادی جامه بر در دزد دم ...
در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم

از عشق کافی کن دگر وز باده جانی کن دگر
وز جان جهانی کن دگر بنشین در و شاد و خرم

یلدم بکش قندیل را بیرون کن از سر ...
و فر بدید جبریل را ... لا کذا ...

تو بر زمین آن مشتری کز آسمانها برتری
ای تو ماه و مشتری ...

نور فلک را مایه روح ملک را دایه
بر فرق عالم سایه شد فوق و تحت از تو ...

امروز و فردا از تست اصل دو عالم ...
رضوان کنون مهمان ...

کونین را افسر تویی بر مهتران مهتر تویی
بر بازوی شهپر تویی ...

هر کو ز شوقت مست شد ...
خوبی حکمت کسب شد ...

ای چرخ را رفعت ز تو وی ملک را ...
وی خلد را نعمت ز تو ...

در حسرت دیدار تو در حکمت و گفتار تو
هر ساعت از اخبار تو بر زعفران بارم بقم

از دو و را کم تا بجا ...
تا بر زمین تا بر سما ...

در کعبه مردان بوده ام کز دل دعا افزوده ام
در کوی صدق آسوده ام محرم توی اندر حرم

ز دو دست ... حرم شد ... عجب ...
جای بنی آدم شد است کز نام تو دارد علم

چون تو برفتی از جهان گشت از جهان ...
آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد علم

دارد حدیث ذوق تو ...
نوشیده شرب ذوق تو زان لب ...

هر جا که او منزل کند از مرده جان حاصل کند
زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار ...

در خواب جانش دیده ...
بر خود ... چون گشت موجود از عدم

چون بر سر منبر شود ...
بر چرخ نطقش بر شود روح الامین گوید نعم

می کش که غمهای کشد ...
در راه ...

جان کن برای عاشقان پس در هوای عاشقان
هر تکیه جای عاشقان نام سنایی کن رقم

در مدح احمد عارف که از راه حج برگردیده بلخ آمد و حج در بادیه بود

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای
کرده در دل رنجهای دل که از جان ...

تن سپر کرده به پیش تیغهای ...
سر فدا کرده به پیش نیزه های ...

که تمامی ...
که غلامی کرده سایه خاکپایت را هما

از تو ... دوستانت ...
وز تو پر دل ...

ای خصالت خوش ...
وی جمالت دوستانرا چون محبت دلگشای

از بدن زندان پرستی وز روان زندان گسل / از خرد زندان شناسی وز زبان زندان‌گشای

بنده چون تو زنده پیدا آفتاب نوربخش / مطرب بزم تو شاید زهره بربط‌سرای

چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز / از لطافت جان فزایی وز سخاوت غم‌زدای

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ / بودی هر روزی فراقت دوستان را غم‌فزای

منت ایزد را که گشته از قدومت در دو بلخ / همچو جانها از جان و سپیدار ز دل بگشای

چون به حج رفتی مخور غم گر نبودت حج ازانکه / کار رفتن از تو بود و کار رفتن از خدای

مصلحت آن بود کاید کار خرم باش ازانکه / آن بدانند ره رو از حکمت که دانند رهنمای

سخت خامی باشد ار تو وامنی ز راه عشق / گر مریدی بامراد خود شود زور آزمای

ار بوی دوست بوید چون قوی باشد محب / در شبستانه ار ببیند چون رخی باشد دلربای

احمد مرسل بیامد سال و قل حج نیافت / گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای

دل ز بلخ وان کعبه راست ناید هر ازانکه / سخت بی رونق بود اینجا کله انجا قبای

از غم حج بودن آزادی کنون آزادی است / من بگفتم این سخن گو شای خواه و گو مشای

از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدت / چون بصورت رفت خواهی بارهین ذبای

حج بفرما دو بگفتن جنت کاندر او حج / رفتن ار اشتر همی جنبی و فریاد از درای

صد هزار آوازه یابی در هوای حج ولیک / عالم الاسرار داند بهوی بهوی زنای

رنج بردی گشت کردی آب وادی بگذری / گرت ذوقی از حسد خامی در آمد گو درآی

گو یکی فاضل که عارش نیست مشتی ریش گاو / گو یکی صالح که حصنش نیست مشتی ژاژخای

جان فرستادی به حج چه کرد و آنکه زد و تو / دل مجاور گشت انجا گر نیاید گو میای

این شرف بس باشدت کآواز خیزد هر کجا / کاحمد عارف بدل حج کرد و دیگر کس بپای

تا بگردد چرخ بر گیتی تو بر گیتی بگرد / تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم بپای

فی المدح الشیخ الامام عبد الودود عبد الصمد

ای چو نعمان بن ثابت در شریعت بی‌نظیر / وی بحجت پیشوای دین و شرع مصطفی

از نور روشن راه حجت همچو گردون از نجوم / وز تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا

کس ندیده سیل در حکمت چو گردون از قیاد / شاخ حرص از ابر احسان تو می‌یابد نما

جبر از ایوان ایمان تو بسپرد از نهیم / کس ندیده جور در دورت چو در جنت وبا

هر که شاگرد تو بود هرگز نکرد از شرع / هر که مداح تو شد هرگز نکرد او هر هوا

ملک شرع مصطفی آراستی از علم و فضل / همچنان چون بوستانها را بفروردین صبا

بدعت و الحاد و ظلم از فر تو گم نام شد / شاد باش ای پیشوای دین و دانش هر کجا

تا که پایان قدر بگشت و چرخ کبود / پاک دامن تر ز تو قاضی ندیده در قضا

گر چه ناهموار بوده پیش ازین آنگاه گه / پیش ازین لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

همچنان شد خاندان حکم ز بیم غدر ای — سیکشد مر خاک را از باد چون تو جدا

روز و شب هستند همچون مادران مهر ای — در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا

دستها بر داشته جان تو خواهان از خدای — از برای پایداریت اهل شهر و روستا

چون بنا این قضا انصاف سنجی کار کرد — جبرئیل از سدره گوید باد بادا بیک ملا

حشمت قاضی امین باید درین ره در خور — دانش قاضی امین باید درین دین پادشا

رایت دین هر زمان عالی از آن گردد که او — وی نکو نام از تو قاضی ملک شاه خسته ملا

شد قوی دست انچنان انصاف از دو نیکی — شمع را کشته همی بی امر تو باد هوا

گر کسی صدر و قضا جوید بی انصاف و علم — لیک داند شاه ما کز دانش و علم و ذکا

گرک را بایش کردن فرمان باشد ز جهل — گر به رور به گردن پاسبان باشد خطا

از لقا و صدر باد و باد بر دارد ز دمش — هیچ جاهل کی شد ست اندر شریعت پیشوا

علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم — ور نه شوخی را العالم خیست حد و منتها

دانکه هر کو صدر دین بی علم جوید از عقل — بر نشان جهل او هم قول او باشد گوا

خود گر فهم هر کسی چو بی گراف گو — معجزی آخر بیاید تا کند چوب اژدها

دانش جید الوده وی باید از تحقیق و نقض — تا بود مرمر درا در صدر دین زیب و بها

ورنه بس دوری نباشد مر فلک را از نجوم — چون ندارد جرم خورشید و قمر جرم سها

از لقب مثنی نگردد بی تعلم مجلس — علم باید تا کند در جهالت را دوا

صدر علی در کوی ماشیست باز نیست جلی — لیک مکین را نخواند هیچ عاقل پر لقا

حاسدت را روزه خوش نشد گر دار غار خوشی — تا تو بر جای و بادت تا بیوم الدین بقا

ای پیروه قاضی با محمدت محمود از که — بود چون تو پاک دین و پاک طبع و پارسا

تا خوش باشد حودت زانکه با رنج خسیس — جلوه گر باشد نباشد روزه گر باشد روا

زانکه از فر تو و از دولت مسعود شاه — ملک دین شد با صیانت کار دین شد با نوا

شاه را محمودی و تو نیز محمودی چنو — جان ما بادا همی پیش دو محمودی فدا

ملک چون در خانه محمودیان زیبد همی — همچنان در خانه محمودیان زیبد قضا

لیک اگر همچون بخیلان بودی ان دو بزرگ — گرد و چندان صله بودی هم هبا بودی

هر عطا کاندر برات و وعده افتادی بزرگ — آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا

لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاده مرد — من ثنا گفتم ترا هر کو شنید از من دعا

این همه شکر و ثناها را غنیمت دار از انکه — بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا

تا بیابد حاجی و قاضی همی اندر دو اصل — در مناسک حکم حق و در سیر حکم غزا

از چنان از دل چون حاجیان با دوست — وز چنین انصاف چون غازیان با جزا

باد شام حاسدت چون روز عیسی بی سحر — باد صبح ناصحت چون روز محشر بی مسا

باد بادا دولت و اقبال جود تا دیرگاه | وز ثنا و شکر مدح تو سنایی را شنا

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است	در دل آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش طبعی خواسته است	بنده آزاد سرست جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برگ میهمانی ساخته است	مرغ اندک زاد و در بسیار دانی آمده است
باد غماز است عطاری کند بر صحن هم	آن تو را تا بیش این کز ناتوانی آمده است
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر	کابر را از خاصیت آتش نشانی آمده است
دست خسرو گر نبوسیدست ابر از بادپای	پس چرا چون دست او در درفشانی آمده است
تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن بود	چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمده است
سبزه گر بپذرفت نقش تیغ تیزش را جرم	همچو تیغش تیز در عالم ستانی آمده است
پیش تخت شاه چون من طوطی شکرفشان	بلبلم خوشتر که او هم مدح خوانی آمده است
دوست هر جا خواهی گل نافه از لب گشاد	همچو غنچه لاله را بسته دهانی آمده است
لاف هستی زد شکوفه پیش رای اردشیر	لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمده است
سرو بازان بین که گویی زین جهان لعبتی	پیش سلطان در قبای این جهانی آمده است
گل گرفته جام یاقوتین بدست از فرح	پیش شاه خفته بوی شادمانی آمده است

آفتاب دولت و دین سنجر کز او را سزد	اول القاب تو شروان ثانی آمده است
کلک حق از تیر او عالم گشایی یافته است	تیر چرخ از کلک او عالم ستانی آمده است
آسمان از بیم جلالش و زمین گرد از او	کز جلال او زمین در ترجمانی آمده است
ای خدای شاهی که از این بخشش و بخشایش است	خسرو دوراهی و کرکی ندر شبانی آمده است
چون به سلطانی نشستی تهنیت گویم ترا	ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است
ترک این بحر ای دل با جلاجلهای زر	گرد ملکت با طریقت پاسبانی آمده است
صدر دیوان در دبیری هست با بدیعین	با خجسته کلک تو با همزبانی آمده است
مطرب مجلس ستوده بر بام تو سوری بزد	رو همین بود است با شادمانی آمده است
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج	در فراهم کردن زرها همی کانی آمده است
شحنه میدان نجم تا سلیح دار تو شد	زخم او بر خصم جایی زن که جانی آمده است
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو	مقتدای قوی صاحبقرانی آمده است
آنکه بر منظر هفتم سبکدل شد ز رشک	از وقار تو بر چندان گرانی آمده است
کاردار آن سرای هشتمین بر فلک	رای عالیقدر تو در میزبانی آمده است
از ضمیرت دیده‌ام آن کشرطانی کرده است	آفرینش را مکان بی‌مکانی آمده است
از در دولت ببانگ بر بام هشتم زد صبح	با چنین نه پرده مهر پرده بانی آمده است

خسرو انجم با اقبال جمالت زنده گشت	آب را آری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خواندم ثنایی دیگران	سوختیان شبهای امتحانی آمدست
اینکه از اقبال تو بر روضه شد این خدمتی	کاندرش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
داد او داد آب قدرت آشنا در آنکه او	در دست گویی گوهر تیغ یمانی آمدست
بر سر خوان حمادی من کشادم این فقیع	گرچه شیرین نیست بازار روانی آمدست
شاخ باد از نهال عمر تو زیرا که خود	بخشش از بستان سرای جاودانی آمدست

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا	بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا
رشوت از ظلمت جهان دورست گر از دو فساد	حشمت از ظلمت جهان پاک است از جنت بقا
بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان	تا نشدی بر مسند ظلم و در شریعت باد تا
هر کجا کام تو آمد افتخار آرد زبان	هر کجا عدل تو آمد انقیا دارد بجا
ای که بر صحرا ز بیم جز برای خدمت	هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا
دولت روی انچنان کز جنت باهی با	بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا
گرچه ناهموار بود از پیش کاران کار ملک	پیش ازین لیکن ز فر عدل تو ده وقت ها
اینچنان شد خاندان ملک کز انصاف تو	میکند مرغ آشیانه از باد عدل تو بجا

جز دعای تو نمیگویند شیران در زئیر	جز ثنای تو نمیخوانند مرغان در نوا
این ور حکمت دین دعوی که کردم تا بود	گر نداری باور اینک بگذرانم صد گوا
عقلم اندر کارگاه جان روانی جواب	از برای خدمت صدر تو از بهر بها
تا کسی دیدم که گردان گشت برگرد نطقش	چیست و نه کوکب همه تاری و لیک اهل ضیا
بعضی از وی چون بنات النعش بعضی چون هلال	بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سها
شکلها شان در مخارج نقش و نفس ناطقه	ذاتهاشان بر مدار شرح شرع مصطفا
زجهان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر	قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون دریا فش شد این همه کرد آمدم	نزد من از بهر غرض مد و کسب بقا
لیک چون عاجز شدم ز ایشان کنون	این علی گفتی مرا ساز آن دگر گفتی مرا
عقل من چون سیرت را جا کرد بهار بود	گر دو چون خلقت امید هر یکی زیشان وفا
مبهم از چه گویم چون نگویم آشکار	نزد کسی اینجای بیگانه است ما هم گوا
دانکه شوری خواستم گفتن ز داد بهر شکر	ز برای آنکه تا بارد گر جویم عطا
هر کجا دیدم که جو در ملک بیک بر نخ	پیش من زاری کنان زانکه بر دو پا
کاو تاج از سر همی انداخت شین بر آن	کاو چشم سر نگون شد الف طامند لا
این همه گفت ای سنایی قد اندر نهاد	از جمال مدح او مارا نصیبی کن سنا

واندر کعبه مرا کن عافیت در مدح او — تا چرا افتادش مقدم مرمخالف را قفا
زانچنان سر این مدحت همین زاید همی — آسمان چون نیش باید نوش را بر نوش ما
تا بیابی گر بجویی از برای جاه و عز او — در ثنا سلک حکم جو و در سپهر حکم عز
از چنان انصاف‌ها چون غازیان با دست تراب — وز چنین کردارها چون حاجیان با دست چرا
حضرتت باد از خیر و طاعت باد از او خوبی — رتبتت باد ار بلند و حاجتت باد ار روا

ای سنایی عاشقی را درد باید درد کو — بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو
در همه معدن زلف عشق چون یاقوت زرد — بی امید هم گویا روی لعل و زرد کو
نقش امید عقل و جان را در نگارستان عشق — زان می صرف ازل عمر ابد پرورده کو
پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز جنگ — طرفه گویا جان را بانگ برداورد کو
از دی و امروز و فردا گر نگوید جان فرد — پس ترا جان زدی و امروز و فردا فرد کو
مرد ما را در حریم عشق چون ناحرمان — کعبه نقش کعبتین و مهره نرد کو
از برای آتش جان بایدت در میان آتش یخ — یک حریف هم سرشت همدم همدرد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس آرایی چو شمع — پس برای جمع همچون شمع از خود خورد کو
گر کمال اندر فقان جمع بینی همی بی علتی — همچو گردون گرد گرد و نیست گردگرد کو

در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز — چند گویی مرد هست و مرد هست این مرد کو
بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان زنند — زان درختان مرو زان شاخ و بیخ و برگ از او

ز آتش و از آب و باد و خاک ایشان یادگار — یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو

بر بساط کم زنان خود را بر آن مهره نهیم — گرد غا باز دستی ما مهره بر ششدر نهیم
پاکبازانیم نی ما را گروی مهجبر — در رفیقان زر و بند ما جان بجای زر نهیم
در دو گونم نیست از معلوم بجای دوام — با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم
گر خطا در ساری چنیم در هنگام کار — غایت مستی بود گر جرم بر آذر نهیم
فتنه خویشیم هر یک در طریق عاشقی — جامه ماها گازر در دتا وانش بر آذر نهیم
همتی داریم عالی در ره دیوانگی — عقل چون از در در آید جهل را بر در نهیم
گر رفیقان زان مکان بی مکان گوی برند — ما بر این معلوم نامعلوم دستی بر نهیم
مصر اگر فرعون وار دمالکیعان بر کنیم — خنک در حنظل زنیم و پای بر شکر نهیم
این عالم از برای عاشقان منزل شدست — سیم اگر سلمان ستاند دیده در بوذر نهیم
در یکی دیو از هوای مستی خود بشکنیم — در طریق عیسی ده دیک دیگر نهیم
پای رای نفس خود از تیغ شرعی بر زنیم — دست خرسندی از حکمت بر جهان افسر نهیم

خواجه جانیم از آن از شدرسی رسته ایم | نقش اگر پیران نخواهد جلش از سر بر زنیم

تا ابد دلق سنایی را برادر شکری
عطر را بوالحکمی حسنه دکه بر ادرزنیم

خیز تا از راه هستی پنج هستی بر کنیم | نقش دانش را فرو شوییم و آتش در زنیم
همچو خوی مهرجویان پرده ها را بر دریم | همچو زلف ماه رویان نوبهاران بشکنیم
همچو عیاران فرود آییم در جان و جهان | همرهان چون آسیا تا چند گردون تنیم
گرد صحرای قدم پوییم چون یزدانیان | زین هوس خانه هوا تا کی نه ما اهریمنیم
دیده جانهای ما هرگز نه چند ما منی | تا چه یک جهان دل با دعوی ما و منیم
گردنی بیرون کشیم از سرو گردنها | پیش سر حمال بر خوانند تا ما گردنیم
آرزو ما را برون رویم از درگاه تو | میوه بستان که نه ما بستنیم
رشته تایی هم نباید همره ما زانکه ما | نه درین ره تنگ چشم و تنگدل چون سوزنیم
عاقبت ما را گریبان گیر باید زانکه ما | نه چو مشتی تنگ چشم بوالطمع تر دامنیم
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف | تا شویم آزاد و انگاریم بیخ نو بشنیم
جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد | هرچه فرعونیت در ما هست از این بر کنیم
از درون سالوسیان داریم بو گر بکده ای | خرقه سالوسیان را بخیه بر دامن زنیم

گرچه ما را بلا ان چرخ چون سیم بد بر افکنند | ما چو سیماب از طریقت خاصیت بر افکنیم

ورز ییم آتش سنایی وار در هر سوخته
کاندرین معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

ای لب قدح درد که کرد دست دلم نوش | دور از لب و دندان شما بیخبران دوش
که بوسه همی داد بر آن درج و در زلف | که بوسه همی داد بر آن جان و دل و هوش
که عقل همی گفت که ای طبع تو کم نال | که صبر همی گفت که ای دیده تو مخروش
درد آمده یاد آر که هین ای سروتن دار | عشق آمده پاسخ که هین با دل و جان توش
دردی که با افسانه شنیدم همی از خلق | از علم بعین آمده از گوش با آغوش
در حجره چشم آمده خورشید خیالش | خورشید پریشان سیه کرده بنا گوش
از حسرت نادیده چون دیده آغوش | این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش
حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منکر | غیرت سوی گوش آمده کای گوش تو خاموش
ذوق آمده در چشم که ای چشم ببین خوش | شوق آمده در گوش که ای گوش چنین نوش
با چشم بدم گفته زایم آن تو منکر | در گوش دلم گفته زایم تو خاموش
این خود صفت نقش خیالست چه چیزست | یارب که ببینیم بعیان آن رخ نیکوش
ای طبله در دست خرد سلسله بر پای | از غالیه بر گوش و ز غالیه بر دوش

کر باده دهی مارا بر تارک کیوان زن
ور رای زنی با ما در قعر جهنم زن

عمار و سیه روئید اینجا شب و روز
در سینه او سم کن در تربت او سم زن

بر تارک روز و شب چون خیمه زدی زین پس
هم حنظل و ما و هم زر هم رطل و ما و هم زن

خواهی که سنائی را سرگشته بدست آری
خاشاک بر آتش نه و آوار بر او هم زن

شاه را خواهی که بینی خاک شو درگاه را
زآب روائی بزن میدان شاه عشاق را

نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را
چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین در زدن افرحوی را
چون خرد در جان نشان رندان شکرگاه را

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید لیک
دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

از برای عز دیدار سیاوش در سرش
همچو بیژن بند کن در چاه خواری جاه را

عافیت را دم ببر بهر کلاه عشق را
عافیت را سر بزن بهر جمال و جاه را

آه عمار آمد اندر راه عشق از عاشقی
بند بر نه در نهانخانه خموشی آه را

او سر آزاد مردی تیغ از غیرت برآر
هم شفاعت جوی از کشش هم شفاعت خواه را

در ره عشق از مرد عاشق پرس از فاضل مپرس
کاگهی نبود ز آب و چاه یوسف چاه را

عقل با فند است عقل را بر تخت عشق
کآسمان عشاق را به ز لیمان بوده را

کر سپه بکشد عقل از کوش کو نعلین روان
روی فا تو زین رخ باید خاک برسر داد را

پیش کبر اندر طلب راه دراز آهسته تنگ
کو دل اندر تنگ شکن حسبر زبانگی ماه را

در دم موسی ور خواهی جام فرعونی طلب
حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را

کاه کرد اندر وفای عشق تا بر جان نشین
بادهای عافیت سوز سلامت کاه را

چون شدی کاه ای سنائی کرد کاهی کرد و بس
زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

رطل بگذار ای سنائی رطل ما لامال کن
این زبان را چون زبان لاله بکدم لال کن

یکزمان از رنگ و بوی باده روح افزای را
در ریاض انس و عنبر مغز جان را بال کن

رنگ مصنوعت بکرمان در کار دزد و درد کن
حال وقت یکنفس در کار زلف و خال کن

شاهد شیرین بخوید ز آبدان تلخ را
شاهدی چون بلبل خوی خویشتن ابدال کن

سر خود را کوی کای سوز بی کلاه
خون رز و از زجو سار الکمل دقیقال کن

تو نگری ما بخدمت چون دود الیم از صفت
یک الف را نه الف روف حبشی دال کن

خاک چشم و آب چشم ما بدست عشق ریخت
خاک اصلصال کردی آب اسلسال کن

دامن تر دامنان عقل را در خاک کش
سالکی بود کشان عشق بر خلخال کن

فسق معذور است او را در بر عیسی نشین
عقل یک چشم است او را در صف دجال کن

باز صیاد اجل را آتشین منقار دار
چرخ گیرای امل را آهنین چنگال کن

خرقه و حالت بهشیاران محال و مجرد است
چون ز خود بیخود شدی هم خرقه و هم حال کن

عشق را از نور غیبت باز بر فتراک بند
عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن

خاک می در چشم ما زن صبحها تا شب کنیم
زلف خود بر گوشش خود زن روزها تا سال کن

ای سنایی خویشتن را چون طبع خرم وقت کن
روح را چون رخ همایون بخت و فرخ فال کن

ای سنایی قدح دمادم کن
روح ما را ز راح خرم کن

لحن را همچو لام سر بفراز
جام را همچو جیم قد خم کن

خنگ سالت گشاده آمد را
قبح بالش تو بی تو برهم کن

بین که عالم گرفت دیو سپید
خیز تدبیر رخش رستم کن

حجره عقل را ز گنگره روح
تازه چون سجده گاه مریم کن

قفس لا ابالیان بشکن
سقف این سبز بام طارم کن

رزم بر بحر موج اخضر ساز
بزم بر اوج چرخ اعظم کن

نقش ترتیب صوفیان فلک
یک اسب جرعه درهم کن

هرچه جز بار دام او بشکن
هرچه جز عشق نام او غم کن

از خرد چشم اندکی بردار
وز کله پشم لختکی کم کن

راز با عاشقان محرم گوی
ناز با شاهدان محرم کن

خویشتن در حریم حرمت عشق
محرم باده محرم کن

همه ره طوطیان چون زاغند
خویشتن را ملمس بکن سم کن

بس ازین با بستیان غربت
در نهان خانه جهنم کن

فی هوا گر چون سلیمان باش
فی هوس بخش همچو خاتم کن

همه اسلام پستی و مستی است
کار سلمانی این مسلم کن

یکدم از بیخود سر باده مجوی
چار تکبیر بر دو عالم کن

هرچه هستیت نام آن هستی
بیخ ما در سرای آدم کن

همه این کن ولیک با محرم
چون سنایی مخنثی کم کن

گاه آن آمد که اندر خرابی دم زنی
خود در میراث حوران کل آدم زنی

بار مایه بی نیازی بر کشی تا گلی
آتش اندر مایه کعبه و زمزم زنی

صد هزاران جان متواری در آری زیر لف
چون بدو کوکب کمند عقدهای بر زنی

بر سر آزادگان نه تاج از گوهر نهی
بر بر سودائیان زن تیغ چون محکم زنی

تیغ خویش از خون هر زاهدی رنگین کنی / چون تو در دستم چه شد آن به که بر دستم زنی

پاکباز از جهان چون سوخته عشق تو اند / خام طمعی باشد ار با خام دستان تو زنی

در خرابات نهان خود را نسود دست حلق / غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی

ما با سینه هدف کردیم جان چون دیگران / تا چو تیر از غمزه سازی بر سینهای هم زنی

چون عاشق همت بلندیم / دل در خود و در جهان نه بندیم

از نیست پی بسته پاییم / وز هر چه جز جگر برندیم

آن به که یکی قلندری وار / می گیریم ار چه دانشمندیم

آن هیچ شکار حاجت آید / خود را بدو درد ما فکندیم

ما یکدو سه جام پر بخوردیم / زنار چهار گرد بندیم

ای یار ز چشم بد به پرهیز / بر آتش می چو ما سپندیم

خود را بدو باده وارهانیم / چون زیر هزار گونه پندیم

چندان بخوریم می که از خود / آگه نشویم و زانکه خندیم

در ده سره ای مروق را / یاران موافق موفق را

آن می که چو آه عاشقان از تف / انگشت کند بر آب زورق را

آن می که کند شعله بر آتش / این گنبد خانه معلق را

این خیز ز مجلس باده گلگون / این اسب سوار خوار ابلق را

در زیر لگد بکوب چون مردان / این طارم ازرق پاش ازرق را

که ساقی باش و که حریفی کن / زینب فرو گذار رونق را

بر لاله مزن ز چشم سنبل را / بر پسته منه ز ناز فندق را

یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد / این زاهد مزور مروق را

یکره بدو باده دست کوته کن / این عقل دراز قد احمق را

بنمای بزرگان دیوانه / از مصحف باطل آیه حق را

بیرون شو ازین دو رنگ هر ساعت / چون دردی می مروق را

مشکن طمع مراد تو ممکن / هر رنگ جریر کن فرزدق را

کز طمع میان تهی سه حرف است / بی علم حروف علم مطلق را

در تخته اول ار نوشتی / چار است میان تهی مطوق را

کم زن باری که در دم تخته / چون ثلث کنی خط محقق را

در موضع خوشدلان شتابان / موضوع فرو گذار و مشفق را

شعر تر مطلق سنایی خوان
آتش در زن حدیث مغلق را

از حل و از حرام گذشتست کار عشق | هستی و نیستی است حلال و حرام عشق
تسبیح دین و صومعه آمد نظام زهد | زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق
بر نقش عشق رخت فرو بار هر آنکه | از شین و عین و قاف تبه شد قوام عشق
خاکیست راه عشق ز هستی بران صفت | کز دوی حرف پرده حقیقت نام عشق
چندین هزار جان مقیمان صف کنند | جانی بسوز تکیه زند در مقام عشق
این طرفه تر که هر دو جهان شد روندشان | با این بسوز کردن ما زیر دام عشق
اندر کنشت و میکده بی ترس و بی ... | در با جشیم هر الف از هر لام عشق
بر داشت پرده های نشانه ز پیش ما | تا روی داد سوی دل ما پیام عشق
آسوده گشت مایه هستی ز نام و ننگ | تا سوده گشت کردن ما زیر دام عشق
مستی همی کشیم ز شرب بلا ولیک | هر روز بر زیست چنین باده جام عشق
آزاد و مانده ایم ز کام و مراد خویش | تا گشته ایم از سر معنی غلام عشق
زان دولتی که بیخبر از نصیب است | کم باد نام عاشق و پر باد نام عشق
چون یوسف سعید بفرمود این غزل | با داد دوام دولت او چون دوام عشق

در راه روش عشق چه پیری چه امیری | در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
آنجا که گذر کرد نیابد سبب عشق | رخها همه زرد است چنان با همه خیری
آن همه که حقیقت از آن سر همه یاد است | آنجا که تو بی تست همه رنج ز ره خیری
آزاده کن از تیرگی خویش ره عشق | تا بنده خال تو بود نور اثیری
پیری چه کند مرد که روزی همه عمر | سودای بتی بر که همه عمر امیری
آن سینه که در وی بدل دل غم عشق است | منعم بود از نعمت کونین و فقیری
سودای زبان گر چه نشاط است ... | خود سود دگر دارد سودای ضمیری
راه صفت عشق ز اغیار یگانه است | نیکو نبود در ره او جفت پذیری
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق | بی فای فنا شو و بی قاف فقیری
از پوست برون آی و همه دوست شو ای ... | کانگه همی دوست شوی بیش نگیری

تا در چمن صورت خویشی بتماشا
یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری

خیز تا ما علم ... بر فرق این عالم زنیم | وین تن مجروح را از مفلسی بر هم زنیم
تیغ هجران در کف اخلاص بر حلقم نفس | در گذار ... وصل تیغی دم زنیم
جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن بیک | پس تبر آرد و بر او پوشیم و لعب بر هم زنیم

وز علایق‌ها جدا گردیم و ساکن تر شویم / بر بساط نیستی بنشسته گاهی دم زنیم

پیش تا با عمر ما جای زمانه کم زند / با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم

آتش نفس لجوج از سیخ کون تیزی کند / ما با آب وقت علوی بر او بر هم زنیم

بار خدمت را بکشتی صفت بر سر کنیم / پس غرور نفس را بر کشتیم و کشتی اندر یم زنیم

تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم / بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم

اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم / گوی بر بابیم و لبیک اندرین عالم زنیم

پیش تا شعله زمانه بر فراقم کم زند / خیز تا بر فرقت شعله زمانی کم زنیم

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده / روز را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده

غمزه سرتیز داری طره‌ها بر بیست کن / رهزنان بر سوز کوی و بوسه‌ها سرباز ده

رخ روی ما زرد را چون گل ز سبزه کن / زلف روی از زرد را چون زر بدست گاز ده

حربه و گل در کف بهرام خط سوزنه / زخمه و مل در کف ناهید بربط ساز ده

هم بگور هم صوفیان خاک را گر شست کن / هم بجو هم صوفیان روح را ره باز ده

در هوای شمع عشق شمع می پرواز ده / جنوای خلد و صد سدره را پرواز ده

جنگیان پر منافق بانگ تا شیبک ده / غارت عقل و دل و جان زاصلاح آواز ده

چرخ کبرا باشد اندم باز باشد عشق را / صومعه پیش باشد راز و کلک رازی باز ده

پیش کز بالا درآید از سلاطین سلطان روح / پیش مرکب‌اش سر مست مرا یکباره ده

گر همی چون عشق خواهی عقل خود را باک نه / نقطی بر کن بدان پر دو الک باز ده

گر همی سر مست خواهی صبح را چون چشم خویش / جرعه زین می بصبح منهی غماز ده

روزه چون بوسه خواهد ما را از زیر خاک / بوسه ما را زین پس بر رسم سنگ انداز ده

جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خونش بریز / خونبهای جبرئیل از گنج رحمت باز ده

بادبان راز را گر مجروح گردد زان بلا / در بدائی از حاشی در بادبان راز ده

ور ندانی کیم سنایی را ز بند عافیت / تا دهی او را شراب عافیت پرواز ده

مرا عشقت بنا میزد بدانسان پرورید ای جان / که بر یاد تو در دوزخ توانم آرمید ای جان

بترسم ز آتش هوش که با عشق تو ای مهوش / مرا صد بار دید آتش که رو اندر کشید ای جان

ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از روی تن / که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان

نبردی دل ز ما هرگه که خود دلهای ما از ابد / چو بودی با فنا زعشقت ز شادی برپرید ای جان

چو خوابت آتش عشقت که هر دیده کشید ای دل / چو آبت آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان

دلم در چاکری عشقت کمر بست تو کو گویی / که ابرو چون بر عشقت مرا خود نا خرید ای جان

ازین یک نوع دل شادم که با عشق تو همراهم | که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزین گشت

چو با عشق بتان زاهد ستایی کی چنین گوید
مرا تا کار عشق تو بر آتش خوابنیدای جان

خبر ما از دیده باغ دوستی را بی زنیم | ساغری بر یاد روی خوبرویان می زنیم
از نوای زیر و بم نی گوش ها را خوش کنیم | از جمال آتش می چهره ما خوی زنیم
رحمت ما چون زمامی پاره کم میکند | خرقه بگرو نشیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم اکنون که از خود عاجزیم | پیچ الکونیم عاجز چنگ در دی کی زنیم

دو فر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
هرچه ما را آن لشانه است آتش اندر وی زنیم

ای دل از عقبیت باید دست از دنیا بداشت | پاکبازی کو بشکر و راه دین کن احتیاط
تخت و تاج و ملک و هستی جمله را در هم شکن | نقش مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار
پای بر دنیا نه و بر دور خشم نام و ننگ | دست در عیسی زن و بر بند راه فخر و عار
چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی | همچنان اندر ره بند کام زن مردانه وار
عالم سفلی نه جای تست زنهار بر گذر | جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی باقی از اوصاف این فانی سفر | بی نماز بر آنه چنین در بهشت کردگار

گرچه بود آرزو داری کنون تا ره چشم | باش چون منصور حلاج انتظار تاج دار

از حدیث عشق جانبازان مزن بر خیره لاف
تا تو اندر بند عشق خویش مانده ای استوار

تماشای آن ره ندارى چه پویى | دلا جای آن بت مدارا می جویی
ازین ره روان مخالف چه جایی | چو بر لاف کابه چار سوی
اگر عاشقی گفته و بیان یکی دان | که در عقل رخسارات این شاه جویی
تو جانی و انگاشتی که تجمی | تو آبی و پنداشتی سبوی
همه چیز را تا بجویی بیابی | جز این دوست را تا نیابی بجویی

یقین دان که تو او نیابی و لیکن
چو تو در زمانه نباشی تو او وی

تا جان زیبی نشناسی تو لا بچوز | اندر طریق عشق مسلم نه ای هنوز
عاشق نباشد آنکه مرا و را خبر بود | از سردی زمستان و ز گرمی تموز
در کوی عشق راست نیایی چو تیر و ز | تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز
چون در میان عشق چو شین اندر آمدی | چون عین و شین و قاف همی باش لا بچوز
گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی | ور عاجزی برو تو و دین در ره عجوز

ای حریفان ما نه زان دستیم دستی بر نهید | باده مان خوشتر دهید و نقل ما بهتر نهید
جام ما دیگر دهید و شام ما دیگر زنید | نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید
هر کسی را جام او با جان او همسان کنید | هر کسی را نقل او با عقل او همبر نهید
عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند | گوهر عیسی نهید و کاه پیش خر نهید
مجلس آزادگان را از گرانان چاره نیست | هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید
خنجر نو بر سر بهرام تاج زن زنید | زخمه نو در کف ناهید خنیاگر نهید
چند ازین جاروب اسل یکدم جار شهبای کنید | بر فراز تارک زرجرخ و مغ افسر نهید
هین که عالم سر بسر طوفان نادانان گرفت | رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید
نفس را چون بر جگر آبست آتش در زنید | عقل را چون در کله شیطنت پنبه اش بر نهید
هر که را زلفیست همچون نیل در آب افکنید | هر که را بوییست همچون عود در آذر نهید
می جای آتشین در دو شما در کشید | شمع تاج آتشین در دو شما بر سر نهید
ناخلفی را چو سگ از پیش در چون ناکشید | ابلهی با یاد را چون چشم بر پر بر نهید
گر درین مجلس شما عاشق تر از جام و نبید | پس چو شمع و می قدم یکدم بر آتش بر نهید
چون ز روی هستی ز من در حس باقی نماند | گر سلامت یکدم نام من کافر نهید

ور شمایی همچو زنجیر الست در حلقه شما
خلق آید گرد چون حلقه آتش بر آن در نهید

ای راه ترا دلیل دردی | فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه و عمری | وز جام تو قطره دردی
بی روی تو گیت روح بادی | با زلف تو گیت شخص گردی
خارست همه جهان و آنگه | بوی تو ازان میانه وردی
در کوی تو نیست عاشقان را | جز خاک در تو آب خوردی
در راه تو نیست بد دلان را | جز داعیه تو ره نوردی
در تو که رسد بدانکه مردی | تا از تو نبود پایمردی
در راه تو خود وفا کی آید | از خشک و تری و گرم و سردی
در کوی تو نیست بس شناسی | ور عشق تو جز که باده کردی
نیکست که آینه نداری | تا هست نشانت نیست دردی

گر آینه بدی بدیدنت
چشم تو ترا بچشم کردی

ای تا کی ازین عقل و جانم | وی خارت کرده این و آنم

ای نقش خیال تو یقینم	وی خال جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کم کم	چون با تو شدم همه جهانم
در بازم با تو خویشتن را	تا با تو بمانم ار بمانم
گویی که بدل چو چوب نرمم	گویی که بتن کژ کمانم
پیش تو چو طلب طلب ای جان	آنم که چو حرف دو حرفانم
ای تنگ دهان تو کم از هیچ	سبکی بوکه کنم کم از دهانم
گر با تو بدوزخ اندرآیم	حقا که بود کم از جنانم
مانند میان خود کنم نیست	زیرا که هنوز در میانم
بی اسم بجرم راهم از من	هرچند برایگان گرانم
تا چند قفس دو روح داری	بردامن سایه زمانم
تا من چکنم نه از زمینم	تا جان چکنم نه زآسمانم
من سایه شدم تو آفتابی	یک راه برآی تا بمانم
بگشای نقاب تا ببینم	بنمای جمال تا بدانم
خواننده تو باش سوی خویشم	تا هر کسی بر دیده رانم
در دیده بجای دیده بنشین	تا نامه ناتوشته خوانم
تا عاشق است و غیرت خواهی	بپذیر مرا که من چنانم
در دیده ز بیم غیرت تو	اکنون ز شنایم نشانم

چون همی از باغ بوی زلف یار آید	هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند
دلبر اکنون هرکجا زلفیست رخت آنجا برد	عاشق اکنون هرکجا بویست ره آنجا زند
هودج متواریان نقش بندد هر بهار	قبه از بیجاده سازد پایه از مینا زند
از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع	بلبل خوش نغمه که رود و گهی عنقا زند
چنبر باز اکنون دست صبا از شاخ گل	حجله از دینار بندد کله از دیبا زند
کز هزار آوا همی نوبت زند شکفت از آنکه	هرکجا گل شه بود نوبت هزارآوا زند
بر سر دو راه جان از بوی رنگ گل همی	باد کوی کاروان فلخ و یغما زند
از تعجب هر زمان گوید بنفشه ای عجب	هر که زلف یار دارد چنگ چون در ما زند
عاشق گویا کنون بی زحمت لب هر زمان	بوسها بر پای این گویای ناگویا زند
عاشقی باید که تا از رنگ گل گوید سخن	کی شود در دل چو لاف از رنگ نابینا زند
وقت آن آمد که این معشوق بد اخترست	پای در صحرا نهد پس دست در صحرا زند
ساقیا ما را یکی ساغر بکن زآنکه یار	گر دخفتان کم شد او تا زند بر تا زند

[illegible]

درده آن اخگر که رنگش همچو آه عاشقان | آتشی اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند
باده‌مان ده که از درگاه حرص نفس | آتش اندر صدر اشیا و صد قنا زند
دی گذشت امروز خوش زی زانکه دست روزگار | حلقه بر سندان عشرتخانهٔ فردا زند
ساقیا شکرانه کین می همه از بهر دلی | سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند

می چنان ده مر سنائی را که نشناسد از او
تا سنائی بی سنائی بو که دستی دا زند

هر که در عاشقی تمام بود | پخته گردد اگر چه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق | خاص گردد اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق | هر که در بند ننگ و نام بود
درره عاشقی طمع داری | گر ترا کار بر نظام بود
این تمنا و این هوس کژ راست | عشقبازی ترا حرام بود
عشقبازی و عافیت طلبی | عشق با عافیت کدام بود

بندهٔ عشق باش تا باشی
تا سنائی ترا غلام بود

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش | دامن دلبر ز هر دو جهان بیزار باش

[illegible]

[illegible]

دل بدست دلبر عیار ده ای مرد را | گر نبود از عمر تو اندر عشق او عیار باش
بر امید آنکه روزی نوش یابی از لبش | گر بباید بود عمری در دهان مار باش
چشم بیدار و دل اندر غم او در کار | دل نداری تا ترا گویم که دل بیدار باش
گر همی خواهی که نوشی شهد بر کن در هم خار | ور گلی خواهی که بویی در پی صد خار باش
گر بیابی خضروار آب حیات اندر ظلم | عیب باید زان تو در جستن سکندروار باش
شمع بادی نور جانانت و تو پروانه‌وار | دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن | تو نه آخر کم از پروانه هشیار باش

مستی از عشق حقیقی را ز هشیاری بهم
نزد یاران مست و نزد دیگران هشیار باش

قبله میخانه کردم یار ساقی چون کنم | عشق بر من پادشا شد پادشاهی چون کنم
کعبهٔ یارم خرابات است و احرامش قمار | من خلاف مذهب گرفتم پارسایی چون کنم
من چو گرد باده گشتم چون کرایم گرد باد | آسمانی کرده باشم آسیایی چون کنم
با نکورویان گران بوده در خانه است | با سیه‌رویان دین زهد ریایی چون کنم
شاهدان چون در خرابا شد و من ز آن الکم | زاهد از خرابات ره‌نمایی چون کنم
وصل او با مفلسان سازد چو من درویش او | برگ بی برگی ندارم بینوایی چون کنم

[illegible]

او مرا قلاش خواهد من همی خواهم ورا / او غذای من برد من کو غذای چون کنم

من چنان باشم که او باشد چو در خرمن کهش / من یکی کاهم ز خرمن کهربایی چون کنم

بر سر دریا چو از کاهی کم دارد آشنا / با گهر در قعر دریا آشنایی چون کنم

آنکه بر رخ حسن دارد در جفا کارش بخفت / من که در دل عشق دارم بی‌وفایی چون کنم

او مرا چون بی سنایی دوستر دارد همی / جز بعیبی باده خوردن بی سنایی چون کنم

گر بگوئی عاشقی با ما هم از یک خانه / با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه

ما خود اندر عشق تو یکرویه چون آئینه‌ایم / تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه

شمع خود خوانی همین ما را و من در عشق تو / پس ترا پروای جانان نیست گر پروانه

جز بغمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک / همچو فرزین کج روی در راه ما فرزانه

عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود / گر چنین عاشقی در نیستی دیوانه

بارت از بت صد گواه وز آن عزیر است و زان / در کلیسا کوب همه خلقی که بر آستانه

زان ز وصل ما نداری بهره‌ای آسایش که تو / روز و شب بودای ما راهی دمی بر آنه

هر کجا محراب کرم و در دشت از آفتاب / تو از آن در خانه ماندستی که اندر خانه

تر نبی ما گردد ما هی گردی و لیک / دام ما را دانه‌ای نیست و تو مرد دانه

برخود که عاشق تو بر بالای سنایی نیز هم / روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه

جانا نخست ما را مرد مدام گردان / وانگه مدام در ده مرد مدام گردان

بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی / بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان

دور الغرور ما را دور السرور کردی / دار الملام ما را دار السلام گردان

خامند پخته با ما تو خام و پخته داری / در خام پخته گردان در پخته خام گردان

تا بید زخمه زن را او نخته تیز کردی / بهرام تیغ زن را از خام رام گردان

خواهی که نسر طایر پران ما بماند / از نعل دانه گردان وز چرخ دام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ای جان / هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

خواهی که ما سنایی گردد سمای از تو / پیش غلام دربان ما را غلام گردان

بسته یار طلبند رمانده‌ام / زان دو چشمش مست و کافر مانده‌ام

پر دم ما را عدم تا که بپای / زان چو گردم دست بر سر مانده‌ام

ما همه رو دیت یارم همچو گل / من همه دیده چو عبهر مانده‌ام

دورم از نوروز ما را زخشم و دل / در میان آب و آذر مانده‌ام

در هوای بند زلف و بند او / هم معطل هم معطر مانده‌ام

بر امید آن دو تا مشکین رسن / پای تا سر همچو چنبر مانده‌ام

چنگ در زنجیر زلفینش زدم / تا چنین نی خشک و بی بر مانده‌ام

دل چو چرخ روز و شب در میان / در سیه روی چو دفتر مانده‌ام

سالها شد تا از آن آتش چو شمع / مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام

مفلس مخلص منم زیرا مرا / دل نمانده من ز دلبر مانده‌ام

عیسی اندر آسمان خر در زمین / من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام

بی خستا تا سنایی با تو جفت / با سنایی زین قبل در مانده‌ام

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند / سر تو که اگر زیره بکرمان آرند

در دل و دین بنوازند عجب نبود از آنکه / رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند

هر چه هستیت همه ملک لب خال تو اند / چیست کان نیست ترا تا سوی تو آن آرند

طوبی و سدره بباغ تو و بر گشتی حسن / دسته مجلس تو خار مغیلان آرند

هدیه‌شان رد مکن ای نگار که پای ملخی / کله مور همی سوی سلیمان آرند

نوک مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق / آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند

چند دام لبان تو زنان تا بر ما / روح را از قفس سدره بمهمان آرند

زلف و خالت ز پی تربیت وحشتیان / عقل را کاج زنان بر در زندان آرند

چشمهاهان ز پی تقویت حسن تو باز / حبشه را رقص کنان در قفس جان آرند

کی بآسانی عشاق ز دست تو بهند / که ز دو دست همی حج تو بی آسان آرند

ای لبان بخ که از چین و ختن کند نبود / تا چو تو مهرگیای بخراسان آرند

خاکپای تو اگر دیده سوی رفع برد / روح بیدار دگر خلد همی خوان آرند

کز پی چشم بد چشم نکوی تو همی / مردمان مردمک دیده بقربان آرند

مردمان گمره از آن شد که در زلف تو از / بگره از زلف ببر تا همه ایمان آرند

بگره آن پرده که انداز که با یستی طفل / رخت جان سوی سراپرده قرآن آرند

عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز / باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند

قدر چوگانت ندانند همی شستی خام / باش تا گوی زنان گوی بمیدان آرند

باش تا خط بناگوش و خم زلف تو باز / عقل را گوش گرفته بدبستان آرند

باش تا خاک سر کوی ترا از کس / دست بندند سوی مجلس سلطان آرند

عقد پروین بکجا چون دم عقرب خاک / چون سخن زان دو رده لؤلؤ مرجان آرند

خود چه پروین که مه و مهر همی سجده عشق / لب و دندان ترا از بن دندان آرند

هر زمان لعل و در و سرو و بنفشه تو همی / بر سنایی غم و اندوه دگرسان آرند

شکل و دندان و قد و زلف تو زود ار کرد
سین و نون و الف و دی همه تاوان آرند

بار بتواری روان عشق صحرایی شدند / باز سرپوشیدگان عقل سودایی شدند
باز مستوران جان و دل بدیدار آمدند / باز محجوران آب و گل تماشایی شدند
باز نقاشان هفت اختر بسعی چار طبع / از برای کلخ در در خانه آرایی شدند
باز در رعنا سرای صبح طراران چرخ / بهر این نوخاستگان در کهنه پیرایی شدند
زردی و سرخی چو در کردند گوش و گردن باغ / تا دگر ره بر سر آن لاف رعنایی شدند
عاشقان در زیر کلبههای پروین باز / از بنات النعش اندر شکل جوزایی شدند
تا وطاها باز گستردند بر این سپهر / قمریان چون مقریان در نوبت افزایی شدند
خرد اسبیارگان تا روی بر بالا نهاد / اختران قعر مرکز نیز بالایی شدند
تا عیار عشق عیاران پدیدار آمد باز / زرگران نه فلک در عرض بالایی شدند
عاقلان از خضری و چون عاشقان از غیرت / خون رز خوردند و اندر خون دانایی شدند
چون دم عیسی چلیپا گشته اکنون بلبلان / بهر انگلیون سرای سوی ترسایی شدند
عالم پیر منافق تا مرقع پوش گشت / خرقه پوشان الهی زیر یکتایی شدند

امیست چابک دست کانصاف ز کیشانی [illegible] / انجمان ترشتان [illegible] حج بی در رعنایی شدند
از پی نظاره انصاف چار ارکان بباغ / هر چه کانجا جست گویی جمله اینجایی شدند
بیدلان در پرده اقبال متواری شدند / دلبران در حلقه اقبال اینجایی شدند
تا بالکنون لاابالیان بودند اکنون همچو زیل / یک الف در لا [illegible] لایی شدند
دلق ما گو ماه گرد [illegible] شد تاریکان [illegible] / روشنان آسمان در زینت افزایی شدند
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان [illegible] / روزها ما را چو مرغان هم تماشایی شدند

مطربان رایگان در رایگان با او عشق
بیدل و دم چون سنایی خجلی [illegible] شدند

عشق تو بر بود ز من مایه مایی و منی / خود نبود خویش را چاره ز بی خویشتنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو / تا درک تحیت او زنخ دین بر شکنی
با لب تو باد بود سیرت نیکی و بدی / با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
مجز [illegible] دو خنجر هر کس کم [illegible] / حلقه کوشت دو حلقه هر در که زنی
پرده [illegible] لشکر تو روی بلال حبشی / عود سراپرده تو جان اویس قرنی
جان مرا دست کنی چون بدر من گذری / عقل مرا ایست کنی زلف چو در هم شکنی
دوست که دیوانه شوم بند مرا بر گسلی / باز چو هشیار شوم سلسله در هم فکنی

چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی | چند زنی عشق مرا از حزن بی حزنی
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت | باز رهان عشق مرا از ایزدی و اهرمنی
از پی شیرین سخنی پس ترشم در ره تو | جان مرا پاک شوی از خوشی و خوش سخنی
از من و بی من سیر شدم برد تو زانکه همی | من چو چنانم چو توی من چو منم تو منی
برد او در مجلس تو تا تو توی من نبوم | خود نبود در ره تو هم منی هم شمنی
بوالحزنم گشت لقب زانکه بس تکرار کنم | پیش خیال تو همی از حزن بوالحزنی
شیر دنی عزدنی اخرجنی من وطنی | اذا تغنیت ملاء ان بدا غیبتنی
هم هم از خوف و طمع تا کند از شیخ و علی | غمزه تو هم بها خنده تو هم خری

کی بود ای جان و جهان با لب و با غمزه تو
عشق سنایی و فنا عقل سنایی و فنا

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان | به چین در زیر پای خویشتن جان افشان جان ای جان
نخواهم جان دیگر جان اگر خندان برافشان تو | که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان
ترا بار است بس در جان اگر تا تا که تشناسند | ز خوبان جز تو در عالم همی دیدار جان ای جان
همه عالم چو خوبا شد ازان در قدرت اشند | که در کل نکو رویان تویی آن جان ای جان
ز بهر چشم خوب تو ز بهر دفع چشم بد | کمال و عافیت باشد همه قربان جان ای جان

بنور روی لستای مه همه توحید و عقل من | بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جان

ز بهر رخ روی جان چه باشد گر یک غمزه
ز خوبان جان برانداز در میدان جان ای جان

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است | در دیده من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همت من تا به قیامت | مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است
تو باز ببین بار منی و غم عشقت | جان تو که همراه دم بازپسین است
گفتی ببر از صحبت هر کس ببر من | از جان ببرم گر همه مقصود تو این است
زانکه خوش صحبت دیدار تو باشد | او را چه غم آتش و چه پروای نگین است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود | که وصل جانست و که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی
نوک مژه برهم زد یعنی که همین است

خیز تا جور عقل باز کنیم | در میدان عشق باز کنیم
یوسف جاه را به دولت دوست | در چه صد هزار باز کنیم
جان کشتگی بیرون کنیم از تن | خویشتن جاه شست باز کنیم
هر چه شیب و فراز پرده ماست | خاک بر شیب و بر فراز کنیم

زیر و زبر چو چرخ برزده‌ایم | وانگه از بهر و احتراز کنیم
ور زرا گر برای زنده دلی | ملک الموت جان فراز کنیم
بانوا را از برای پخته شدن | هیزم آتش نیاز کنیم
با نیازیم چون همه مایم | چون همه هیچ شد نماز کنیم
پیچ زلفین خوبرویان را | حجره روزهای دراز کنیم
در زمین بی زمین بجو دریم | در جهت بی جهت نماز کنیم
سر شراب حقیقتی بخوریم | جام تکبیر بر مجاز کنیم

از سنایی که سنایی وار
یکی باده در دراز کنیم

هست در دور خند در تن تو | نقششان ساخته در و دربند
این که در دست نفس امروز | در هر هفت محکم اندر بند
همه راه اکتسبت شاخ زنان | که ابد پیچ آن ندانند کند
همه از حرص شهوت من و تست | علم افراز و دعوی دگر کنند
از همه فقر رستنی دگری | همچو لقمان بلقمه خرسند
دین بدنیا مده که هیچ بهای | ندهد کس به پرنیان و پرند

خرجان شده که در گردن من | ساخت باید ز زلف حور کمند
ملک وی را زان همی ترسی | تو نشوی مالک ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالک را | لحد هیچ آتش اپیچ کند
غفلت خویش همی نابام | مهر جاه و زر و زن و فرزند
سگ بود لکن نقاب بردارند | تا بدانی تو طعم زهر از قند
وین فروشی بدانکه ناسازی | بار کی نقره خنک وزین از کمند
گویی از بهر حشمت و ظلمت | وین همه طمطراق بور و سمند
علم ازین بار نامه مشتهی است | نور و بر بر دست خویش مخند
مسخره کردن خرد جاهل | از پی عقد بر سبیح مبند
کفش حبسی هذه و ذوالطلس | خر او را ساز شمار کند
از پی قوت و قوت دل کرک | جگر بوبیفان عصر مخند
چند ازین لاف و بار نامه تو | در چنین منزل کثیف رشند

بار مایه گزین که بگذرد
این همه بار نامه روزی چند

در مقام طرب بی نغب نخواهی | که جای نیک و بدت گزای بادید

مدار امید ز دهر دورنگ یکرنگی / که در طویله او باشتبه است مراد
بعیش ناخوش و خوش با زمانه تن در ده / که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
ز دست هفت رونده مدار طمع ثبات / میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
که دیدی از تن آدم که بر سر پر زور / دو دم کشید کز آن بس هزار غم بچشید
بشنو تو که بر اندی چه خوش بوی همی / ز جان کم شود آن یکه و قطره کز تو بچکید
گرچه شوم جهانست این که جفت از جفت / خوشی نیابد تا یار روز جان نبرید
چو دل نهادی بر نور روز هم در وقت / زمانه گوید خیل نماز شام رسید
چو باز در شب تاری که خوش نگوای جفت / خروس گوید برجه که نور صبح دمید
دو دوست چون بهم آیند بچوره فضل / که تا دمی ز هجرانشان جدا بدید
همی زمانه ببینی گرانی اندر حال / بیاید و بنیادشان فرو خلد چو کلید
درین زمانه که دیو از پلیدی بردم / همی سلیح زنا و حول سازد و تقوی بید
کسی که شاخ حقیقت گرفت ناکرده / کسی که راه شریعت گزید بد گزید
کسی که فرصت غفلت نیافت هیچ نیافت / کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
ری خوش شت و بکش ز جهل خواهد بی / خوشی نیابد از و همچنانکه خار از بید
بدین سنا ز سند مرد تا سنائی / روان پاک شر ز نب از کشانه برپرید

سوز شوق علی بر دولت ایشان نشود / تا جدو شیک فنا زند و گلستان نشود
تا چو بستان نشوی بی بر خلق ز حلم / دلت از معرفت نور چو بستان نشود
هیچ دریا نکشد ز ورق بیدادرا / تا دو چشمت ز جگر مایه چو طوفان نشود
ای سنائی ز تن خاک تو در پرده قرب / تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود
ور تماشای ره شوق نیابی بودست / تا ز نهمت جهت کوه و بیابان نشود
ور ز اعتبار رهی سود بپذیر و نظرت / خبر ناشوق تو سرمایه عصیان نشود
مرد باید که درین راه چو زد گامی چند / بسته گردد چو نا که پشیمان نشود
چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان / جان سپر سازد و مردانه و پنهان نشود
مرکب جان ستدن جو بودت لشکر شوق / او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود
سوز این حرص خلایش کند از شوق کگر / غرق قلزم شود آن سوز بنقصان نشود
هر کرا دل بود از جبت لقاوات جگر / خواب در دیده بجز در سر پیکان نشود
ای غذایی که بمیدان عزیزان درشت / تیغ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود
من ثنا گویم خود کیست که از روی خرد / چون بدید این کرم و عز که ثناخوان نشود
چون خرد نامه نویسد ز سوی جان بدماغ / جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
از پی بخشش تو حقا که تو انکر نبود / مرد بی مهر تو والله که مسلمان نشود

برده عصمت خواجه ز کنایات مستور	با سنایی که بطاعات چو عصیان نبود
تا کی دم از علایق طبع و فلک زنم	تا کی بشل ز جوهر دیو و ملک زنم
تا کی غم خلیفه و امام جهان خورم	تا کی لباس زولی و عتیق و ملک زنم
دوریم از سلوع و قرینیم با صداع	تا ما همی شفق بنوای سلک زنم
هرگز ز روی ذوق دف در مصاف عشق	تیر که امید یقین بر دو فلک زنم
تا کی ز روی رنگ تحیل این و آن	هر گل و کلاله خوبان کلک زنم
دست حریف چرب زیرا که در قمار	ششس پنج نقش ماست همی ما دو یک زنیم
تا کی بزیر دور فلک چون سفال راه	از بهر برد خویش دم لاولک زنم
یکدم شویم چون بدم آخر چرا چو دیو	اندر هوای عشق دم مشترک زنم
آن به که همچو شعر سنایی که تا	میخ و طناب خیمه برون از فلک زنم
بر باد روی و موی صنم صد هزار بوس	بر دامن یقین و گریبان شک زنم
گر چه سستند زمانه جلب چاکری زما	آتش بخت در شکن چاک و ملک زنم
طوفان عام چون بکند مان لبان سام	خورشید در سفینه نوح و ملک زنم
ای ماز لعل رنگت چون نمک در آب	هرگز بود که زیر تو ما بر محک زنم

از جوهر دوش خوش ما همه یکیست	گر ماهی ز قهر سما بر سمک زنم

مارا طعام خوان فرا ارزو شدست
یکدم بیای تا دو بحر بر نمک زنم

دوش ما را در خرابات شب معراج بود	آنکه مستغنی بد از ما او بما محتاج بود
بر امید وصل یار ملک بود و مال بود	وز صفای بخت ما را تخت بود و تاج بود
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود	حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما کی قباد و بهمن و پرویز بود	خادم ما چون جنید و شبلی و حلاج بود

بدره زر و درم را دست ما طیار بود
کعبه محو و عدم را جان ما حجاج بود

در زلف تو دوش نگار اخبر دل	معذورم اگر آمدم بر اثر دل
یا دل برس یار فرستادی برادی	با راه مرا باز نما خود خبر دل
ندیده کی اگر نیست ترا هیچ بر ما	ما چو ندانیم دل خویش و برد دل
چندین سر اندیشه و تیمار دل	تا کی جگر یار خورم که جگر دل
بی عشق تو دل را خطری نیست برما	هر چند که صعب است نگارا خطر دل
تا دل کم عشق تو بر آستان نهادی	بر آستان یکیان در غم عشقت گمر دل

گر من از آفات گذر کردمی | کی بخرابات گذر کردمی
ورنه بلا کرده‌ای اختیار | کی بدل روح و جسد کردمی
گرد دل سوخته سوختن | کی جبایات حشر کردمی
ای پسر از معتمد ملا کره | کی زری تو قصد لبر کردمی
از تو چو من قابل خود بودمی | همچو خودت زیر و زبر کردمی
قدر خرابات ندانی چه بود | ورنه صفات تو دگر کردمی

بس که تو گویی که ندانی که کاش
کار سنایی چو ظفر کردمی

ای زده بر فلک سراپرده | سر خود از خاک بر فلک برده
وانکه از رشک زد بر فلک | همه با گوشت مرغ خو کرده
گر بگان گرسنه گردون دار | نه پریده از تو بیازرده
پس اگر پرنده سوی تو | نازی از هند وان نابرده
داده هم نام خود بده مطلب | لن ترانی نوشته در پرده
بتواند بسند جوده شدن |

گرچه سر صحبت جدا ترا | ای سنایی شراب نا خورده

بدهی این گدای گرسنه را
بدل نان ترنج پرورده

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی | تو قصه من بشنو تا چون بعجب مانی
از کوه فرود آمد پیری و چه نورانی | پیداش مسلمانی در عرصه پیشانی
چون دید مرا گفت او داری سر مهمانی | گفتم که بلی دارم بی مستی و کسلانی
کشا که بلا این رو گر بر سر پیمانی | دانم که مرا زین پس تو مینه نگردانی
رفتم ز برای خوش پاکیزه و سلطانی | نی عیب ز رهبانیه نی بیم ز دربانی
بر روی نفری دیدم پیران خراباتی | قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی
معروف به بی‌اسمی مشهور به بی‌نامی | همچون الف کوفی از عوری و عریانی
این با خمه دراعه وین با خمه بارانی | این گفته که بستانم وان گفته که بستانی
میگفت یکی رستم زین ظلمت نفسانی | میگفت یکی دیگر ما اعظم برهانی
این گفت انا الاول کس نیست مرا ثانی | وان گفت انا الاخر تا خلق شود فانی
ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی | گفتم که چه قوم‌اند این ای خواجه ربانی
گفت اهل خرابات این قوم مبین لانی | وانجا که تو ایشان را قلاش همی خوانی

هان تا نکنی نگارگر بر سر پیمانی	کاین شان هذیان گویند از مستی و نادانی
ور زین کنی شکر در مذهب ایشانی	باید که تو این اسرار از خلق بپوشانی
زنهار از نیمچی بر خلق سخن رانی	پندار که نشنیدی بنده حد نسیانی
ای آنکه ز قلاشی بخویش تو زناشی	در زهد و عبادت گر چون بو ذر و سلمانی
در خدمت این مردم تا تن بز نکشانی	حقا که تو را هیچی چون ذره هوا و ثانی
چون شاد نباشم من از زحمت یزدانی	دیدار چنین قومی دارد ز من ارزانی
تا دید سنائی طرب مجلس ربانی	با دست بدست او زین زهد پشیمانی

امروز بدین شادی کان صدر مسلمانی
چون گفت ز بخویشی سبحانی و ...

هر کو بخرابات مرا راه نماید	زنگ و غم و تیمار ز جانم بزداید
هر کو بگشاید در میخانه بمن بر	ایزد در فردوس بروی بگشاید
ای جمع مسلمانان پیران و جوانان	در شهر شما کس ره خود را بنماید
گویند سنائی را خود ترس نیاید	رفتن بخرابات و در آنم بنماید
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست	کالا بخرابات مرا دل بکشاید
من میروم و رفتم و میخواهم رفتن	کم زخم از آنست که گویند نشاید

تاب

تا بت من قصد خرابات کرد	نفی مرا شاهد اثبات کرد
با قدح بلبله تسبیح کرد	با دف و طنبور مناجات کرد
خدمتهای من دلسوخته	مستی تو دوشش مکافات کرد
هست ز دستها باده مرا غیب کرد	پند من او شاه مرا مات کرد
تا که من داد و من گفت خیز	اغلب انفاس ارادات کرد
وانکه همی دعوی بر هر کسی	روز و شب از کوی کرامات کرد
خاک سنایی ز دل اهل خرد	خاک کهان بر سر طامات کرد
با دل و با دیده چرخ فلک	در دل دل خویش مباهات کرد
دیده بر دوختم چون برگشاد	روز دل خویش پر آفات کرد
بحر محیط او بیکی دم بخورد	پس بشد و قصد سماوات کرد
دست همم برزدی تا که شوق	زان همه شب دوشش لبابات کرد
بسته در صومعه خویش را	جا گرو شاگرد خرابات کرد

ماند سنایی ز ره دل هوس
صومعه پر هزل و خرافات کرد

ای لعبت مشکین گله بگشای گو از گله	می خور ز جام بلبله با ما خور و با ما نشین

شکسته ز هلال انگبین ور لاله عنبر انگیزی
وز مه فرود آوری کرده چنگ اندر عجین

از نسیم ما در پا بید چون تو نزاید کنج
خورشید ای جان یا قمر کردن بیرد ی

ای به هر نیکو بیرای روی چون شمس و قمر
من بر تو نگزینم در کر تو گزینی شو از این

کس را چو تو گل بوری در خلد چون تو حوری
در پرده زنبوری چون دو لب نوا انگبین

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرایی و جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش نیست
نکته گویست اگر چه ناطق نیست

نکته مرد فکر نیست و نظر
و اندر آن نکته خود دقایق نیست

باد پیموده و سخن گوید
هر سه در عشق بی حقایق نیست

هر که مست از شراب عشق بود
اعتبارش مکن که عاشق نیست

توبه از عاشقان امید مدار
عشق و توبه بهم موافق نیست

دل به عشقت زنده در تن بود
مرده باشد دلی که عاشق نیست

ور سنایی نه عاشقت بگو
سخنش باطلست و لایق نیست

افتد بر عاشقان مکن کز دلت
گر غداری و دل در مذهب مردان مرد

ماننده

تا نشد معتقل و دانش اندرین ره کی رسی
محرم درگاه عشق و بابت و زنار کرد

هر که شد مشتاق و یکبارگی آواره شد
هر که شد جویای او در جان و دل نیرنگ کرد

مرد باید پاکباز و درد با درد سوز
کان نگارین روی عاشق می نخواهد بلکه درد

خاک پای خادمان درگه معشوق شو
بوسه ده بر خاک ده چون عاشقان از مهر درد

هر کرا سودای وصل آن صنم بر سر فتاد
اندرین ره سر بهم آخر

ای سنایی رنگ و بوی اندرین ره هیچ نیست
اندرین ره رد همی چون رنگ و بو خواهند کرد

ای مسافر اندرین ره گام عاشق وار زن
فرش گفت اندر نورد و لاف ... زن

گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو
دست همت باری اندر خیمه عطار زن

هر که از زر باز گوید او وست و قبا ...
گر همی دین بایدت خیمه میان خار زن

دیو طرارست کش آهنگ ضرب و ...
سوزن تجرید را در چشم این طرار زن

پیش زان کز غدر عالم ...
آتش در دین اندر عالم غدار زن

منزلی کانجا نشان خیمه معشوق تست
خاک اندر سر همه سای و بوسه بر ابرار زن

گر نثارهای معشوقان بود در روزها
با دو دیده در بیابان با دو زخ دینار زن

در خراباتی خرابی همچو مستان ...
بر در مستی ز همت بر بری مسمار زن

[illegible marginal text]

گر خمار عشق جانان هست اندر سر ترا	خیمه قلاشی اندر خانه خمار زن
پای در میدان چه گم زن ان ملک نه	بر در ناورد معنی خیمه اسرار زن
جان و دل اندر قباله عاشقی فرا کن	پس بنام مفلسی مهری بر آن فرا زن

گر همی دعوی کنی در عاشقی و مفلسی
چون سنایی دم درین عالم قلندروار زن

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم	کاندر طریق عاشقی یکدم نداری پیش و کم
سوزی بباید در میان تا عشق را بندی میان	عیسی بباید در جهان تا زنده گردانند بدم
چون دیده کو بینی بود هر نفس حق الیقین	چون حاصل عشق این بود خواهی شمن خواهی صنم
یکره خراب می فروش کن بر حرفی گوش کن	جانرا ازان مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
از خویشتن آزاد زی هر جا که باشی شاد زی	وز هر بلا آزاد زی چون یافتی از عشق دم
رد کن شراب زنگ را وز پی بنه بزنگ را	بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقد نه قدم
بر سوز دل بساز شو اول قدم جانباز شو	از سر معنی باز شو مشکل چو وا شد لاجرم
درد تو بود درمان شمر دشوار را آسان شمر	در عاشقی کیهان شمر شیر فلک شیر علم
برزن زمانی گبر را بر طاق نه کبر و ریا	خواهی جفا خواهی وفا چون دوست باشی محتشم
عاشق که نالد بلند بر یاد روی دلکش	جز رخش رستم کی کشد بیخ رکاب روستم

[illegible marginal text]

تا کی ازین سالوس و زرق از بند جان آزاد کن	سر سوی گل کوش بشنو تا نور بینی بی ظلم
از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری	تا چشم جزی قمری تاج قباد و تخت جم
گر بایدت عونی ازین تا گردد حق الیقین	رو مدحت خورشید دین برد فر جان کن

وله

ای ازل دایه بوده جان ترا	وی خرد مایه بوده کان ترا
ای جهان کرده آستین بر جان	وز پی شیر آستان ترا
شسته از آب زندگانی روح	از پی هشته ارغوان ترا
کرده از و نگار خانه عقل	سیرت و خوی و طبع سان ترا
سالها بهر انس روح القدس	بلبلی کرده بوستان ترا
تیرهای یقین ثبات کرده	چون کمان کرده مرکمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک	نقش دستان داستان ترا
وز برای خمار مستانت	نوش دان کرده نوش دان ترا
وز برون تن تن تو بخوان	از پی لطیفه درون جان ترا
پرده داری و راز گوی صبح	از پی مغز استخوان ترا
از نهفتی همی نه بیند هیچ	چشم سر صورت نهان ترا

[illegible marginal text]

در مبالغت هر که راه هستی است / از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار از غیبت / از کمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی مردم / زه کند در بنان کمان ترا
زان دو تا عیسی و دو تا بیمار / شرم ناید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکند / آن دو عیسی و دو ناتوان ترا
ای وفا هم جفا جفای ترا / وی لقا همنشین جهان ترا
تا فرید افسر بدکار رکر / جز زبان مرا ز زبان ترا
چند ازین لب همی دهی دشنام / تا نه بندم میان زبان ترا
می بدان آرم که بر خشم / بوسه باری کنم لبان ترا
چند هم کنی بر خم سنان / کی گذارم بدان عنان ترا

و له

تو سنان تیز کن که از سر خشم / شد سنائی سپر سنان ترا

ایضاً

ای شده از دل ترا همچو جان ز جان غلام / خیز در میدان معنی مرد وار اندر خرام
در جهان عشق تو خالی از آن شد که او / من بر بد خاصگان چنی تو ده بار از خام
دور از ین پی دید کاثر در جهان و / دور باش از انفعال و دیر زی از نظام

جرم گردون خود سلامت راهی گوید علیک / صحن جنت خاک پایت راهی گوید سلام
پاکبازان طریقت را لباس آنی نکوی / مهره بازان شریعت را ملی پرشش مدام
تا لب اموات عشاق ز لبت چون زنده شد / پس که روا بود گفتن که من یحیی العظام
آیه حسن تو در طبع چی تا نبخت / آیه زلف تو جانا ملحق باشد تمام
یکقدم یکدم تو در روی فدای در نهی / صوفیان گر بند چنگ و صافیان گیرند جام
ورز طارهای چون سوار بیان حسن تو / عشق تا ید جز که چاکر جان نیابد جز غلام

و له

چون سنائی گر شا خواهی تفکر جنبش کن / چون شدی در کار محرم کار تو گیرد نظام

ایضاً

گر در معشوقه کوی حلقه عاشق وار زن / ور در میخانه جوی چنگ در زنار زن
مستی دیوانگی و عاشقی را جمع کن / هر سه را بر دار کن و در کوی معنی دار زن
گوهر سیحات باید خدمت در بار کن / یا عقیق لعل خواهی تکیه بر کهسار زن
ماه راه شرع را بر آسمان علم جوی / مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن
چهره عذرات باید برده در منزل نشین / عشق بوذر وار گیر و گام سلمان وار زن
گر تجربی نهر خواهی خار بی خرما بکن / جاه گر گرفت بایدت تیغ حیدر وار زن
بار فسق و خار جلبت گر زره بکو کنند / سر بکوب آن مار را و آتش اندر خار زن

باسنایی چند گویی مدحت روی نکو
بس کن اکنون دست اندر جهت یاران زن

وله

این چه فرقت آنکه در خوابند بیداران همه
وین چه دور آمد که چون مستند هشیاران همه

طوق منت چنبر اندر حلق حق گویان دین
خواب غفلت چنبر اندر چشم بیداران همه

در لباس مصلحت رفتند رزاقان دگر
بر بساط صابی نشستند طراران همه

در لحد خفتند بیداران دین مصطفی
بر فلک بردند غوغا چون میخواران همه

شو تو متواری بدین بس که اکنون هیچ هیچ
زانکه با وتا کنند بی عار عیاران همه

بی خبر گشتند بحری مثل حق گویان دین
بی بصر گشتند گویی چشم نظاران همه

ای جهان دیده کجا اند این جهانداران نکو
ای ستمدیده کجا اند آن ستمکاران همه

آنکه از من زاد گو وآنکه ز و زادم کجاست
وان رفیقان نکو و مهربان یاران همه

وان بتان بویان گلرویان حورا پیکران
آنکه گل بودی خجل از روی گلباران همه

مرگشان از هم تهی کرد و بام گردکار
ای سنایی مرگ دان قهار قهاران همه

ایضا

هران روزی که باشم در خرابات
همی نالم چو موسی در مناجات

خوشا روزی که در مستی گذارم
مبارک باشدم ایام و ساعات

مرا چون نیستی بهتر که باشم
ز فردای وجودم زهد و طاعات

چو از بند خرد آزاد گشتم
نخواهی کرد بس کیستی عبادات

مرا گویند لباسات تو تا کی
خرابا تی چه داند جز لباسات

گهی اندر سجودم پیش معشوق
گهی پیش مغنی در تحیات

بدیر در خم خرم و قف کردست
سبیلم کرد ما در در خرابات

گهی گویم که ای ساقی قدح گیر
گهی گویم که ای مطرب غزلهات

گهی باده کشیده تا بمیقی
گهی نعره رسیده تا سماوات

مرا موسی نفرماید بتورات
چو گردم حق فرعونی مکافات

وله

چو دانی کین سنایی مرد رندست
مکن بروی سلام الخواجه هیهات

ایضا

ای زاهد دیرینه در مسجد آو ببند
بفروش کلیسه با ما بخرابات ای

ای زاهد آزاده معروف بسجاده
بفروش بجز باده با ما بخرابات ای

فوطه بفکن فوطه زین دریا بگوز غوطه
این ره نشود کوته با ما بخرابات ای

بفروش تو سجاده وز صومعه رو چون دود
این خرقه تو بفکن زود با ما بخرابات

ترزن زمغنی ساز با ساز همی گو آن
معشوقه ازین دستار با ما بخرابات ای

چو خواهی کرد قرّائی و طامات / تماشا کرد خواهی در خرابات

زمانی با قریبان نرد بازم / زمانی قهر سازم با لبابات

گهی شهرخ نهم بر نطع شطرنج / گهی شه پیل خواهم گاه شه مات

گهی همچون پلنگ در نازش آیم / گهی با شاهکنی در مناجات

گهی رخ را نهاده در زمین پست / گهی نعره کشیده تا سماوات

چنان گشتم ز مستی و خرابی / که نشناسم عبادات از اشارات

ز مطرب را شناسم از نبودن / نه دستار از شناسم از کجا بات

شنیدم من که شاهی بنده را گفت / که تو عیدی منی پیش از رجابات

ایضا

همی گفت ای سنایی هم تو خوش باش / که من با شم همی باشم در مناجات

ولـه

کسی کز کار قلاشی بر دعیبی عیان کرد / کمان را و یقین کرد و یقین را گمان کرد

نشانی بایدش سر را و اندیشه که هر ساعت / نشان بی نشانی را نشان بی نشان کرد

نگاه و دیدن از دیدن بگا گفتن ز گفتن / چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان کرد

نهان گردد در هر وصفی که بود آمد چو بود او / پس آنگه از نهان گشتن برو وصفی نهان کرد

جهان گرد حقیقت او که وصف خلق بند کرد / بر پشت خاک مأمون همچو پروین آسمان کرد

اگر معروف و مشکور است در راه دل دوی / ز معروفی و مشکوری بمجوری عیان کرد

ولـه

اگر با لیست سر گردد و گر دیده بصر گردد / سنایی وار در میدان همه دانش زبان گردد

ایضا

آتش عشق تو برد آبروی دین ما / لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی

شربت عشقش همی کرد دست بر ما بیش تلخ / مایهٔ مهرش عطا داد دست مار آگین ما

گیجان شیرین ببستند از عشق او فرهاد وار / او بپا لیشند ز بخت شور ما شیرین ما

زلف خویش را چو عنبر کرد حلقه حلقها / لعل خویش نقش چو عسل کرد حجله دین ما

آن کهی های که بر روی لبت مشاطه مراغ / لولوی لالاست قسم چشم روشن بین ما

می درافکند از طریق عاشقی در رطل و جام / گرد گرد پای مستان جهان بالین ما

آتش می در زن اندر عالم زهد و صلاح / لشکر شه بر زد اندر حرم لب و دین ما

ایضا

مجلسی بر ساخت رعنایان پر عشق نام و ننگ / ضرب کرد از شعار جنبش و تسکین ما

ولـه

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان / گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بر او نشان

حکایت

چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی ز دل | بیگمان آنگه تو از معشوق خود یابی نشان
چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی | ذات هستی بر نشان در نیستی دیدن توان
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست | نیستی جوینده را هستی نم اندر کهکشان
تا بجویم یابم چون یابم گم شوم | گم شده گم کرده را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جویی مرا ورا کی توانی یافتن | تا نبازی هرچه داری مال و ملک جسم و جان
الکنی چون نفی خود دیدی و گشتی بی نشان | گه فنا و گه بقا و گه نهان و گه عیان
گه تحرک گه سکون و گاه قرب و گاه بعد | گاه گویا گه خموش گه نشیب و گه روان
گه سرور و گه غرور و گه حیات و گه ممات | گه گمان و گه عیان و گه نهان و گه بیان
حیرت اندر حیرت و الکنی در الکنی | عاجزی در عاجزی و اندمان در اندمان

وله

هرکه ما را دوست دارد عاجز و حیران بود
شرط ما هست اینکه در دوستی دوستان

ایضا

ای زلف تو تکیه کرده بر دوش | وی جعد تو حلقه کرده بر گوش
ای کرده دلم ز عشق مفتون | وی کرده تنم ز رنج مدهوش
چون رزم کنی و بزم سازی | ای لاله رخ سمن بناگوش
گویند ترا مه قدح گیر | خوانند ترا بت زره پوش

حکایت

کرم کن تا شبی بخلوت | تا روز بگیرمی در آغوش
نیکو نبود که یکشبا ای | یکباره کنی مرا فراموش
کرم که سنایی از غمت مرد | از وی سخنی بلطف بنیوش
بی روی تو بود دوش تا صبح | از ناله او جهان پر از جوش
یا رب شب کس مباد هرگز | زانگونه که او گذاشت شب دوش

ایضا

پر کن صنما هلا قنینه | زان آب حیات راستینه
زان می که چو از خم سفالین | تحویل کند با آبگینه
حاجی بشعاع او شب در | تا مکه برد و از مدینه
آن دل که بیافت قطره ای زان | بهتر ز حدایق سکینه
آن دل شود از لطافت حق | اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود الکنی بر او | مرغ بره و غنم جو نیه
حیران شود او میان اصحاب | چون کبک دری میان چینه
چون نقش تو در ره خدا و خلق | چون خوک و خروس شد بگینه
کم زانکه شوی ز نفرت حق | مانند نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنایی	چون پسته خوری تو شکرینه

وله

در دل آن که روشنایی نیست	در خرابات شان آشنایی نیست
در خرابات خود بهیچ سبیل	موضع مردم مرایی نیست
پیر رخشنده جام باده بیار	که مرا برگ پارسایی نیست
جرعه می بکیان و دل بخرم	پیش گرمی بدین روایی نیست
می خور و علم قیل و قال مگوی	وای تو کین سخن ملایی نیست
چند گویی که چون چند و چرا	زین معانی ترا رهایی نیست
در مقام وجود نزل کنف	چونی و چندی و چرایی نیست
تو بگی گرد دل برآ و ببین	در دل تو علم دوایی نیست
تو خود از خویشتن کی رهی بخدا	که ترا خود ز خود رهایی نیست
چون سگالی شوی که جز تو توی	بر از آن حال جز خدایی نیست

وایضا — له

تو مخوانم سنایی ای عاقل	کین سخنها بجز سنایی نیست
در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست	از بابقات مردان پری قلندریست

پیری که از مقام جنیت نشان بداشت	پیری که از بقا بنقبت دلش برست
تا روز دوش مست و خراب و قفاده بود	بر صورتی که خلق همی برد کرست
گفتم ورا بمیرم کین بخت منکرست	گفتا که حال منکری از شرط منکرست
گفتم که این حدیث درست پس چراست	کاندر وجود معنی ما خلق داورست
گفتم که آن چه فعل بود کاندر و ترا	با غیر داوری زپی فضل داورست
ابلیس که دیو بود چو آمد بدین طریق	بنگر براستی که کنون خاصه چون پرست
از دست خود نهاد کله بر سر خرد	هر نکته از کلامش دینار جعفریست
گفتم دل سنایی از کفر گشت	گفتا این نه او شما که سخنهای مرتریست

وله — ایضا

در حق اسخاد حقیقت سخن حق	چون بر خدا حقیقت اسلام کافرست

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی	مرا بر دل درین عالم همه دشوار کارستی
ازین ناساز کار ایام با من سازگارستی	سر و کارم همیشه با می و رود و قمارستی
اگر زه محنت این ناسازگار روزگارستی	مرا باز ببد و قرابی و مستوری چکارستی
اگر در پارسایی خود مرا دادوستدارستی	سنایی را بماه نو نویسم نوبهارستی
گران گو در دلست او را اکنون اندر کنارستی	دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی

دلیل صدق و دوام سنایی ابهار کنی نهان وصل او دایم براو بر آشکار کنی

اگر از غم دل مسکین عاشق را قرار کنی جهنم پیش چشم بر سریر شهر یار کنی

گل از هجران فطارش میان کار زار کنی دل از امید و علا ارش میان مرغزار کنی

مرا بهشم درک با او بدان دار القرار کنی سماوات العلی او را سموم و نفخ فاری کنی

چرا گویی سنایی این گر او را خود شکار کنی ز دست سینه کبک او همه دار کنی

ولَه

اگر لفظ سنایی جهان شعله بار کنی چو دیگر مدبران دایم بگردون بر سوار کنی

ایضاً

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات هموار منم معتکف راه خرابات

گردند همه خلق همی خطبه شاهی چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات

من خود چه خطر دارم تا بنده بنامم کان شاه خرابات بدان ماه خرابات

کر صومعه شیخ خبر باید از این حرف حقا که شود بنده درگاه خرابات

شیر تو اگر سوی خرابات خرامد روباه کند او را روباه خرابات

بشنو که سنایی سخن صدق تحقیق افکنده بمیدان شهنشاه خرابات

آن عیب بکو صورت و بی بهانه کرد آنکس که جنونیت هوا خواه خرابات

از روز مبادم من و آن روز مبادا بنشینند زمس خاک خرگاه خرابات

الکولمن الملک زنند هم بدوگاه آواز خرابات علی الله خرابات

ولَه

خانه طامات عمارت مکن کعبه آفات زیارت مکن

نامه ابلیس نشقه مخوان جامه ناموس قصارت مکن

گر ز مقامات تو پرسد کسی جز بخرابات اشارت مکن

قاعده کار زمانه بدان هر چه کنی جز بعبارت مکن

چون همه سرمایه تو مفلسی است در ره افلاس تجارت مکن

سر بخرابات و خرابی در آر صومعه را هیچ عمارت مکن

چون تو مخنث شدی اندر روش قصه معراج و عبارت مکن

ور تو شدی الکن در راه دین دعوی عوری و عبارت مکن

گر تو ندری ره قلاشی وار خرقه قلاشان غارت مکن

ایضاً

خرم بشادی چو سنایی گذار کار بستی و حقارت مکن

ولَه

تا معتکف راه خرابات نگردی شایسته رندان خرابات نگردی

از بند علاق نشود نفس تو آزاد تا بنده رندان خرابات نگردی

[illegible]

در راه حقیقت نشوی قلندر احرار	تا قلندر اصحاب لباسات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان	شایسته سکان سماوات نگردی
تا در صف اول نشوی فاتحه و قل	در مذهب فانی به تحیات نگردی
شه پیل زمینی بر او دل معشوق	تا در کف عشق او شه مات نگردی
تا خیت نگردی چو سنایی ز علایق	نزد فضلا مباهات نگردی

وله — محکم نشود دست تو در دامن تحقیق / تا کوشه راه ملامات نگردی — ایضاً

ای قوم مرا زنجه مدارید علی الله	معشوق مرا پیش من آرید علی الله
کامسیح ز یادی نهی بر لب او کس	یک بوسه من صد بشمارید علی الله
آن خم که بر او مغانست نهاده	الا که من او را بسپارید علی الله
در هیچ بد استاگرید از صورت معشوق	بر قبله زناد نگارید علی الله
گشتست سنایی مغ بیدولت بیدین	از دیده خود خون بمبارید علی الله

وایضاً — از دین مسلمانی چون نام شمارد نیست / از دین مغان ننگ مدارید علی الله — وله

تا من بنوای بت اقتدا کردم	بر خویش به بیدلی ندا کردم

[illegible]

[illegible]

از بهر دو دیده پر از حسرت	وین دو دل خویش را فدا کردم
این وقت بیا که من ز مستوری	در شهر ز خویش زاهدی کردم
همچون تو شدم مغ از دل صافی	خود را ز پی تو مهدی کردم
در طمع وصال تو بیاد فنی	مال و تن خویش را سدی کردم

وله — گر رفت سنایی بدین حالت / از راه مغان ره هدی کردم — ایضاً

روزی بت من مست بیازار برآمد	گرد از دل عشاق بیکبار برآمد
رخساره و خطش بود چو دیبا و چو عنبر	بازار دو و بهم کرد و خریدار برآمد
صد دلشده را از غم او روی بزرد شد	صد شیفته را از رخ او کار برآمد
در حسرت آن عنبر زیبای تو اینک	فریاد ز بزاز و ز عطار برآمد
در شکست بیاز از جانگوشش خطاد	گوینده که بر برگ گلش خار برآمد

وایضاً — این مایه بدانید که از دو نظری کرد / تا سوسن و شمشاد ز گلنار برآمد — وله

انجام لب لب کن و بر دار و مراده	اندک تو خورای ساقی و بسیار مرا ده
هر کس که نیاید بخرابات کند گیر	او را بر خود بار مده بار مرا ده

[illegible]

مجلس تو بخشیدم میخانه مرا بخش	تسبیح تو دادم زنار مرا ده
ای آنکه سر رندی و قلاشی داری	پس مردمی و دست و کرم بار مرا ده

وله

ای زاهد ابدال چو کردار نبردی
سردی مکن آن باده که دادی مرا ده

ایضا

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم	فیض کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم
دشنه تحقیق بر داریم از ابراهیم وار	گو سفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
گر برآرد سر چو فرعون اژدهای نفس شوم	ما برو از عقل صد موسی ابن عمران کنیم
در دل از جهل خیال ار بحر دستان آورد	از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم
بر بساط معرفت از روح باطن هر زمان	مهره خر لازالی نقش جاویدان کنیم
عشق او در قلب ما چون هست سلطان در دل	نقش نقد ضرب جان نام این سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد و عفت بر کنیم	خانه را بر عقل رعنا بگر مان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در ملک عفت	گه زلیخا گه نبی که یوسف کنعان کنیم
روح باطن گر چو یوسف گم شده است از نزد ما	ما چو یعقوب از غمش دل خانه احزان کنیم

ایضا

تا ز جسم باد و غم خاک و آتش از جنس
عالم علم ای سنائی زین چهار ارکان کنیم

وله

ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دو مار	چین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ	زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بوی خطت تاخته لشکر سپاه	هر کجا نکهت خالت ساخته است انجا قرار
آتش عشق تو برده عالمی را آبروی	باد هجران تو کرده کشوری را خاکسار
تا ز رابر یاسمن رسته از بنفشه برگ مورد	عاشقانرا زر زعفران رسته از سمن بر لاله زار
یوسف عصر ار نه پس چونکه اندر عشق تو	خون فشان یعقوب چشم هر زمانی صد هزار
ماه دار کهتم که مانی آن خط بد بهر آنکه	روی ماه از خاک پای تست نور ای عیار
قیروان روح بگذارند غواصان دین	گر نهنگ عشق تو بحر اندر آید در بای قار
ور براندازد نقاب از روی جانان ای تو	رخت بردارد زکیهان رحمت لیل و نهار
هر که با شد بر تو عاشق زو را ای جان و جهان	با جهان و جان نباشد بود او را هیچ کار
در جهان عشق این رمز و حکایت هیچ نیست	لیکن از خرف پیران گوید بر ملای دار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است	عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار
بر تو کس بی در نگنجد باقی لا اقتدحو لا	حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان بار
لاف گویان را نباشد پیش درگه عشق تو	بر بساط عشق بنهاده جبین هشیار
من نه تنها عاشقم بر تو که هر دو کان	کشته هست ز عشق تو چندان که ناید در شمار

و له — ایضا

من نشانم مر ترا از شهپر جبریل آمدم
بچهٔ عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

ای دل اندر راه عشق و عاشقی هشیار باش | از خرد بگسل منه تن خویشتن را بار باش
چند گویی از قلندر وز طریق رسم او | یا چو عیار و فرزانه یا قلندروار باش
یا چو بلبل یا چو قمری یک بیک گفتار شو | یا چو باز و یا چو شاهین سر به سر گفتار باش
از طراوت گر نباشی گل بدست دوستان | از صلابت باری اندر پای دشمن خار باش
هر که سر دارد مقرب باشد او نزد ملوک | گر مقام قرب خواهی طالب اسرار باش

ایضا — و له

حضرت قدسی درون گنبد دوار نیست
هر کجا باشی برون گنبد دوار باش

ای تن اندر بیم جان از بهر دل بگداخته | جان شیرین را چو تن در کار دل پرداخته
تا دل و جان در نیازی تن ز چندین ناز و | کی سر آخور گشت هرگز مرکب ناتاخته
بند ما در زاد باید همچو مرغابی بپای | طوق ابر زرد باید در عنق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت | در هوا چون فاختگان بوی پر و بال آخته
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتش است | آب و آتش آشنا و دشمن از نشناخته
مرد کن آن مرد را کو پای بر دریا نهاد | در پیش دشمن همی آید علم افراخته

دی ز دو طبل هر دو مرد از مبارزه | کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته

و له — ایضا

آتش غم دوده دان شکر نعیم بیجای
مرد ره در راه گوکن تحقیق انداخته

سلم کن دل از هستی سلم | دم ما دم کن قدح اتحاد دم
زدن از صهبا که زو هستی فزاید | زدن از صهبا که از جان الم کند گم
حریفانت همه جز تنگ و | چو بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی | حبیب آدم و عیسی مریم

و ایضا — و له

می شوق ملک نوشش ز حقیقت
که تا گردد دل و جان تو خرم

پیر اخیز تا صبوح کنیم | بر ره رهنشین ردیع کنیم
مفلسانیم کز زبان خود را | بر ابی دو با فتوح کنیم
جان بر نغمه فرخ آرم | رقص بر قول بو الفتوح کنیم
باده نوشیم بی ریا زانکه | بار با تو به نصوح کنیم
ور بود زحمتی ز ناجنسی | به نیازی دعای نوح کنیم
تا سنایی سنای نقل برد | پیش از و ما همی صبوح کنیم

حکایت

ساقیا مستان خواب‌آلوده را بیدار کن / وز فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن

لاابالی پیشه گیر و زهد را بر طاق نه / عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن

گر ز چرخ چنبری خواهی همی از غم نجات / دور را با دوستی گیر و قصد زلف یار کن

پنج حس و چار طبعت از سر باده برفروز / وز دو گیتی دل بکن با باده از خوشی زار کن

در نشست لیک باشد چونکه اندک میخوری / وانکه او غم فزاید از پیش بردار کن

ور زر او پنج حس خواهی که دانا باد تو / پنج باده نوش کن مر پنج بر مسمار کن

وله

دوست دارم عشق کشتی دشمن جانان منو / چاکر می چون گرفتی بندگی خمار کن

ایضاً

ای جور گرفته مذهب و کیشت / این کبر فرو نه از سر خویش

چون خوبی حسن داری ای یار / جز خوبی حسن هیچ مندیش

تا دور شدی ز پیش چشمم / عشقت چو منم نهاده‌ام پیش

هر ساعت صبر من بود کم / هر ساعت درد من بود بیش

از کیش و طریقتم چه پرسی / عشقت مرا طریقت و کیش

ایضاً

گفتم بزنم بکام با تو / هرگز نزید بکام درویش

وله

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را / تا زمانی کم کنم این رنگ رنگ‌آمیز را

ملکت آل بنی آدم مدار و قیمتی / خاک ره باید شمردن دولت پرویز را

دین زردشتی و آیین قلندر خنده را / توشه باید ساختن مر راه جان‌آویز را

هرچه اسبابست آتش در زن و مفلس نشین / پرده ناودشتی بروز رستاخیز را

زاهدان و مصلحان فرزهت فردوس را / زین گروه لاابالی جان عشق‌انگیز را

ساقیا زنجیر شکلین زنه بر داد زرد / بر گل زرد وم ز آن یاقوت شکرریز را

گر لب شیرین آن بت بر لب تبریزی / جان ثانی سجده کردی صورت پرویز را

شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را / ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را

وله

گر شب وصلت نماند شب معراج را / نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را

ایضاً

گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست / بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست هست

گر چنین دانی که جان نیک مردان را ز عشق / بر جمال خاک پایت آشنایی نیست هست

در کمانت آید که گاه دل ربودن در سماع / روی تو گوهرت هلاک پارسایی نیست هست

ور تو اندیشی که گاه گوهر فشاندن در لعل / از لبت کم بود کارا آشنایی نیست هست

ور تو پنداری که چون برداری از رخ تو نقاب / از تو قندیل فلک را روشنایی نیست هست

ورترا در دل جهان آید که اندر نکوران
ورچنان دانی ترا روز قیامت از غداک

فصل بد عهدی و رسم بی وفایی نیست نیست
وز پی خون چو من عاشق فدایی نیست نیست

وله

ور تو پنداری که بر خاک سر کویت ز اشک
صد هزاران قطره از خون سنایی نیست نیست

ایضاً

ای همه خوبی در آغوش شما
ای تماشاگاه عقل از باش
وی امانتها ی چرخ بر دوش
کار ما گر دست در هم چون زره
خندمان چون چشم خود خواهید هست
چون سنایی عاشقی تا کی بود

قبله جانها بر و دوش شما
در میان لعل خاموش شما
بر کران چشمه نوش شما
جوهر مشکین پر جوش شما
ای به بیهوشی همه بیهوش شما
با چنین یاد فراموش شما

ایضاً

حلقه چون دارید بر جنبش جهان
ای سنایی حلقه در گوش شما

وله

تا نقش جمال دوست با ماست
آنجا که جمال دوستان بود

ما را همه عمر در تماشاست
والله که میان خار صحراست
یک خار به از هزار خرماست

گر چه نفس هوا ز مشک است
هر چند میان کوه لاله
هر چند شکوفه بر درختان
چون دولت عاشقی در آمد
اکنون که ز باغ زاغ گم شد
بر هر سر شاخ عندلیبی

ور چه سلب زمین ز دیباست
چون دیده میان روی حوراست
چون دولت دوست بر بر ماست
این هر همه از میانه برخاست
بلبل ز گل آشیانه برخاست
زین شکر که زاغ شد گم و کاست

وله

فتنه یاد همی کند که باری
امروز زمانه نوبت ماست

ایضاً

با آتش و باد روی تو ای ماه دلفروز
از جنبش زلف تو برآید دو گل از مشک
در مملکت عاشقی از بسته و ما دام
تا دیده ما خبر بتو آرام نگیرد
برگردلی گرد دل ما و در بن دل
هر چند همه در فر عشاق نگذاریم
با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم

از شام تو صبح آید و در صبح تو روز
و ز آتش روی تو بر آید دو شب از روز
زلف تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
از بو رشش مهری کن و ز غمزه اش بر دوز
گر جز غم خود یابی آتش زن و بر سوز
با این همه در عشقت هستیم نوآموز
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

وله

ای پر ز کوشش من زنخت — وی پر گل چشم من ز رنگت
هنگام سماع بر توان چید — تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ در نهادی — آید زهر از زهره تنگت
چون شوخ زند لبان نرگس — تا باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی ندیده — زینت نگیرد پلنگت
در صلح چگونه که باری — شهریست پر از شکر زجنگت

ایضا

ای چشم خورشت مرا چو دیده — یکروز مباد زین درنگت

وله

ماه رویا کرده از زلف چون زنجیر — وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از فر چیست
هست زنجیرم ز زنجیره دیوانگان — گر منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گر شراب و شیر داری شکر اندر یاسمن — توبه عنبر کنده بر شراب و شیر چیست
آیتی از فال عشقت چون برآمد مرا — اندرین آیت غم و اندوه را تفسیر چیست

وله

ای سنایی چون مقصر نیستی در عشق او — در وفا و عهد تو چندین از تقصیر چیست

ایضا

آخر شرمی بباید تا کی از این بدخوئی — چو تو من و من تو ام چند منی و توئی
نایب عیسی شدی قبله کی کن چو — بر دل ترسا نگار نقش سر و روی
گلشن گلخن شود چون بنشینی که نشند — در یکی خانه و تن دعوی کذبا توئی
صدر زمانه توی بس چو زمانه ترا — گر همه دردی کنی کار همه داروی
یکدم و یک رنگ باش چون کهر و آفتاب — چند چو چسنج کهن هردم رنگ نوی
بادی در سر که چه یعنی من بیکوام — تا تو بدین سیرتی مه تو و نه نیکوی
رو برو بازی مکن در صف عشاق از انکه — زشت بود پیش کور شیر که آهوی
ملاح تو بیهوده است بوالعجبی چشم تو — بالف موسی کرا وست دهد جادوی
همره درد تو باد دولت بیدولتی — هم تک صبر تو باد نیروی بی نیروی

وله

لولو حسن ترا در سند و داد عشق — هر سنایی مباد خود نبود لولوی

ایضا

ای دوست ده جفا رها کن — تقصیر گذشته را قضا کن
در درگه وصل خویش ما را — با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما نگارا — بد خوبی را ز خود جدا کن
آخر روزی برای یاری — آخر روزی وفای ما کن

ما را تو نگار خوش لقایی
با من دل خویش چون لقا کن

من دل کردم ز عشق تنها
تو رشته دوستی دوتا کن

اکنون که تو بسته بلایی
راضی شده ام بلا بلا کن

وله — ایضا

در جمله همیشه با سنایی
کاری که کنی تو بی ریا کن

نور رخ تو قمر ندارد
شیرین لب تو شکر ندارد

خوش باشد عشق خوبرویی
کز خوبی خود خبر ندارد

دارنده شرق و غرب سلطان
با بنده که چو تو دگر ندارد

رضوان بهشت حق تعلیم
چون تو پسرا پسر ندارد

خوبی که بدو رسید تو را
با می باشد که در ندارد

بازار بزد بکام عاشق
پس چون کند آنکه زر ندارد

هرچند نصیحت سنایی
نزد تو بسی خطر ندارد

وایضا — وله

رو خوبی کن چنانکه خوبی
کاین خوبی دیر بر ندارد

ای آنکه چو تو گردش ایام ندارد
سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد

چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد
چون دام نهاد گوشش می دام ندارد

با وی نبرد در همه آفاق کرا زد
سوی لب تو نامه و پیغام ندارد

وادی بند بد عشق تو ما را که در آن داد
بی دام تو افروخته صمصام ندارد

وله — ایضا

من در زنم در تو بصد حیله و افسون
کوی قدم دولت من کام ندارد

باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را
باز بر خورشید پوش آن جوشن بغداد را

باز چون شاگرد بزمی در پس پرده نشان
آن نکو دیدار زشت کار فراستاد را

باز چون یاقوت کرد آن خاصگان عشق را
در میان بحر حیرت لولو فریاد را

خویشتن پنهان بحجت لاف کاهی ساخته
هین بپندار غمزه در ره کوی عشق آزاد را

هرچه بیداد است بر ما نیز کاندر کوی داد
با بجان پذیرفته ایم از زلف تو بیداد را

گیرم از راه وفا و بندگی بگریختیم
چون کنیم اکنون بگو این عشق مادرزاد را

زین تو اگر بیگانه چیزی بنگشاید ترا
گز هوس بر بند بر سقف فلک بنیاد را

وایضا — وله

خوش کن از زلف بوسه زیر پرده آب حیات
چون دل و جان سنایی طبع فرخ زاد را

ما مداد آن ماه خود را دیده ام بر من گیس
مشک پاشان گرد زلف و بوی زار آن ازلیس

[illegible]

صد هزاران جسم و جان قربان و حیران در قفا | از برای بوسه چندین گرد سایه بر کشش
خنجری در دست من بر غضب کنان عیاروار | جسم و جان عاشقان تاراج کرده بی من بخشش
هر دو چشم زخم چشم مستش را چو ماه | سلسلت انجم همی گرداند دم دم با رکیش
سوی دیو دیو و مردم هر زمان چون آسمان | از دو تا ماه شهاب انداز لعل آتشینش
کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا | روز و شب خدمت کنان خدمت کنان رو در دو ترکش
دستها بر سر چو عقرب عاشقان زهر آنکه | تا چرا پروین خورد بر می درخشد عقربش
درج یاقوتش دیدم پر ز کوکبهای سیم | یا رب آن درجش نکوتر بود یا آن کوکبش
جان بر او تا بدهی هر ساعت از تریاک | گوییا بوده است آب زندگانی مشربش
آفتابی بود گفتی متصل با شش هلال | جان ربودن چشمه دیدم دل ربودن مذهبش
هر زمان از خشم و از لطفش غمزه و خنده | چون بدیدم آن دو تا رخسار و شش لو لو شکنش

و له — گر چه بودم با سنایی در جهان عافیت / هم بکردم آخر الامر از رخش انداز جهش — ایضاً

نور نارکیست که او پرده روی تو بود | مشک تاتاریست که او بنده موی تو بود
راز فتنه عجب آید که کند دعوی نور | در سرایی که در او تابش روی تو بود
در تراز روی قیامت ز پی بخشش نور | صد هزاران خوش کم از نیم تو ی تو بود

[illegible]

[illegible]

هر که او روی تو چندان پی خدمت تو | گوش بر دل بود آنجا که گلوی تو بود
از تو بازار گل و بوی گلابم از بهر | خوی خود بود آنجای که خوی تو بود
دیده حور بر آن خاک همی رشک برد | که بر او نقش ز نعل سگ کوی تو بود
کافه خلق همی پیش رخت سجده برد | روح با روح که باشد که کفوی تو بود

و له — قبله جانست همه سوی تو چون کعبه ازآن / قبله جان سنایی همه کوی تو بود — ایضاً

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه | کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه
در صفات پاکبازان در صفا ارباب عشق | هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه
در مسلمانی مکر از کافری بازآمدی | تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر بچه
یار خی چون چشمه خورشید در زلفی چو شب | تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه
در خرابات قلندر وصف غمخوار کان | صد لباسات عجب داری زهی کافر بچه

و ایضاً — یوسف مصری بیانداز زیر هر موی ترا / هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه — له

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار | از تو رهی سنبر در بارم در بار
هر چند که بیزار شدم من ز جفا | زین تا نه بیزاری من زارم من زار

فصل اندر شکوه

صفت زمانه و کم

[illegible]

[illegible]

تا در کف اندوه بماندست دل من	زین محنت و اندوه بسزا وارم اگر زار
ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب	پیوسته به شب از غم تو بیمارم و بیدار
از بهر رضای دل تو از دل و از جان	گویی که به جان تو که بیزارم بیزار
ای نقطه خوبی و نکویی همه وقت	گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار
در کعبه تیمار اگر چند مقیم	از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
از بهر تو زنگ سنایی چو رخ تو	اندر چمن عشق تو گلزارم گلزار

وله

در عشق تو گر مست شدم هست روا نیست
ای یار جفادان که گرفتارم خمار

ایضا

هر که را در دل بود با زار یار	عمر و جان و دل کند در کار یار
حاصل آن بیدل که چون من بر کنار	بر زمین بشکیبد از دیدار یار
شکر دهد گل که رشوت چون دهد	چون شود لعل از پی رخسار یار
کبک رهین تا چگونه شد خجل	زان کرشمه کردن و رفتار یار
در جهان فردوس اعلی دارد آنکه	یک نفس بوده است در پندار یار
در همه عالم ندارم لذتی	خوشتر و شیرین تر از گفتار یار
همچو خنک ادیم ای یاقوت رخ	زان لب یاقوت شکربار یار

[illegible]

[illegible]

باد نوشین دوش کوی ناگهان	این چنین آشفت بر گلزار یار
رنگ و لعل و لولو اندر کوه و بحر	زان دو لعل لولو شهوار یار
شد دل مسکین من در غم نژند	می بنازد پیش از این هنجار یار
دست بر سر ماند چون گردم ز دل	زان دو زلفین سیه چون مار یار
هوش و عقل من ببرد از دل که	آن دو نرگس بر رخ چون نار یار
مر سنایی را فدا دارین ما در	چون معزی گفت از اشعار یار

وله

آنچه من می بینم از آزار یار
گر بگویم بشکنم بازار یار

ایضا

یار اگر در کار من تیمار از این برداشتی	کار من دلخسته را تیمار از این برداشتی
در دل دیوانه رنگ من نبودی شد و گر	یا بهش تر زین بدی یا بار از این برداشتی
عاشق بیچاره بی پرسش بست آخر غم	در حق بیمار خود تیمار از این برداشتی
کار من مشکل شد ار بی دولت ازدم	نرگس مکار او بر کار از این برداشتی

ایضا

شد دلم مغرور از آن گفتار جان افزای او
آه اگر در عشق من گفتار از این برداشتی

وله

روز رو که دل از مهر تو بد مهر گسستیم	وز دام هوای تو برستیم و بجستیم

[illegible]

چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی
ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم

از زلف دم آتش عشق تو بر شستیم
در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم

ور زانکه تو دل بر دی ما نیز بریدیم
ور زانکه تو بگشادی ما نیز ببستیم

از عشوهٔ عشق تو بجستیم کی دم
از خار خار تو همه ساله چو مستیم

شبهای فراقت چو ندیدست نهادم
از روز وصال تو که باده پرستیم

گر هیچ ظفر یابم ای مایهٔ شادی
بر خواب خیال تو بر هجران نپرستیم

چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم
چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم

وله

زین بیش نخواهیم که گیتی یا دستانی
با مات چه کارست چنانیم که هستیم

ایضاً

هر کرا بر دل خمار عشق رسوایی بود
کار او در عاشقی رازی و رسوایی بود

این منم رازی که از عشق بتان رسوا شدم
آری اندر عاشقی رازی و رسوایی بود

ای نگارین چند فرمایی شکیبایی مرا
با غم عشقت کرا یکشب شکیبایی بود

مر مرا گفتی چرا گردی تو عاشق شدی
عاشقی جانانه خود کامی و خودرایی بود

شد دلم صفرایی از درد فراق آن جمال
آنکه صفرایی نشد در عشق سودایی بود

آنکه یکساعت دل از درد و بیر دو باز داد
بر حقیقت دان که او در عشق سودایی بود

از نخستهای سنایی سیر کی گردد خرد
جز کسی کز راه تحقیق و یکتایی بود

وله

از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
هر کرا در جان و دل عشق زلیخایی بود

ایضاً

ای من غلام عشق تو روزی هزار بار
بر من نهند از ریج هجر صد هزار بار

این عشق جوهریست که هر جا که او رود
بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

چون افتخار عشق بمیدان نام و ننگ
با مرد و از مرد که گرد دست اشکار

خنجر عشق و دست غمزه معشوق را که او
بر جان عاشقان بزند از زخم ذوالفقار

در عشق نیست رحمت نمیز هر آن
در باغ عشق دوست بزیر گلست خار

وایضاً

آن مرد عشق راست که دریای بیکران
هر ساعت ارنخواهد جان ها کند نثار

له

هر که را او درد پنهانست نیست
عشق را پس بد و غایت نیست

عشق در تحت عقل ناید از انکه
عشق را عقل و علم رایت نیست

عشق شاهست تا بجنب ازل
عاشقان را از و شکایت نیست

عشق حیست بی فنا و وفا
جز ابد مر و را و لایت نیست

هر کرا حل شده است مشکل عشق
واند آنکس که جز هدایت نیست

ولهٔ

عشق را بوحنیفه درس نکرد
شافعی را در او روایت نیست

ایضاً

گفتم از عشقت مگر بگریزم — خود ندانم تو گون آویزم
گفتم از دل شور بنشانم مگر — شور بنشاندم که شور انگیزم
عاشقان بر سر اگر ریزند خاک — من بجای خاک آتش بر ریزم
بند من در عشق آن بت سخت بود — سخت تر شد بند تا بگریزم
بر بناگوش سیاه مشک رنگ — از غمت کافور حسرت بیزم

وایضاً

جا جسم در چشم رنگ آمیز او
هر چه از هر گونه رنگ آمیزم

لهٔ

باده عاشقی بجهان هیچ درد نیست — تا درد عاشقی بکشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یکسر با حلاوت است — انجام عشق جز غم و جز باد سرد نیست
عشق آفتیست در دل آدمی در دوم — با هر که عشق جفت شد از بهره درد نیست
شهدیست با زهر و نشاطیست با تعب — داروی درد ما ...

ولهٔ

آنکس که عشق باز د جان باز د و جهان
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

ایضاً

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس — درمان من در دست تو آخر مرا فریاد رس
ای دل نهان عشق من پیدا و پنهان عشق من — از کارداران عشق من عالم پر از بانگ جرس
هرچند خود بیگاه و گاه کم کنی در من نگاه — زین گرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
نیکو نبشناسم ز زشت در عشقت ای حور از بهشت — گر چو مانم در بهشت آید بچشم چون قفس
گر حور جنت فی المثل آید به پیشم با حلل — بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
چشمم لبان لالها پر لعل سیمین ... — از بس که کردم نالها بر من فرو بندد نفس
بگریزم از بد کوی تو ... — شبخون کنم در کوی تو ...
ای بت شمن هست منم جانم توی تن منم — گر ... محراب من روی تو بس

وله

ای مه روی نیکو لقا همچون سحاب اندر هوا
خواندم ترا اندر بکا و اندر قیامت با تو بس

ایضاً

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست — سوگند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز منم عاشق و بی مونس و بی یار — فریاد همی خواهم و فریادرسم نیست
در عشق نمیدانم درمان دل خویش — خواهم که کنم صبر ولی دسترسم نیست
خواهم که بیازی نفسی با تو برآرم — از شکل دل جانا جای نفسم نیست
هر شب بسر کوی تو آیم متواری — با بدرقه عشق تو هم عسسم نیست

ولـه

از عشق آن دو نرگس و ز مهر آن دو لاله / بی خواب و بیقرارم چون نرگس و چون لاله
خدمت کنم برغبت همچون صراحی ای جان / تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو ابرم / آری نکو نماید بر روی روز ژاله
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من / گر بیکشی وگرنه بیرون کشم قباله

ایضا — له

مهمان حسن داری سیر از پی خود را
مر تشنگان خود را ندهی یکی پیاله

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو / وی داد و ستم ز بیم و ننگ تو
ای آفت و راحت شب و روزم / چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بر نافه و باغ مشک و گل دارم / دریم شک و حسد ز بوی و رنگ تو
عذر تو اگر به لنگ من کردم / خرسند شدم بعذر لنگ تو

ایضا — وله

خون شد جگرم چو نافه آهو
از حسرت خط مشک رنگ تو

همه جانست سرتا پای جانان / از آن جز جان نباشد جای جانان
خرد داند که وصف او نداند / ازیرا نیست هم بالای جانان

اندر صفت جمال کودکان و زنان گوید

تا ابر گردی و خون دل توان بخت / ربابی خوان که جان بود ای جانان
نباید کس بآب چشمه خضر / چو آید نوش عیسی رای جانان
چو بد گفته دین آمیز بشمر / شکن در زلف جان فرسای جانان

وله — ایضا

سنائی نیست با جان زنده لیکن
ز جان آنست چون سرپای جانان

نرگسین چشما بگرد نرگس تو تیر چیست / وان سیاهی مدروبوسته همچون قیر چیست
در سیاهی نیست اندر نرگس رنگین تو / آن دو صف مژگان زهرآلوده همچون تیر چیست
در سراب و شیر داری ریخته بر زعفران / بهمای دست زنگی بر سراب و شیر چیست
گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو / پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست
این نبشته ای گرد لب یاقوت رنگ / اندر آن زنجیر فریاد من شبگیر چیست
مر مرا گشت خواهی گر بکشتن یکبارگی / من بکشتم در کشتن من این همه تدبیر چیست
مر مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش / الکنی گویی خروش و ناله چون زیر چیست

ایضا — وله

دل بتو دادم توکل بر خدای
روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست

ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو / دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو

چو من سوی تو چون آیم که خود شو آن سر | نور هم نام تو از نسیم کمال نام تو
چون نبود از رخ نصیب چشم اکنون | تا صدف کرد در گوش من از دشنام تو
از عتاب خود کنون پرم ببر از بهر تو | بر بریده به یوم تا نام اندر نام تو

وله — ایضاً

خبث اندر تو چو یوم الحشر ... ظلم و لغو
همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

دلم بردی و جان برکار داری | تو خود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هر از چون کس | اگر چه عاشقان بسیار داری
زرنج غیرت بیمار باشم | چو تو با دیگران دیدار داری
عزیزت دارم ای جان جهانم | از آن گشت کاین غنیم خوار داری
کسی کو عاشق روی تو باشد | ... زار و زار داری
دو چشمم هر شبی تا بامدادان | ز هجر خویشتن بیدار داری
شدم رنجور و مهجور تو زیراک | تو خوی عالم غدار داری
زادارم عزیز ای ماه چون گل | چرا بی قیمتم چون خار داری
نگر تا کی مرا در دیغ هجران | لبی خنک و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهان را می بسوزی | چرا با خود بلا را یار داری

بکن رحمی بر این عاشق اگر خود | امید رحمت جبار داری

وله — ایضاً

سنایی زجان باز گردن بس
زوصل خویش برخوردار داری

ای خواجه ترا در دل اگر هست جفایی | بر هستی آن خواجه ترا نیست گوایی
در باطنت از نور حقیقت منور | بر ظاهر تو چونکه همی نیست صفایی
آری چو بود صورت بی هیچ حقیقت | سودا شود از هر چه سوا بی و خطایی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی | باطل شود از اصل زچونی و چرایی
تا شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت | بیمار دلت را نبود هیچ شفایی
این حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان | کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلایی
این هست وجودش متعلق به عطایی | این هست حصولش متولد بریایی
تا این دو رفیق تو و همراه تو باشند | هرگز نبود خواجه ترا راه بجایی
شو نیست شو از خویشتن و سر تن از اینها | یکسان شمری هر دو جفایی و وفایی
اندر صفت نیست چو نامی و چو ننگی | بر بام خرابات چه جغدی چه همایی

والیضاً — له

گر نزد سنایی نشدی علت اول
از دیده نمودی ره تحقیق سنایی

الباب السابع فی صفة الآفاق والبروج والسماء والارض وما بینهما من العجائب حسن ابداع المخلوقات

وله

کسی را که سر حقیقت عیان شد / مجازی صفات وی از وی نهان شد

نشانی بود از حقیقت مر او را / چو شد آنکه از نیستی بی‌نشان شد

کسی کو چنین شد که من شرح کردم / یقین دان که او پادشاه جهان شد

ملک شد زمین و زمان زان پس آنگه / چو گرد بیابان ساکن آسمان شد

روان گشت فرمان او چون سنایی / مر او را که گفت این چنین سوی جان شد

خلیل از سر نیستی کرد دعوی / که سوزنده آتش بر او بوستان شد

چو در نیستی زد دمی چند عیسی / تن مرده از دمش باروان شد

زمینی که هر گو ز خود گشت فانی / محمد یکی گشت سیاه گران شد

هم از نیستی بد که با خاک پستی / قرین لقا گشت و صاحبقران شد

بسا کاندرین نیستی کسب کردم / گمان‌ها یقین شد یقین‌ها گمان شد

ایضا

کسی کو ز حل رموز است عاجز / بیان سنایی ورد زبان شد

وله

ای شده پیر و عاجز و فرتوت / مانده در کار خویشتن مبهوت

داده عمر عزیز خویش بباد / شده راضی ز عمر خویش بقوت

متردد میان جبر و قدر / غافل از دین خوف و جبروت

ملکوت جهان نگشت بدان / بس خبر داده ز مالک ملکوت

نکنی از علم آیة الکرسی / سنگ بشکن چو یافتی یاقوت

آل موسی و آل هارون را / چون ز لاهوت کن جدا ناسوت

نشنیدی که چون نهان کردند / سر حق با سکینه در تابوت

وله ایضا

جز سنایی که داند این حکمت / با چنین حکمت سخن مبهوت

اول خلل ای خواجه ترا در امل آید / فردا که بتر زد تو رسول اجل آید

زایل شده گیر این همه ملک تو یکبار / آنگه که رسول ملک لم یزل آید

هر سال یکی کاخ کنی دیگر دیگر / هر روز ترا آرزوی نو عمل آید

زین کاخ برآورده معیوق هم امروز / حقا که همی بوی زلوم و طلل آید

شادی و نعمت ز ملاهی و طرب فراوان / دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید

ای بس که نباشی تو و ای بس که برین کاخ / مستور زحل و زهره و حوت و حمل آید

هر چه آن تو طمع داری کاندر تو گمان است / و این جمله همه از حکم قضای ازل آید

روزی که بدیوان سنایی در تو رای / ترسی که در اسباب و وزارت خلل آید

وله

گفت سنایی که ترا با همه تعظیم
با بس که بدیوان وزارت بدل آید

ایضا

ای آنکه ترا دو نوع غیرت تصرف
آن به که نگویی تو سخن راز تصوف

در کوی تصوف بتکلف مکذر هیچ
زیرا که حرامست درین کوی تکلف

در عشوه خوش بشنو این مایه بدانی
اید دوست ترا از تو بی تکلف

رازیست حقیقت که وراست تکلیف
زنهار مکن در ره تحقیق توقف

تا چند همی خوانی منهاج معراج
احیای علوم دین با شرح تعرف

می نشنود امروز سنایی بحقیقت
بگرفت باجزا زره عشق تعف

ایضا

وزین که اگر شنوی باید دست ازین لب
بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

وله

ای بعین حقیقت اندر عین
باز کردن ز بهر دیدن عین

پیش عین تو عین دوست عیان
نور رسیده بعین و کوی این

چون تو دیدار عین و پیش تو تو
ایستاده چو سد ذوالقرنین

تا تو گویی توی توان تو توی
آن تو از تو دروغ باشد و مین

کی مسلم بود ترا توحید
چونکه اثبات میکنی اثنین

در یکی حال مستحیل بود
اجتماع وجود مختلفین

پیش تو زین میان باطل و حق
چند گویی تفاوت مابین

اول از خویش خویش نه قدمی
تا جدا گردد اصل آل ازین

نظر از غیر منقطع کن از آنکه
شاهد غیر در دل آرد شین

چند گویی ز حال چین که فال
فال بی حال عار باشد و شین

وله

چون سنایی ز خود منقطعی
چه حکایت کنی ز حال حسین

ایضا

تا کی ز هر کسی ز بی سیم بیم ما
وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

تا هست سیم با ما هست یار او
چون سیم رفت پر پا در نعیم ما

آیند هر دو باهم و هر دو هم روند
گوی برادرند بهم بیم و سیم ما

ای آنکه منقلبیست بلای عظیم تو
سیمت کوی اصل نشاط و نعیم ما

بهتر بدانکه هست تمنای تو محال
سیمست و حیلت اصل بلای عظیم ما

گر ما همه سیاه گلیمیم طره بخت
سیم سپید کرد سیاه این گلیم ما

ای از تیم کرده لباس خود از نسیج
این تار زر وی کمر باشی حریم ما

گر آگهی ز کار کفن بین که عاقبت
این دلق پاره پاره نسیج حریم ما

گویی بر حشر بایان بر ما حسد برند | هر گه که بنگرند بکفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبا بیم دی لبا | وارد صبا نسیم و نیابد نسیم ما
امروز خفته ایم در اصحاب کهف ما | فردا از او رباشد کهف رقیم ما
عالم چو سر لت و خلایق بسان و ند | هست این جهان چنیم و فلک چون چنیم ما
هست این جهان چنیم و فلک چون چنیم ما | ما غله دار از دو اهل بهم قسیم ما
بیمار نیم در شتن از ما حمافت | بیمار دارد آنکه بجا در دنیم ما
ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم | ای وای ما که هست زمانه غنیم ما
در دست این زمانه ما پایدار نوم | بشنو که مختصر سخنی زد حکیم ما
زاول بمهر دل همه را او بپرورد | مانند مادران شفیق رحیم ما
چون مدتی بر آید بر ما عدو شود | از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما
گردد نداو بدست شب و روز سال و ماه | چون دال منحنی الف مستقیم ما
آنکه فرو برد بزبان بی خیا متی | این قامت مقوم و جسم چنیم ما
ای منتظر بحجت و تعظیم رای خویش | باد آر زیر خاک عظام رمیم ما
پیوسته پیش خویش همی دار مقرب | اندامهای کوفته چون ابشیم ما
گویی بنغیه بود فلان شاد از برد | چون آن بنغیه مرد بمیرد حکیم ما

ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما | وارد بیاد خرمنهای حریم ما
گویی ز بعد ما بکنند و کجا شوند | فرزندگان و دختر کان یتیم ما
خود یاد ما ذوری که چه کردند و چون شدند | ان مادران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم که از انس نعاظیم | فریاد ازین تغافل عقل عقیم ما
پندار کز تولد غفلت لامحال | این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما
ریحان و روح ما چو فرو خفت و فارغی | مشغول نیست و شغل عذاب الیم ما
سرگشته شد ستایی یارب تو ره نمای | ای رهنمای خلق خدای حلیم ما
ما را اگرچه فعل ذمیمست و کبر | شکر بفضل خویش بفعل ذمیم ما

وله ایضاً

ظفر ظفر مکن پیر اندر عیار دل | بر هر دو رجم نفس ز دو بور جسیم ما

صورت حق دیده بیا طل باطل | شربت کوثر مخور چو زهر هلاهل
دم مزن از زوی عشوه در ره معنی | تا نشوی مانده در سعیر سلاسل
چون شرف و مایه باشی ز زمانه | دیده ور مکند از رود و ازل
کم کن ازین طرز در زمانه نکه کن | تا چه شد این دور چرخ مبهم و مشکل
شمس سماگشت و صبح لیل چو ماه | شیر چو روباه گشت و جهان باطل

پشه بگوید کنون بپای سر پیل | صعوه کند ای کنون شکار حواصل
حاصل ازین روزگار بدکنش شوم | چیست جز او بار بخش حل مراحل

عبدالواسع جبلی را ان — دیده تو بیکار بر معاش سنایی / تا نشود روشن از زمانه پر حاصل — **قصیده خود گفته**

خاتم الشعرا در جواب گوید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا | وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه | شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشتست باژگونه همه رسمهای خلق | زین عالم بهرزه و گردون بیوفا
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن | هر فاضلی بداهیه گشته مبتلا
آنکس که گوید از ره دعوی که من کیم | اندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار | بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با کبر اگر کنند همی کبر بر گروه | آگاه نیز کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش | هرگاه آیه بخواند ز هل اتی
با این همه که کبر نکوهیده عادتیست | از ده رهی بتواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نه چیمی | از هر خسی مذلت و از هر کسی جفا

صفت صورت عالم

بر جاهلان اگر نه بصورت برابرم | فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آید نصیب من ز همه مردمان دو چیز | از دوستان مذلت و از دشمنان ریا
قومی ره منازعت من گرفته‌اند | بی اصل و بی کفایت و بی فضل و بی ذکا
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن | بر دوستان همی نتوان کرد اتکا
من جز تجمل نیستم آن قوم را نظیر | شمشیر جز بزنگ نماند بگندنا
با من همه خصومت ایشان بجبر آن | ز آهنگ مورچه بسوی خاک اژدها
کردم همی شکایت دلشان ز خشم من | همچون مدار اشارت انگشت مصطفا
چون کرم از برای حکیمی قسم بدست | کرد او همه دعا و بر آن طایفه سبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان | در موضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان بنز خلق نیابند رتبتی | تا طبعشان بود ز همه آتشی خلا
زیرا که بی مطر نبود میغ را خطر | چونانکه بی گهر در تیغ را بها
ز ایشان نبوده پاک و رهی پاک زاده‌ام | گر آبگینه طعم نیابد بر آسیا
آنم که بر دوام علم علم در جهان | بر گوشه ثری ز بی مرکز ثریا
با عقل من نباشد مریخ را ذکا | بر فضل من نباشد خورشید را ذکا
شاهان همی کنند تفضل من افتخار | خوان همی کنند بنظم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صائبم | کالبرق فی الدجا و الشمس فی الضحا
عالیست همتم همه وقت چون فلک | صافیست نظم من همه وقت چون هوا
بر همت متت نخاهای من دلیل | بر نظم من بست سخنهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده این کسی زمن | کردار ناستوده و گفتار نا سزا
در پای ناکسان نپراکنده ام گهر | از دست سفلگان نپذیرفته ام عطا
از آنکه او بصحبت من سر در آورد | گویم ثنای نیک شناسم ز دل وفا
ارزش نبی پدید شود ز معاینه | انگارش صواب و نه غم از وی جفا
اهل هنر کسی شناسند حق من | تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان | تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند با یقین | کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر | اندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفته سنائی چو کعبه زد حقیق | زین پیشتر فضول که یابد ز ابتدا
تا ملک او بگاه فصاحت روا بود | بازار او تبرد بزرگان بود روا
آنکه بکام او نفسی بر نیاورد | در دوستی کجا بود این قاعده روا
از زور او کشید بعد انجو نشین | زانسان که گه کشد ببوی خوش کهربا

بر فضل او بزند به موضعی حسد | بر فضل او دهند ز هر جانبی رضا
عاقل که این شنید بداند بحقیقی | کین حرف دشمنان و حسودان منیوا
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل کل | چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا
تا ناصحان او نسکالند جز نفاق | تا دشمنان او ننمایند جز صفا
وز او فتد در اهمه عمر حاجتی | بی حجتی کشند همه محنتش رها

وله
ما را بود که دوستی او بود بجای
ما ثبت الجبال و ما انشقت السما
ایضا

ای خواجه چه تفصیل بود جانور را | کو هیچ بر از خود نشناسد دگر را
گر چه ز تو هم هیچ همی را نرهی | پس چونکه ندانی بتر از خود بتر را
پس عاقلی از مذهب مردان خرابات | این عیب نمانست چو تو خیره سرا را
هر گه که مرا گوی که اندر همه آفاق | محروم تر از تو نشناسم بشر را
من بنده تسبیح و نماز تو نیم هیچ | این فضل همی گوئی ای خواجه بلا را
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد | بیهوده همی گویی زین مبعث زر را
فرمان تو کردن نه فریضه است پس آخر | منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید جهان گشت هویدا | آنجا چه بقا ماند نور قمر را

طالب

ایام فراغت ز الفاظ سنایی	دانی خطری نیست کنون منکر را

وله ایضا

چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در
کم گیر ز ذریت آدم بشر را

ایا مانده بموجب هر مرادی	همه ساله در محنت اجتهادی
نه در حق خود مر ترا ازعاجی	نه در حق خود مر ترا انقیادی
چو دیوانگان دایم اندر تفکر	که گویی مرا چون برآید مرادی
ز حرص دو در روز بمقام مجازی	هر گوشه کرده ذات العمادی
همانا بخواب اندری یا بدانی	که ما را جز این نیست دیگر معادی
چه بیچاره خلقی چه سرگشته مردی	که بر باطلی باشدش اعتقادی
جهادیست این شوم دنیا که دایم	ترا نیست الا بر او اعتمادی
پس ای خواجه دعوی رسد آنکسی را	که معبود او گشته باشد جمادی
زیادت بود مر ترا هر زمانی	باعمال و افعال خویش اعتدادی
پس آنکه رسیدن بتحقیق معنی	نمی کنی با چنین اعتقادی
ندانی همی دیگ ای قد یاری	که جای دو معنی بود با فوادی
تر از همی راه حق جویی اول	طلب کرده باید سبیل ارشادی

بس از نیستی سازاین راه سازی	کجا بهتر از نیستی هست زادی
صلاح سنایی در آن گشت دایم	شود دور و محو همچون سدادی
بگفتم صلاح دل از روی معنی	صلاحیست این مشهر اندر فسادی
شو از خود بری گر دماز حقیقت	ز راه تو حاصل شود اتحادی
نه بینی که پروانه شمع هر آن	که بر بالش خیره گردد و دادی

وله ایضا

بری گرد داز خویش همچون سنایی
کند او بخویشی خود ارشادی

دلا تا کی سر گفتار داری	طریق دیدن کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را	ظهور و ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق دلداری دوایم	امید دیدن دلدار داری
ز دیدارت نپوشیدست دیدار	بر بین دیدار اگر دیدار داری

دلا تا چون سنایی داره دین
طریق زهد و استغفار داری

مسلمان نیستی تا همچو گبران	نه هستی بر میان زنار داری

وله

ایا از پیمبر اسلام دایم برده سر بردن — ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده پر گردن

هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان — شده ز جهل بر راه ضلالت ز کفر پیرامون

اگر در اعتقاد من بشکّی تا بگویم از آن — علی رغم تو در توحید فصلی گوش دار اکنون

ایا آن کس که عالم را طبایع مایه پندارد — بنی علت هیولی را که این آمد و آن بیرون

هیولی چیست قیمت فاعل و چون ماند آن هم — که در یک بار بر کار است و آید باز گردون

ز او پرسیدن خواهم ز سر بیضه مرغی — چه گفتی اندرین معنی ز راه تلقین کن قانون

سپید و زرد می بینم دو در آب اندر یکی بیضه — وز آن یک بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون

بگویی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران — ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون

هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت — چرا شد آنچنان میشوم و چون شد آنچنین میمون

بگویی از چه بگرفت کبک و حکاو الحان موسیقار — بگویی از چه باشد تذرو و نوع سقلاطون

نگه کن یکی در خلقت شاهین و مرغ آبی — بگویی از چه معنی راست آن آمد و این از دون

یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا تازان — یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون

گریزان این که چون گردد بجان از خلق او ایمن — شتابان آنکه چون ریزد ز حرص و شهوت از دو بیرون

مبیّن زین همه آنست که مر زنده مر غازا — خبیث و مکر ماده نیست دیگر سان دگرگونه

یکی را چشمه سازی یکی را وادی آمون — یکی را کوه قارون یکی را ساحل سیحون

یکی خود را الطبع آن بگردون برده چون نمرود — یکی خود را ز بیم آن در آب افکنده چون ذوالنون

نگیرد باد در خاک آن نشوید آب را زنگ این — یکی چون راست الماس است و دیگر چون زر افزون

بگویی تا چرا گردند نوک خنگ در وز آن — بگویی تا چرا داده در رنگ او براین افسون

وگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم — چگویی در نباتی تو سزای جیب افیمون

نماهی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل — ز بهر لطف خورشید است چون لطف هوا موزون

چرا بر یک زمین چندین نبات مختلف هم — ز نخل و نار و سیب و بید و چون آبی و چون بیزون

همیدون بخورند یک آب و در یک بوستان رویند — به رنگ و رنگ و حمیر و سنبل و ناز و نازر بون

یکی علت طبایع شد وجود جمله را چون شد — یکی همنک یکی مسهل یکی دارو یکی طاعون

از آن گوهر است و خشخاش است آن اصل علت هر دو — چرا دانش بر دباده چرا خوابآورد افیون

همانا این که من گفتم طبایع کرد نتوانند — نه افلاطون نه غیر او بزرق و حیلت و افسون

مگر چون خداوندی که اصل هر دو عالم را — بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون

خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را — پدید آورد از مارحمین و از گل مسنون

همیشه بود او بوده همیشه باشد و چون — صفاتش همچو ذاتش حق ولیکن ستراو مخزون

کلامش همچو ذاتش حق ولیکن گفت او مکنون — تعالی ربنا سبکوی و سبحان و مصفا و چون

تمت بالخیر

همو بخشنده دولت همو داننده فکرت | همو دارنده گیتی همو رانند گردون
که پنهان کرد گوهر را زدل سنگ خاره در | که رویاند همی هر روزی زخاک تیره اذریون
صدف حیران بدریا در دهان آهو صحرا | رسیده وارسیده هر دو در دریا و در هامون
که پر کرد و که آکند از کی و قطره باران | دهان این و ناف آن زمشک و لؤلؤ مکنون
سپیدی روز صبح گیتی در دهر سیاهی شب | که میکردند بر یک در پی شتابیت چون گلگون
همیشه هر دو کاهانند و کاهان عمر ما زین | چه صابون ارچه از جز بود جز بود صابون
چمن پر حقه لؤلؤ که داند کرد نیسان را | سمن پر بیضه جوشن که داند کرد در کانون
ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد دو افزون | که کاهد ماه را هر ماه حتی عاد کالعرجون
که بندد چون خزان آید هزاران گله موزون | که کرد اندر منقش باغ را چون مصحف از گلگون
دواب مختلف را مختلف با هم که کرد اند | بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون
پس آنگه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا | مبانیش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون
یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی | یکی پیوسته با محنت برنج از دهر او وارون
یکی را از بلاساغون رسانند در دهان زوبی | یکی را از بی نانی دوانند تا بلاساغون
بزرگا پادشاها کوست گزینک آب و یک نطفه | پدید آورد چندین خلق گوناگون گوناگون
گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم | ز رفعت سر بگردون و بنعمت همبر قارون

چو جاد و کیقباد و بهمن و کاوس و کیخسرو | منوچهر و جم و طهمورث و ضحاک و افریدون
و ز یونانیان بقراط و بطلیموس و افلاطون | بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون
و ز پیغامبران ادریس و نوح و یونس و صالح | حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
و ز اصحاب پیغمبر ابی بکر و عمر عثمان و حیدر | عتیق و سعد و سلمان و صهیب از جمله مغبون
دگر از اولیا بهیار و جره خالد و خضر یا | جنید و شبلی و معروف و شاه نوری و ذوالنون
درین عالم ز ریگ و قطره باران بنی آدم | ز هر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون
چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معدودان | ببین تا خود که داند کرد در عالم حساب اکنون
تعالی صانعی کین جمله از آب و بد پدید آورد | پس آنگه جمله را با وی بخاک اندر کشد مدفون
ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی | چه سود از سود امروزین که فردا هم توئی مغبون
چو عالم را همین دانی که فانی گشت خواهد بس | بمهر عالم فانی چرا دل کرده مرهون
الهی بنده بیچاره مسکین سنایی را | که هست از دین و از غمهای تو درمانده مدهون

دوبیتی

اگر چه هست افلاطون بعلمها طبع دارد | بدین توحید افلاطون جزایی از تو یا بیچون

ایضا

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست | کوران رسن بردند غبار دو دم نیست
رو تر از خبر نیافت کسی را که عیانست | زان مشکل هرزه که شهنشاه جهانست

گویند ازین میدان ازآنکه در آمد — کامی خواهد دل و روح روانت نرواست
در ماه جلال آید و انگشت گوفت — در تیر وصال آید بر سینه کمانست
کین گوی دو صد بار هزار از سر معنی — گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردای زر بار رکنت افکند — آن غیبت رو آن صفت طیلسانست
گر چند نکونست درین پرده دل ما — میدان بحقیقت که ز اقبال نشانست
قاف از خبر هیبت این خوف تحقیق — چون سین سلامت ز پی خواجه روانست
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد — یا دیده او بر صفت بحر عمانست
این هیبت چنین باید اندر ره معنی — آنکس که چنین هیبت یقین دان که جهانست
نظم گهر معنی در دیده معنی — چون مردمک دیده زین مقله نهانست

وایضا

در ره فنا باید جانهای عزیزان
کین شعر سنائی سبب قوت جانست

له

ای دل نیک مذهب منهاج — بنوا سرور هر دلی محتاج
بر فلک های کشف ماه ترا — از حقیقت منازل و ابراج
مطلع گشت از حقیقت حق — در ظهور نمایش معراج
منوّرت وقت شاد باش — ایمن از فیض گرد استدراج
بر گذرگاه باز روز شکار — ایمن از قبض کی بود دراج
روز روشن منورست ولیک — در پی اوست ظلمت شب داج
یاد کن ای سنائی از اول — گرچه بر بد تر انتهاء مزاج
و آخرت جیفه مطروح — اول نطفه امشاج

وله

گر هوای مطهری ز صفات
ور خرابی بسی ز خراج

ایضاً

خیز ای دل زین بر افکن مرکب تحویل را — وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را
پاک دار از خط معنی حرف زنگ و بوی را — محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را
اندرین صحرای معنی در معنی جوی را — زانکه در سر تا نیابی نفخ اسرافیل را
کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد — تا و دان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوه فدا — تا برد تیغ فرمان حلق اسماعیل را
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق — تا بداند قدر آیات حروف انجیل را
هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن — همچو گیسوی عروسان دسته زنبیل را
در شب تاری کجا بیند دهان پشه را — لیک او در روز روشن هم نبیند پیل را
از برون سو آب روغن نور کی دارد کرا — چون درون سو نور نبود ذره قندیل را

فصل در نقص جهان

خیز اکنون خیز کاین ساعت بسی حسرت خوری / چون ببینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

ولـه

شغل بر خشکان بی بار زمرد سواری مجوی / سر شابر اراده طبع افزاری مجوی
خصلت بوذرداری کام دین داری مخواه / قوت حیدر نباشد نام کراری مجوی
از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه / در سرای سور سلمان تخت جباری مجوی
در میان دو کمان لاف هنر تا زدامنی / نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی
دل که از سودا غمی شد چینی از بوشش مکن / در خزینه بام گلشن طبل عطاری مجوی
خاکپای راه دین در و بشس این درگاه را / در کف دست عروس عهد عماری مجوی
دل که در سوداست نور صدق این ره کی دهد / صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
گرد طاوسان دین گرد و بیابان او باش را / در دهان زاغ چه مشک تاتاری مجوی
ور تو خواهی نفس شیطان در کف را دادی کند / نام عشق و دولت را جز از دربار مجوی

ایضا

تا کی اندر راه دین با نفس همسازی کنی / بر ره مردان این درگاه طنازی کنی
رکوه و ابریق برداری و در راه کج روی / جامه صدیق در پوشی و غمازی کنی
می تو خواهی از کمان شهوت و تیر نفاق / از سر انگشت و فسون ناوک اندازی کنی

نزد معتبر با سستور لنگ کردی در نگهی / پیش مهجور با حدیث از مرکب تازی کنی
چون بگنجی با زنشینی و با یاران حدیث / از گل گرمابه و از شانه رازی کنی
رو بگرد خاک نیزی گرد کین آن راه نیست / کاندرین ره با براق خلد خرتازی کنی
تا تو خود کی مردان باشی که خود را چون خلیل / در کف محنت چه گوی بهنه غازی کنی
این ز سودای دماغ است بدکه در بازار صدق / با جنس خاشاک میخواهی که برازی کنی
وقت آب و تخم کشتن کشته سلطان قرین / وقت خرمن کوفتن با گوسی انبازی کنی

وله

بگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر / کیفر الگاهی بری با جوربان بازی کنی

ایضا

ای امیر المؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن / ای بیک ضربت ربوده جان دشمن از بدن
ای جبتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ / وی بنوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن
ای برای حق دین آباد کردی شرق و غرب / کردی از نوک سنانت عالمی را پر سنن
تیغ الا الله زدی بر فرق لا گوبانی بن / هر که لا گفت و برآمیزدی بر جان و تن
تیغ بنهادی ز دست و درع بنهادی ز پشت / شاد باش ای شاه دین بر دار چراغ انجمن
تا جهان خالی کردی از بت و از بت پرست / تا نگردی لات را شه مات و عزی را هزن
لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی / کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن

گر نبودی زخم تیغ تیزت اندر راه دین
دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

هر جا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
پیش چشم دشمنان خود می‌نمایی [illegible]

زو شش کفر از روی عالم در نوشتی سربسر
ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن

کهنه‌ات را نزد کز خواجگی دعوی کنند
ای سر نام گستر ای سوار نیزه زن

هیچ کس را در جهان این مایه مردی نبود
کو بمیدان خطر سازد برای دین وطن

راه دین مخوف بود از ابتدا لیکن بجهد
این همه مخوف را موقوف کردی در زمن

از برای نصرت دین ساختی ای روز و شب
طبل و بوق و عراده نیزه و خود و مجن

پای این مردان نداری جامه مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

در نمایش [illegible] چون نکو [illegible]
اندرین شعر عربی اندرین اسب [illegible]

و له

ای سنائی در سرای عافیت هشیار باش
چند ازین گفتار بی کردار باشی مفتتن

ایضا

دولتش آن دری که گرد ترش عالم بود
خرم آن صدری که قبله‌اش کعبه اعظم بود

این جهان نور او دارد و از آن روشن شود
این جهان کار او دارد و از آن خرم بود

حاکمی [illegible] میان راستی هر دم که زد
بر خلاف [illegible] بود

راه عقل عاقلان زد دم او مرشد شدست
در دو جهان عاشقان را لطف او مرهم بود

صد هزاران جان فدای آن سواری کز جلال
غاشیه‌اش [illegible] پاک عیسی مریم بود

[illegible] کرد منور کز همه جنت بود
وز لبش باید طهارت کز همه زمزم بود

دوش با سر کشد تا عرش را زیرا ورد
دست اغیار [illegible] که زلفش برادر سم بود

[illegible] جنت ز شوق [illegible]
دیده دوزخ ز رشک غیرتش پر نم بود

از گریبان زمین چون میخ او سر بر زند
در شب [illegible] ز جمالش صد سپیده دم بود

بالعمرک [illegible] که [illegible]
با عفا الله اولیا را [illegible] یکدم بود

با الم نشرح چگونه مشکلی ماند به بند
با قرینی مسیح [illegible] در مقام غم بود

خوش سخن شاهی کز اقبال [illegible]
کشته بر پای سخن گوید که در وی سم بود

خاک در صدر جنت [illegible] جای دارد
آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود

چرخ را از کاف لولاکش کمر زرین شدست
خاک را از بوی [illegible] چون [illegible] بود

هر که در میدان مردی پیش از یکدم زند
رخش او کوساله گردد گر همه رستم بود

در شبی کو عذر خطا ناهمی خواهد ز حق
جبرئیل آنجا چو طفل الکن و ابکم بود

ماه بر چرخ فلک از مهر حکمش هر مهی
گاه چون سیمین سپر گاه چون معصم بود

شاه انجم بودن او گشت بر چرخ فلک
از جمال او مثال شرح را معلم بود

[illegible] فلک دور او [illegible] شدست
[illegible] آن بر وی محرم بود

طاوس پرده بر زبری از همای دولتش | خاک پاشان زمین را بغل و ملهم بود
حکم الا الله بر فرق رسول الله بهین | راست زین تکیه گاهی آدمی را الم بود
باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی | گفت از دیده چو ماهش مهر بر خاتم بود
خضر را گفتم چشمهٔ حیوان ازان بگذشت دیر | تا مگر اندر زمین با او دمی همدم بود
تا نهنگش در عجم گر دزمین چون عمرات | ماهی برش در عرب غوغای الم بود
نه درین آثار فتح خیبر و عنتر بود | نه دران اسباب ملک کیقباد و جم بود
باخرد گفتم که فرعی برتر از اصلی شود | گفت آری چون دران فرع اتفاق علم بود
خاک زاید گوهری کز گوهران برتر شود | بچه زاید زادمی کو خواجهٔ آدم بود
گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی | گفت هر حرفی که در معنی یافت آن مدغم بود
گفتم ای عمر چه دیدی بو الحکم بس چون زشت | گفت زمردی سزای دیده ارقم بود
گفتم ای عثمان بناگه کشته غوغا شدی | گفت طفلان عروس عاشقان زان دم بود

گفتم ای حیدر زنی بر ساغر نی بخورد
گفت فتح مار فتح زاده علم بود

ولہ

راه دین بیدار است لیکن جان بیدار گو | گلجهان معشوق هم عاشق غمخوار گو

عالمی پر ذو الفقار و ز خمار خواجگی | ای دریغا در جهان یک حیدر کرار کو
دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساختند | با چنین ها هر زمان بند سلیمان وار کو
گر نبودی رنگ و بوی چون گلم بس هیچ گل | مرد را باید ز خاک و با کفی پر خار کو
گلجهان بوبکر و عثمان و علی هم ولیک | از حیا و علم و عدل و صدق آن هر چار کو
مطلف اسبان تازی را خران بگرفته‌اند | اندرین تشویر ملک زیرکان اخبار کو
گشت پر طوفان تا اهلان زمان چون نکنم | از دعای نوح کشتی موج دریا بار کو
در ره اهل بین مزیدار عاشقی مرجان ترا | از انا الحق حسین و دجلهٔ انذار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی | پس چو مردان یکدمت بی زحمت اغیار کو
طور هست و لن ترانی لیک چون موسی ترا | سینه و دیده گهی پر نور و گه پر نار کو
هم ز دجل و هم محبت چون محبان هر زمان | چهره همچون لاله زار و دیده لولوبار کو
بی رجا در خوف گر گویی که هستی خاک باد | پس بجای خاک و باد آرامش زخار کو
هو ویح از معشوق و بر بیع ز عاشقان خالی بماند | در دیار دردمندان یک در و دیوار کو
طمرهٔ مرغان بر درخت دین همی بانند باز | اندران گلزار جانت را نوای زار کو

ولہ

سالها شد تا چو بلبل هیچ گلی گفتی نکرد
پس چو باد آخر دمی کردار بی گفتار کو

ایضا

پای کوته دار ازین ننگ و نام خیمی / مرده و زنده کجا بی خفته و بیدار کو

کبر کت بو بکر نامست چون عماری عمر / باز از دیدار ما روز خم زهره و غار کو

گر همی خواهی که عماری بوی بر ساق عرش / دیده اسلام عشق بو ذر و عمار کو

وله — از برای نیکبختی خلوتی بگزیده / چون سنایی مر ترا پیوسته جان در کار کو — **ایضا**

همچو مردان یکقدم در راه دین باید نهاد / دیده در خط هدی للمتقین باید نهاد

چون ز راه کلبن تو بوالی آمدی / پای بر فرق اقتضا طالعین باید نهاد

چون خرد حال نعمت شد اسیر بارجی / بعد از ان بر مرکب تقویت زین باید نهاد

تو به روح الامین در ان نفس شارستان لوط / در مثل شبه حقیقتها چنین باید نهاد

هفت شارستان لوطاست نفس تو در نجح / همچو مردان بر پر روح الامین باید نهاد

آب باید داد زاد دل بوستان از روز و شب / انگهی دل بر جمال یاسمین باید نهاد

نفس فرعونست دین موسی و تو بر جان عصا / رخ ببوی جنگ فرعون لعین باید نهاد

گر عصای تو به فرق لعین را بشکند / شکر ازا دیده بر روی زمین باید نهاد

گر تو خواهی نفس خود را استمند خود کنی / در کمند عشق بسم الله کمین باید نهاد

دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر همی / دفتر عشق نبی در آستین باید نهاد

خواجه پندارد که اندر راه دین مرقع را / با کباب چرم یا لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی که اندر طاعت حق بی نیاز / با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

گر گوش و هوش را / با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

خواب که حور و حریر باید اندر تار شب / از دو چشم خویش خود در ثمین باید نهاد

گر تو خواهی طاهر و باطنت دایم همچو بر / در سحر که دیده را بر روی طین باید نهاد

از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی / روی را بر طیبات و طیبین باید نهاد

وله — سر ببسم الله اگر خواهی که گردد طاهرت / چون سنایی باز القاب السنین باید نهاد — **ایضا**

مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد / که خاص و عام و نیک و بد بدین هر دو گذر دارد

دو در دارد وجود مرد کاندر اول آخر / یکی قفل قضا بندد یکی بند قدر دارد

چو هنگام بقا باشد قضا این قفل بگشاید / چو هنگام فنا آید قدر این بند بردارد

اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری / اجل کار دگر دارد امل کار دگر دارد

هر انعالم که در دنیا در نعیمی بند بشد / روان را بر خطر بندد و در روز خطر دارد

هر انکس کو گرفتارست اندر منزل دنیا / نه درمان اجل داند نه سامان حذر دارد

نگر کیر دا جل او را که در شاهی و جباری / رود مهر و نگین سازد قسم طرف کمر دارد

اگر چشم تو از فرهنگ دارد نور گیرد ‌ وگر شخص تو اندر جنگ زور زال زر دارد

اگر تو فی المثل ماهی و از گردون فرود آیی ‌ بسوی عمر تو لابد زمانه بی‌سپر دارد

ایا سرگشته دنیا مشو غره بغزی تو ‌ که بس سرگشته کاندر گور خشتی زیر سر دارد

وایضا

ستایی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی ‌ چه داند قیمت لفظش کسی کو گوش کر دارد

له

ایا بی ضد و بی ندی که بی‌مثل و همتایی ‌ تو آن بی‌مثل و بی‌شکلی که دور از دانش مایی

زفهمی کز خرد خیزد از آن فهم و خرد دوری ‌ زرایی کز خرد خیزد تو دور از جسم و از رایی

پشیمانست این دلم زیرا که تو اسرار ما دانی ‌ بهر جایی که گویمت ای بعلم عالم آنجایی

بهرچه انفاس شمارند تو زان انفاس مبدایی ‌ بهرچه ارواح را دانند بگویی هم تو اعلایی

هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوییم ‌ هر آن بندی که گردد سخت از هم تو گشایی

بدانی هرچه اسرارست اندر طبع هر بنده ‌ ببینی هرچه پنهان زیر این اجسام پیدایی

همه ملکی زوال آرد زوالی نیست ملکت را ‌ همه خلقان بفرسایند چنگ تو نفرسایی

که آمرزد خداوندا اگر تو نامرزی ‌ که بگشاید در این پیدا اگر تو نگشایی

چراغی کان شود تیره مرا از هم تو افروزی ‌ شعاعی کان فرو میرد مرا او را هم تو افزایی

فزون از تست انجم را درین مینا چو بی معنی ‌ شعاع از تست هر مه را فراز چرخ مینایی

بدایع را تو بکرستی در بعقدر بهای برجا ‌ کواکب را بگردون بر بحکمتها تو آرایی

هیولی را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر ‌ مر اسطقسات را بتن لمی و کابالایی

لباس تخت جمشیدی تو کردی زرد و بی جلوه ‌ لباس تاج تو شروان ز منها را بیارایی

زخار از بندگان چو بیند همی گل را از رونق آری ‌ ور از ور آن بنده چو بیند زد با در تو تنهایی

تو آن حی خداوندا که از الماسها دوری ‌ تو آن فردی خداوندا که خود دانی تو ستایی

جهاندار از جهانداری و عالم مر ترا شاید ‌ خداوندا خداوندی که خود دانم تو بی‌سامانی

فرستی گر یکی مرغی بگیرد ملک پرواری ‌ وگر یک پشه را گویی بگیرد ملک دارایی

شکیبا را بحکم است جبار از شکیبایی ‌ تو دانا را بامر تست ستار و توانایی

همی ترسیم از عدلت امید ما است از فضلت ‌ از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافایی

زعدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشروان ‌ زگنجت بود هر گنجی که دادی حاتم طایی

صبوری است از حمی بدی آرند بسیاری ‌ نمانده غضبت از دشمن برون آرند غوغایی

خلیلت را باتش در فکندند از ناشی ‌ ندانستند از فضلت زرعنایی و رسوایی

فراوان ناکسی کردند هرکس در جهان از خود ‌ نهان گشتند سرتاسر حسودان تو برجایی

بیای ماکند ظالم فراوان ظلم بر هرکس ‌ چو بیحد گشت ظلم او بس آنکه جان ستانی را

بیو دندکانی الا گر سپهبدان گیتی را ‌ سنجاک تیره شان آری بلیک الملک مولایی

[illegible]

بدیدآرنده خورشید و ماه و کوکب سیار | نشان آرنده گوگرد سرخ و شخص عنقایی
قدیم و حال گردانی رحیم و راحم و دارم | بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیایی
اگر طاعت کند بنده خدایا بی‌نیازی تو | وگر عصیان کند بنده بغفاری ز بخشایی
کلی اعدات پیل آرد و رزی کعبه فرو راز | کلی از کرگسان آورد بر کرد و دست بپایی
تو لا کرده ای نهاد بر افلاک و بر گردون | ز خود برخیز کهیندی اگر مرد تولایی
زمستان آری و حله بپوشانی جهان را در | بهار آری بیارایی جهان جنات حورایی
ز ابر نیسان بپاشی هر جایی همی لؤلؤ | بباغ و راغ از آن لؤلؤ نمای لاله حمرایی
زنگی داده یارب همشید طبع من زری | چو مسکر و بپای مصر را فراوان نعمت طلایی
بفضلت کو بها کرد و زبان عرش بلقیسی | ز ظلمت باغها کرد و جنان چون جان بختنایی
دیا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو | ایا رستی بروز و شب بروی رطبهایی
اگر تیغی بفرق آید کمانی بر که جرجیسی | وگر از نیت بسر آید کمانی بر ذکریایی
بر ندت گر سوی زندان کمانی بر که صدیقی | وگر دانندت از شهوت کمانی بر که تنهایی
وگر در راهی افتی کمان بر کاین یا مینی | وگر بهتانت میگویند امید و ان مسیحایی
بدنیا ذکر ای تن که تا دل در نهندی | اگر مردی تو دامن رده بدنیا در نیالایی
کسی کو دامن از عالم کشید امروز | کجا دانند تو را از جیب هرگز ید بیضایی

[illegible]

[illegible]

فصل اندر نوبت بازی

شبت را اژدهایی کن بر او جستن نوح چون مردان | وگر نزد وری ز اقصای عالم در دمینایی
شبی نفروختی هرگز چراغی نیز بزد از را | همه روز این همی بینم که در هر سه تجلایی
هنوز از مرد آدم همی تازی بی‌روزی | کی آید ناقد مردان بطبای بطبایی
ز خلقان گر همی رستی زنا اهلان بپرهیز صحبت | مترس از خار و خس هرگز اگر بر جلیس حلوایی
نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی | بجای مرگ ناچار است اگر آهن همی خایی
اگر زیست از مرگت طلب کن آب حیوان را | تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آیی
خضر وار از همی گردی بدست آری نشان من | سکندر وار از شب و روز اندر به پیمایی
اگر رادی بپر شعر من و در شهرها خوان | به پیش کهتر و مهتر نه در گردد بر سنایی
چنان کین آسمان هرگز ز گشت خود نیاساید | تو نیز از خواندن توحید شاید گر نیاسایی

خداوندا جهاندارا سنایی را بیامرزی
بدین توحید کو کرد است اندر شعر یکتایی

پس کشیده اخر محال ای جمله اصحاب جال | در مکان آتش زنید الطاف ارباب حال
زینهار روز نیهار از کرم رفتن دم زنید | زین یجوز و لایجوز و خرقه حال و محال
ای نظام الدین و فخر و حجت ای شیخ شیوخ | چند ازین حال و محال و چند ازین ...
کی توان مر پادشاه ذو البقا را یافتن | در خط خوب نکین و در خم زلف بتال

[illegible]

پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق — آنکه باشد تشنهٔ جاه و کمال ذو الجلال
از دو بیرون نیست الا شرّی یا خیری — گر نعیم آید بناز و گر جحیم آید بنال
مردان باشد که مستوری شود بی‌هیچ دل — هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال
نیست نقصانی نه از ناورد طاعتهای خلق — هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال
ای جنید و بایزید از خاک سرها بر کشید — ما جهانی پر جدل چند و قومی در جدال
این میانی بسته اندر راه معنی چون الف — وان شده چنگ چو دعویهای بی‌معنی دال
ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین — نیز ایشان دیده دور و عشق ایشان بی‌زوال
کی خبر داری تو ای نامحرم از اهل راه — از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال
تا حشر گردند شاروان دون القصتین — پرده گشته از پی غم او ستادان کمال
بی مزه شد عشقبازی در جهان بی مزه — عاشقان از قحطی آمد زین نباه و ننگ سال
وین ظریفان بین کز ایشان ننگ میدارد عشق — وین جمیلان بین کز ایشان ننگ میدارد جمال
صف دیوان بین اکنون در مقام جبرئیل — بیشهٔ شیران شده شرزه پناه هر شگال
عشق یعقوب ار نداری صبر ایوب کو — قدر بیدار نیست باری کم از قدر هلال
دولتی بود آن دولی کشش هم در راه — ورنه عمر است بسیاری نمی بینم دو دل
با همه جانها بیش با جانان که اندر راه عشق — در یکی قالب نباشد جان و جانان ز احتمال

در جهان گر زاد مردی کو که با او دم زنیم — محرم و شایسته و اهل مرید و بی ملال
کوی صدیقان بدیده رفت باید نه قدم — راه تحقیقان بطاعت رفت باید نه بقال
گر بعیبی دیده داری کو تن زاد و خرت — در بدیها تکیه داری هست دنیا را زوال
صد هزاران ریخ بوبکر از یکی این حرف بود — نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال
گردم بوبکر خواهی کشش کیانت کو — در کمال نوح جویی نوحه‌ات کو نهصد سال
بود آنکه وقت کان الکاس بحرا الهایمین — هست اکنون وقت کان الکاس بحراً من زلال

ول — کاسه و خاسه شد آن بحر حرام سامری / نظم تو شد ای سنائی عشق را بحر حلال — ایضا

ای ذات تو نا شده مصوّر — اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حدّ و رسم برتر — ذات تو ز نوع و جنس برتر
محمول نه چون که اعراض — موضوع نه چون که جوهر
فعلت نه بقصد آمده خیر — زلّت نه بلفظ آمده شر
حکم تو بر قص قرص خورشید — آمیخته سایه‌های جانور
صنع تو ز دور دور گردون — آمیخته رنگهای دلبر
پر بیده رکشایان تقدیس — وصف تو ز جبرئیل شهپر

بگشاده بسته نمای ترتیب | حسنت ز عروس عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد | هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان | بر سایه نور خود مستر
معشوق جهانی و عذاری | یک عاشق با سزا و در خور
بنهفته بسحر گنج قارون | یک در تو و دو دانه گوهر
عالم همه زین دو گشت پیدا | آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چو یکی دمیده دریا | سیاره سفینه طبع لنگر
آتش چو نبات سنگ حیران | درش چو حقیقت منور
عوامش چو خیره عقل فعال | مانند بعدل یک پیمبر
علت چو بهارت فرد و تنها | از دست چو حرص و خصم بی مر
آخر نه همه آنچه بود اول | مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه کوری | بشنو بحقیقت ار نه کر
دی بهره حرص در کشیده | تا که چو ... برت بخنجر
دی باز هوات در ربوده | از دام زمانه چون کبوتر
در فرش بمانده کی توانی | دیدن بخلاصه صف محشر

از توبه وا ز گنه آدم | خود هیچ ندانی ای برادر
سربسته بگویم ار توانی | بردار بتیغ فکر نشتر
درویش کند ز راه ترتیب | نزدیک تو بوی داور
در خلد چگونه خورد گندم | آنجا که نبود شخص نان خور
بل کندش الهی بیابت | ابلیس نیامده ز ما در
در سجده نکردنش چگویی | مجبور بدست یا مخیر
گر قادر بود او عاجز | ور عاجز بد خود او ستمگر
بیهوده مجوی آب حیوان | در ظلمت خویشتن چو سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا | با دیو فرشته نیست همبر

و له — ایضا

ای جوان زیر چرخ پیر مباش | بازو و ز دانشش در دهر مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان | ورنه با دی و دی و دیر مباش
اژدها و زنج ار نمی خواهی | ساکن گنبد اثیر مباش
گر سعیدیت آرزوست بعدن | در سراپرده سعیر مباش
ما ورای چهار و پنج و ششی | در کف هفت و هشت اسیر مباش

در سرا ضرب نقش عقل و فلک	ناقدی باش این بصیر مباش
در میان غرور و وهم و خیال	گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباش
مردمی باش و نامه عقل	بسته دیو و بسته گیر مباش
منی انداز باش چون مردان	گر نه زن منی پذیر مباش
گر ترا جان بدرد آلوده است	دردی زرگر و وزیر مباش
از برای خلاف و استبداد	پیر دم خر بگیر مباش
ای بگوهر ورای طبع و فلک	بهر ازین چنین حقیر مباش
مار خانه بسی زبد تو بحرص	گرنه مور زن و دبیر مباش
از پی خرس حرص و موش طمع	در نیاز پیاز و سیر مباش
گر همی در و عنبرت باید	بحره‌است در غدیر مباش
گر خضر بایدت خطر کن جان	ورنه ایمن ز بی خطر مباش
از کمان باش دور کشتی تیر	تو زکج دور باش و تیر مباش
چون ترا تاج و تخت خواهد بود	گو کنون تخت اردشیر مباش
در یکی وصف خلق مصطفی	شو فقیهی کزین فقیر مباش
نقش خوان لیک در جهنم جا	همچو ناموس و شگیر مباش

چون ز فقر است زین باهم دار	ورنه بیهوده در زحیر مباش
در ره دین چو بوحنیفه ز علم	چون چراغی بحجر خیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایه تست	جز ازین دایه بر سر شیر مباش
مجمع اکبر ار نخواهد بود	طالب مجمع کبیر مباش
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت	ره مخوف است بی خفیر مباش
با چنین غافلان عهدشکن	جز چو چنگ اسیران ندیر مباش
با تو در گوش گفت جان خرد	منکر و منکر نکیر مباش
باش پیوسته کار کرد در حق	کاهلانه بجه بگیر مباش
چاره خوارت چو نیست در ره او	بخرد در ره ضمیر مباش
همه دل باش زانکه چو پیاز	پس در آن کوی غیر غیر مباش
زیر پی آنکه گشته روزی	پس تو گر زنده چو زیر مباش
چون قلم هر دمش فدا کن سر	لیکن از شکر بی صریر مباش
از پی ذکر بر صحیفه عمر	چون نکو خط نه دبیر مباش
چون به پیش تو نیست یوسف تو	پس چو یعقوب جز ضریر مباش
ای سنایی تو در نظاره خلق	در سخن مرده بی نظیر مباش

در زحیری ز شغبه کشتن | گفت بگذار در زحیر مباش
در هوای صفا چو بوتیمار | ور دت ار هست گو صفیر مباش
تا قرار است نور دیده بر | چشم بر گو براه و قیر مباش
شکر کن زانکه شرع و شورت هست | چون خوشت هست گو شعیر مباش
گر بچشمت فرزدقت هجو | تو بجا داشش و جریر مباش
چون نفقرات کل عالم تو | در بقا از پی فقیر مباش
از پی یوسف کسان بفرض | کاد شری وگه بشیر مباش
بر همه کشتها تشنه قحط | ابر باش و بجز مطیر مباش
هر کجا پای عاشقیت رواست | باد گشتش باش و قیر مباش

وله

مرد هشیار درین جهان کم است | ور کسی هست بدین متهم است
زیرکان راز در عالم و شاه | وقت کرست نه وقت کرم است
هست پنهان ز سفیهان چو قدم | هر کرا در ره حکمت قدم است
وانکه را هست ز حکمت رقمی | خونش از بیم چو شاخ بقم است
وانکه بی‌باست بروز پی آن | ره در بسته چو عذرا حرم است

دست آن کز قلم ظلم نبشت | پای آنکس که بحقیقت قلم است
رسته بر همه کس فشنه کجا | هر کجا بوی تف و نام نم است
همه شیران زمین در الم اند | در هوا اشتر علم بی الم است
هر کرا هست پر باد از کبر | آن نه از فربهی آن از ورم است
از عم و خال شرف هر همه را | پشت دل بر سبه نقش عم است
هر کجا جاه در آن جاه چه است | هر کجا سیم در آن سیم سم است
هر کجا خولت و خرسندی خوشست | گرچه اندر سقر اندر ارم است
گوشه گشتست سجان حکمت | هر که جوینده فضل و کرم است
اندر یکی در نگری تا بهزار | همه را عشق درم و درم است
باد و شاد از پی شهوت و آز | رخ سیمین و بر سیمبرم است
امرا از پی ظلم و فساد | دل پر از زور و ز دخل و خشم است
سگ پرستار چون ذنب سگان | بهر نان پشت دل و دین بخم است
فقها را غرض از خواندن فقه | حیلت بیع ربا و سلم است
صوفیان را ز پی راندن کام | قبله شاهد و شمع و شکم است
زاهدان راز برای زه و زه | قل هو الله احد دام دم است

المستقبل فی الحکم

حاجیان را ز گدایی و نفاق	هوس و جوشش بطبل و علم است
فضلا را ز پی لاف فضول	روی در فسخ و جرو رنج و غم است
غازیان را ز پی غارت و سیم	قوت اسب و سلاح و خدم است
ادبا را ز پی کسب و لجاج	اندهٔ نصب لن و جزم لم است
متکلم را از روی خیال	غم اثبات حدوث و قدم است
چرخ بیمار بهر دور دروغ	بستهٔ سطر و شکل و رقم است
مرد طب را ز پی خلعت و نام	همه اندیشه برد و سقم است
مرد دهقان ز پی کسب معاش	در ستور و زر و خرمن خرم است
مرد معطی ز پی لاف و ریا	تازه از مدحت و از زن زدم است
باز سایل را ز هر دو جهان	دور ز خشش لا و خششش نعم است
طبع برنا را ز پی عیش	عاشق شرب و شب و زیر و بم است
کهل را از قبل حرمت و نسل	اندهٔ نفقه و زاد و حرم است
پیر ز بهر گشاده از پی جاه	تا دم مرگ ندیم ندم است
سعی ساعی بسوی عالم از	که فلان جای فلان محتشم است
قد هر موی سگان از سر ظلم	همچو دندانهٔ شانه بهم است

مرد ظالم شده خرسند بدین	که بگویند فلان محترم است
همگان بنده صید بد و حرام	گو کسی کز پی دین در حرم است
این همه شغله و رسم و هوس	طالبان در حق را منهزم است
وین همه بیهده دانی که چراست	زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است
جم ازین قوم نخست اکنون	دیو با جامه و با جام جم است
با چنین موج بلا همچو صدف	الحسن آسوده که امروز اصم است
همه بد گشته و غدر همه این	گو بدم من نه فلان نیز هم است
پس تو گویی که بران بی طمعی	زانکه همواره سنایی دژم است

ولہ

چرخ را از پی رنج حکما
زین چنین باده در ایوان بگشت

ایضا

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین	آفرین گویند همی بر جان پاکت آفرین
از برای آنکه ماه و آفتاب جا گرفت	می طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال	روی تو نور مبین و رای تو حبل المتین
نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان	خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر دراز	زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

المستبل فی زیادة

ای سواری کت سزد کز باشه از رفعت (؟) / بر براقش برده بن الکلام در رکاب و زیر زین
بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار / جبرئیل از آسمان بر خلق تو کرد آفرین
از برای آنکه تا آسان کند این جوش (؟) / آدمی از آدم آید حور از خلد برین
جبرئیل از نام تو در دل نیاوردی یاد / نام او در مجمع نصرت کجا بودی امین
این صفات و نعت آن مرد است کاندر آن / از برای طلعتش می تابد این شمس مبین
نور جسارت دید نور قبول تو (؟) / شانه زلف شب هجرانش را باشد یقین
زین سبب مقبول و شد هشته (؟) / زین سبب مقصود او شد سفته در راه دین
زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشین / دی قدم زن با قدم گر تو نباشی اهل دین
ای سنایی گر ز نادانی نگویی مهر او / جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین

و ایضا

از دهای عشق را خوردن چه باید ای عجب / گاه شرک از کافران و گاه از دین الیقین

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند / حبذا ملکی که زو با کره سیم و زر برند
نه ز هر کانی که باشد زر و سیم آید برون / نه ز هر بحری بدنیا گوهر احمر برند
از میان صد هزاران نی یکی نی خیزد شکر / کز میان وی بجاجس شکر آن شکر برند
جانور بسیار دیدستم بدریاها ولیک / چون صدف نبود که حرا فالی زد گوهر برند

کاروانی در جزیره سنبل و سوسن چرد / لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند
همچو آهو شو تو نیز آن سنبل و سوسن بچر / تا بهر جای ز ناف نافه او زر برند
باغ تو از شوخ چشمی گشت شورستان کنون / کم طمع میدار از آنجا سوسن و عنبر برند
هرچه کاری بدروی و هرچه گویی بشنوی / این سخن حجت اگر زد سخن کشتر برند
خواب ناید دختری را کاندران باشد که تا / همسر دیگر مرا او را خانه شوهر برند
ای بهشت از زنی کم چند جنسی هر زا / هم کنون زی گرد کار خالق اکبر برند
ور همی گویی که من در از زنی ایزدم / گوشت نی تا زر از دل سوی دلبر برند
هر یکی را گل دهد تا او ببویش جان دهد / هر یکی را باز از سر زان سوی کوثر برند
این سخن هرگز کجا بودی بدنیا مان و ما / از بهشت و خوان او را جادو جنبر برند
چند آید مرز از و تنها که از سیم و زر / در که رفتن در او از دیه و دشتر برند
عالمی آمد سخن مقصود فرد و در خشه / عالمان بی عمل از گرد خود کیفر برند
گز پریشانی یکی عالم سوی دوزخ شود / حسرتا و دردا گر زین سبب سوی محشر برند
این جهان دریا و ما کشتی و زنهار اندرو / باشد ار کین همه کشتی هم همبر برند
ظالمان را حشر گردانند با آل و تبار / عادلان را زی امیرالمؤمنین حیدر برند
کشتی را غرق گردانند در دریای آز / کشتی را باد در صرصر تا در معبر برند

عاصیا این زار گری زانکه فردا روز حشر	عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند

وله — ای سنایی تو شو غافل که اکنون باخبر / کاولیت را بس بزودی هم سوی غار برند — **ایضا**

تا نگردد روی آن شیرین پسر گردم همی	چون قلم گرد سر کویش بسر گردم همی
همچو آن تا بو که خورشیدی بدست آرم چو او	چون فلک هر روز گرد خاک در گردم همی
پس چو میدان فلک را خیمهٔ خورشید نیست	من بگرد خاک تیره خیره برگردم همی
گر روی عاشقان بر خاک پایش تعبیه است	خاک پایش را ز بهر آب سر گردم همی
از پی گردم شب بذر زر و نقد نثار	که ز دیده سیم و گاه از روی زر گردم همی
روی تا دارم بکویش در نشینم در بهشت	چون ز کویش باز گردم در سقر گردم همی
که گهی از شرم زرد و زخشک آورد نیش	بوالعجب دارد شمم کز خشک تر گردم همی
که هنوز از دو لبش چو نیم غذا شکفت ازانکه	در هوای عشقش اکنون گنجه بر گردم همی
تا چو شیر از نرخ بخون ورد من از بهر غذاش	همچو نافه آهو از خون بارور گردم همی
روزی و روز ز عکس روی چون خورشید اوست	زان چو سایه گرد آن دیوار و در گردم همی
گرچه بستم با دل آهوی ماده وقف صحف	چون ز عشقش مادیم آید شیر نر گردم همی
هر چه چشم پوستین دارد همی مادر ز انکه	من سلیم پوستینش سفته تر گردم همی

باشد ای سنایی گفتم اندر عشق او	تا زه و معشوقش چون دهانش پر دُرر گردم همی

وله ایضا

ای پیک عاشقان گذری کن ببام دوست	برگرد بنده وار بگرد مقام دوست
گر دسرای دوست گذاری کن و ببین	آن یار و بار نامه و آن احتشام دوست
خواهی که زرخ شک شکسته شود ببین	بر زن و برشکن کله مشکفام دوست
خواهی که بار عسکر بندی شهر مرو	از مردمان صبح خبر جز پیام دوست
خواهی که کاروان سلامت برد ترا	همراه خویش کن بسوی ما سلام دوست
با خود بیار خاک سر کوی او بمن	تا همچو من نژند نمانی بدام دوست
بردار نهان کو همراه عاشقی بیار	تا بر سرش کنم بعزیزی چو نام دوست
چشم مباد چشم من ار سوی چشم من	بهتر ز کیمیا نبود گرد کام دوست
گر دولت ار بغربت من خوش بود همی	ای من ای غربت و ای من غلام دوست

وله — از مال و جان و دین من ار کام جوید او / بی کام باد م ار کنم آن جز بکام دوست — **ایضا**

زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد	زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت ز خوش بویی و گم بوئی	زهی سوسن زهی نسرین بنامیزد بنامیزد

دو مغزه کز همی بازد و نیمزه ناوک تر کانت
خرد زان صورت و سیرت همی حیران فروماند

زهی ناوک زهی زه وین بنا میزد بنا میزد
زهی آذین زهی آیین بنا میزد بنا میزد

گل افشان شد همی چشم ز گرد نعل گلگونت
چو شکل چشم و دندانت به چشم مرزبان گوهر

زهی اسکان زهی تمکین بنا میزد بنا میزد
زهی طاها زهی یاسین بنا میزد بنا میزد

بدید عشق تو چشم من اندر خویشتن بینی
زهی شربت زهی تسکین بنا میزد بنا میزد

وله

سکی کفتی سنایی را پس آنکه کفتی آن من
زهی احسان زهی تحسین بنا میزد بنا میزد

ایضا

ایام چو من عاشق جانباز نیابد
از روی نیاز او همه را روی نیابد

دل داده چو تو دلبر طناز نیابد
یکدل شده با در دزده ناز نیابد

یکباره خت مرا طره طرازش از آن باغ
چونان شده ام من ز زلفش و نرالی

چشم بد و صد غمزه غماز نیابد
از من بجز از گوشش آواز نیابد

زرهشت بر دو دست نیابد بر من دل
داند که چو او یک بت دمساز نیابد

ایضا

گشتست دل آگاه که من هیچ ندانم
زان باز نیابد که مرا باز نیابد

وله

دلبر من عین کمالست و بس
چهره او اصل جمالست و بس

برسر کوی غم او مرد را
هر چه نشانست و بالست و بس

اره او جستن مقصود ازو
هم لبر او کو محالست و بس

از همه خوبی که بجویی ز دوست
دیدن او دور خیالست و بس

چند همی پرسی دین تو بهشت
دین من امروز سوالست و بس

نزد تو اقبال دو دولت و عز
دین من آن ساعت حالست و بس

وله

پرده چشم خوش چو بر خواستم
از پس آن نور وصالست و بس

ایضا

جادوان خدمت کشند اچشم زنگ آمیز را
توبه دیر بیز کردم تکرم زین پس من

زنگیان سجده برند از زلف جان آویز را
زلف جان آویز را و چشم زنگ آمیز را

با چنان زلف و چنان چشم دل آشوب کمان عجب
جان ما می رود و قالب خاک او دل را

جای کی مانده است در دین تو به پرهیز را
وین سر سودای پر دلواس تیغ تیز را

والیضا له

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهم زان که

وین دلم را طاقت اندیشه ایام نیست
ساز کار پخته جانا جز شراب خام نیست

با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا / چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست

عشق بر ظاهر حرام است از پی نامحرمان / رو که هر بیگانه شایستهٔ این نام نیست

خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما / کاندرین ایام هر دوستی سزای جام نیست

تا نپنداری رسید عشق در دام هوا / لیکن ره خاص است و اندروی مجال عام نیست

هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه / دانه و دام هوا جز جام جان انجام نیست

ولهٔ

جا بجا از در چرا که دام هست و دانه نیست / عاقلان را بار برده دانه هست و دام نیست

ایضا

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید / باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید

نیست خراب نیستی سنت آزادگان / دزد ره آزادگان صحو و درس کم کنید

ره خرابات را جز بتر مسپرید / مرکب طامات را زین هوس کم کنید

جمع عشاق را قبله ز نخ باز پس / چون بنماز اندرید روی بپس کم کنید

قافلهٔ عاشقان ره ز جان رفته اند / گرز وفا آگهید قصد فرس کم کنید

روی نه پنهم همی دیدن سیمرغ را / نیست چو مرغی کنون راه نفس کم کنید

ایضا

گر بتوانید گفت مذهب شیران نر / در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

ولهٔ

انعم الله صباحا ای پسری / وقت صبح اندر آی ای پری

جامی ورود و خرابات و بهار / جام خاست صلاح ای پسری

با تو در صدر نشینیم بلا / دردهٔ آواز مباح ای پسری

جام ما جام تو و پخته نیست / تو همی دار مراح ای پسری

عاقبت خانه ز زلف تو کذا نیست / صورت فخر و فلاح ای پسری

چشم بیمار تو ما را بربد / از صبوح و ز صحاح ای پسری

از پی عارض چون صبح ترا / بنکو روی رواج ای پسری

وله

همه تسبیح سنائی اینست / انعم الله صباحا ای پسری

ایضا

ای پسر فرمان بر قلاش باش / در میان حلقهٔ او باش باش

راه با او بسپرید کی هرگز مرو / بر سر کویی که باشی فاش باش

مهر خوبان بر دل و جان نقش کن / سال و مه آن نقش را نقاش باش

کم ز زنار ز غاشیه بر دوش گیر / مجلس مخموره را فراش باش

گر نداری زور درگاه قدم / جاکر یکتاش و یار قاش باش

سر بسران گر نباشی شو مباش / چون سنائی بنده یکتاش باش

های از ناموس سپاهان ای پسر — بامدادان جام می ده ای پسر
ساغری پرکن ز خون رز مرا — کین دلم خون شد ز غمهای ای پسر
خوش بزی با دوستان یکدم بزن — دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی در میکده — وقف کن ایام و ساعات ای پسر
هر کجا دل داده آزاده — چنی اورا کن مراعات ای پسر
چند بر طاعات مارا حث کنی — نیست مارا برگ طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح — سود کی دارد مقالات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا — چند باشی زین محالات ای پسر

وله — کاشکی یکدم گذارندی مرا / در صف اهل خرابات ای پسر — **ایضا**

برخیز و بده باده بیار ای پسر خوش — این گفت مرا خوار و عار ای پسر خوش
باده خور و خوش زی تو و مستی کن و عشرت — زانده و جهان یاد میار ای پسر خوش
خواهی که بود خاک در اهل خرابات — از باده فرو کن تو قفار ای پسر خوش
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت — وز هر دو برآور تو دمار ای پسر خوش
زهد و گنه و کفر و هدی را همه درهم — در باز و یک داو قمار ای پسر خوش

تا زنده شود مجلس ما از رخ دلجفت — در مجلس ما شک و گل آرای پسر خوش

وله — از جان و جوانی نبود شادی ای / گر جان نکند با تو نثار ای پسر خوش — **ایضا**

تا بر آن روی چو مه اکنون چشم — عالمی بر خویشتن بفروختم
پاره کردم پرده صبر و صلاح — دیده عقل و بصر بر دوختم
رایت عشق از فلک بفراختم — با چراغ وصل او بفروختم
با بت آتش رخ اندر ساختم — خرمن عطار را آتش سوختم
اسب در میدان وصلش تاختم — کعبه وصلش ز هجران دوختم

و ایضا — جامه عشقت بر او بدوختم / رندی و ناداشتی اکنون خوشم — **له**

شور در شهر فکند آن بت زنار پرست — چون خراماں ز خرابات برون آمد مست
پرده راز دریده قدح می در دست — شربت کفر چشیده علم کفر بدست
شده بیرون ز در هستی و ز هستی خویش — نیست حاصل شود از آنکه برون شد از دست
چون قبای آن بت قلاش دل زاهدان — که شمشیر بلا جز دل عشاق نخست
اندران وقت که جاسوس جمال رخ او — از پس پرده و پندار هوا بیرون جست

[illegible]

هیچ ابدال ندیدی که برو در نگریست | که درو قناعت زنار جهل کرد زیست
خاک درگاه خرابات کجا بی باز نهاد | خاکی را که ازین خاک شود خاک پرست

وله

بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم
که برب خانه نیابیم همی جای پرست

ایضا

نخواهم من طریق و راه طامات | مرا می باید و مسکن خرابات
گهی پای کسارم اندر خویش | گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان | گهی زرادی شوم با شعر و ابیات
گهی شهرخ شوم در پیش یار | گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم خرمی و میخانه و جام | نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم در خمر و در قمر | نیابم راحتی اندر مقامات
چه طالب باشم اندر راه معشوق | طلب کردن بود در راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز | نباید عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را | که نپذیرد براه عشق طامات

ایضا

زچیزی چون توان دادن نشانی
که پیدا نیست اندر وی اشارات

وله

[illegible]

کرده

[illegible]

گریبان در رویتان بمنای رویتان چو ماهی | دمی جان بیدلان را در زلفشان پناهی
باز لفشان شی را باطل گشت حقی | با رویشان دلی را مشکل گشت راهی
جز زلفشان که سازد دلهای عاشقان را | از ماه سجده جایی در مشک تکیه گاهی
جز لطفشان که سازد چون شمع ربایان | از نیش چنگ جویی در نوش عذرخواهی
بگذاشت چند درخشان اندر سهائی مجلس | در مسیح پای نعلی بر هر سری کلاهی
چون لعلشان بخندد هر عیسی و مریمی | چون خرعشان بگرید هر یوسفی و چاهی
با قد و خد هر یک خورشید کم ز ظلی | با قد و خد هر یک طوبی کم از گیاهی
از لعل درفشانشان بخندد و سپهری | وز جرعه جان ستانشان یکتا دکی سپاهی
از دام دل شکرشان هر دانه دهری | وز جام جان ستانشان هر قطره و تباهی
جز رویشان که دیده است از روی ترک ماهی | جز چشمشان که دیده است از چشم نورگاهی
زلفشان سیاه گر زنشنیده ام سپیدی | زینها سپید گر ز کم دیده ام سیاهی
گر عنبر فلک را ماهست و مشک ما را | صد عنبرست هر سو هر عنبری و ماهی
تا باده ده نشانید اندر میان مجلس | از باده توبه کردن چیود مگر گناهی

ایضا

وز زوری بی نیازی سجاده که رباید
ورنه چه خیزد از خشم سجاده زکاهی

وله

ای تیر غمت نشانشان هر ساعت از نشانی | آنگه همی برآرد جان میان آهی

دل و

دلرا که حسن او ز قلم لطف نگارد	شاید که بروز محنت مه نبارد
مشاطه چه حاجت بود آنرا که همی عشق	هر ساعت ماهی ز گریبانش برآرد
انگشت نمای همه دلها شود آنچه	تا نقش نباشد که سر خویش نگارد
با زحمت شانه چکند عنبر زلفش	کاندر شب او وصل همی روز گذارد
مشاطه ز خام آید جایی که برانجا	نقاش ازل بر نقشش خامه گذارد
آنجا که چو جان طلبی یافت سنایی	جانرا بگذارد و چو تویی را بگذارد
کی زشت شود روی نکو گر نه نشوید	کی خشک شود طوبی اگر ابر نبارد
ای آنکه همی بزرگ دیو در اسلام	در مزرعت جان تو جز لاف نکارد
مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لابد	هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد
کان لب که مراورا نبود جلوه گر عشق	شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد
دانا که قبولش نکند عالم اقبال	گر گل شکر گردد کس را بگوارد
حقا که برم دم شکری نقد به پیچی	گر هیچ ز عشق نگویی تو سپارد
هر روز دگر لام کنی از پی خوبی	زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد

ایضا

گر روح شراب آری ای شه شراب اندر	کاقبال کبار دید در عین شراب اندر
ور روی کباب آری از شکر شکار برا	الحمد کنان آید جانش بکباب اندر
جلاب خرد باشد هر گه که تو در مجلس	از شرم بر آمیزی شکر بگلاب اندر
جانها بشتاب آرد لعلت مه رنگ اندر	تنها مه رنگ آرد جز عت بشتاب اندر
هر لحظه یکی عیسی زیرو زبرون آری	مریم که ما داری گویی بحجاب اندر
لطف تو برانگیزد پاکی بکباب اندر	قهر تو برانگیزد دیوی بشهاب اندر
هر روز بهشتی تو مارا ابدی زان لب	دندان نزنی با ما هرگز بجواب اندر
دانی که خرابانیم از زلف همی عشقت	اکنون همه خود خوان خود مارا بحجاب اندر
مار از میان ما چون گرد برون عشقت	کم رای خراج آید شه را بخراب اندر
ما گر تو شدیم ای جان شگفت که در تو	در اوج عزالی شد چون شد بخراب اندر
ای چو هر روح ما در هم شده عشقت	چون بوی بباد اندر چون رنگ بآب اندر
یارب که چه لب داری کز بهر صلاح ما	خیر آب همی باشد با ما بشراب اندر
از دل طلبی وقتی در وقت سؤال او	در گوش طلب جان زا چو نشد بجواب اندر
شعری بوجود آید اشعار سنایی را	هر گه که تو بر رایی شور شش رباب اندر

وله

جانا بگوی ما را کآخر تو خود کجایی — گز ما بیرون آتش عشق تو آب مایی
ما را ز عشق کردی چون آسیای گردان — خود همچو دور گشتی در پوی آسیایی
گه در زمین دلها پنهان شوی چو پروین — گاه از سپهر جانها چون ماه نو برآیی
از بهر لطف مستان در مهر خود پرستان — چون باد بگریزی چون آب می برآیی
خورشید وار کردی چون ذره های عقلی — دلهای عاشقان را در پرده هوایی
با قوت بار کردی عشاق لاله رخ را — از نوک کلک نرگس بر لوح کهربایی
ای با فر جمالت در پرده نخستین — منشور حسن و تمکین در صورت خدایی
ای تا خبر کمالت در چار سوی ارکان — پنهان ز هر دو عالم در صد دریا و تنهایی
روح القدس ندارد از خوبی و لطافت — با خاک کف پایت یکذره آشنایی
بر دار پرده از رخ با حضرت الهی — گرد از چهره حضرت پرنور روشنایی
بگشای بند هجران تا همچو طبع یکسان — بیدار دور جمالت جانان تاج کبریایی
گویی مرا بگو بند آخر کجا نگو بید — در گرد کوی او رضی یا حلقه سمایی

وله

بیهوده چند گویم از آنکه او ندارد — منزل بگوی رندی باده و پارسایی

ایضا

ان دلبر عیار من از یار مستی — اکنون لمن الملک زدن کار مستی
ور هیچ کلاهی ننهدم از سر زلفش — بسیار اکنون رشته دستار مستی
بر رقعه شاهان جهانم بودی فخر — گر یار دم مرکبش افسار مستی
حورای کمر کش گشتی غاشیه من — گر خدمت او بهره زنار مستی
گر گل دهدی چشم مرا آن رخ زیبا — صحرای فلک جمله چمن زار مستی
در گردم زلفش خلدی مرحله مرا — هر چیز که آن مال جهان مار مستی
گر هیچ بوزم لب شدی خار او — اکنون همه گلهای جهان خوار مستی
گر لطف لبش نیستی از قهر دو رنگش — هر چوب که افروخته تر دار مستی
گویند که جز ابلهی راز نخزد یار — من ابلهیم کاشکیش خریدار مستی

وله

ور درد غم سنایم نداری صفت او — کی خلق چنین شیفته گفتار مستی

ایضا

ای ربوده زنگ آتش روی تو — عالمی در تشنه از خوی تو
مشک دی در زنگ و مقداری نام — ای ز مشک و می چو روی و موی تو
چشمکانت جادوان اندای صنم — نرگس آمد ای عجب جادوی تو
تیر غمزت در جهان بر من رسید — زان کمان خانه‌بان ابروی تو

زینجا شد آن دو زلف سرفراز — بر الحجب آمد نظاره سوی تو
با خودش با فغان و دیوانه وار — خاک باشم زیر سر اندر کوی تو

وله — ایضا

هر کسی مشغول در دنیا و دین
دین و دنیای سنائی روی تو

ای نقاب ارزوی سر او بگجنه — صبح را با ماهتاب او بگجنه
درخیال زیرکان از زلف و رخ — صورت حال و محال او بگجنه
عشق ترسا روح عیسی روی را — در چلیپاهای زلف او بگجنه
آسمان خاک بر از کوی تو — سالها عز چل و دولت بچخه
از لطیفی آب و باد و باد و آب — هم بر اوان بر زبر سر هم ریخته

والیضا — له

ای سنائی بهر خاک کوی تو
را بروی دین و دل بگر بخته

کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد — که جز معنی چون تو چو تو دلدار نپسندد
وگر تو کیسه عشق تو از شوخی بدلساری — قباها گز تو بردوزد کمرها گر تو دربندد
اگر دل داد بستاند سنائی از تو معنی — گرافت انجنین ز برک زناراهل کلاه ذد
که گراو فی المثل جای جهان بستاند از تو دل — که یک چشمت همی گرید دل چشمت همی خندد

وله

ای چشم و چراغ آن جهانی — ای شاهد و شمع آسمانی
خط تو نوشته گرد عارض — منشور جمال جاودانی
بی دیده و دل نشت نخواند — در جان تو صورت نهانی
بوسی تو بصد هزار عالم — ارزد و ز زحمت گرانی
دیوانه لبستان و دلبر را — در سلسلهای ناتوانی
با چشم زنانه است نزجد — بر روی تو صورت جهانی
بخت ازلی و تا قیامت — صافی بطراوت جوانی
حسن تو چو آفتاب و انکه — فارغ ز اشارت و نشانی
نظاره بست جان و دل را — بر آخور چرب زندگانی
زیرا سر عشق تو ندارد — جز مرد گزاف شادمانی
در تو نگشتی بدست خویشم — کاری بود این هزار کانی
عشق تو نشاند عقل و دین را — بر ابلق شد آن جهانی
در راه تو اسب دل اشده خوش — تا جانش نگشت کاردانی
بر بام تو پای کس نیاید — تا بر سر شس نگرد نردبانی

[illegible]

گر بکشم به تیر غمزه	تا سوی عدم برم گرانی
وقفست زره مراد براندن	کی دانی اگر کنون بدانی

و ایضا — **له**

فرمان تو هست بر روانها
چون شعر سنایی از روانی

ای جهانی پر از حکایت تو	گر شکر و گله از شکایت تو
برکشیده عشق لاف زنان	خویشتن بسته در حمایت تو
ای دبیری که بر سپهر جهان	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب	آنکه او نیست در عنایت تو
جان و دل را همی نهیب رسد	زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی	در صحیفه جمال آیت تو
دور و فا گوشش با سنایی از انکه	روز چند است این ولایت تو

و له — **ایضا**

هر سوی تا فتم عنان طلب
جز عنایت بی غایت تو

همه جانست سراپای جانان	از آن جز جان نشاید جای جانان
با گروی و خون دل توان گفت	برای چون تو جان بودای جانان

[illegible]

خرد و اند که وصف او نداند	ازو بر ز نیست در بالای جانان
نیابد کس ز آب چشمه خضر	چرا اندر نوشش عیسی زای جانان
نه بدی جان کفر اسیر بلکه	منسا ور دی جان افزای جانان
همی کشف خردمندان کشف دانم	سرانداز خس کشد باری جانان

و له — **ایضا**

سنایی نیست با جان زان لیکن
ز جانانست چون سرپای جانان

روی خوبت نهان چه خواهی کرد	سوزش عاشقان چه خواهی کرد
مشک زلفی و نرگسین چشمی	تو بدان نرگسان چه خواهی کرد
نقش آب روان مباش مباش	نقش آب روان چه خواهی کرد
هر زمان باز از تو دلم نشیم	تا تو اندر جهان چه خواهی کرد
خونم از دیدگان بپالودی	خون این دیدگان چه خواهی کرد

و ایضا — **له**

چون سنایی سگی بکوی تو در
زهره پاسبان چه خواهی کرد

خنده گر یند همی لاف زنان بر تو	گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل از روح گسسته که نه دارد دل تو	سر آن حور بریده که نه دارد سر تو

[illegible]

گاه دشنام زدن طاقه گوش تو / حرفهای شکرین کرده دو تا شکر تو
با خط تو بد سیه دست یکجا بر خط تو / حرف بوسی است چو لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخست نه پی آب همی گرده بر در تو / من چو سگ باشم تا خاک بوم بر در تو
نیست در عنبر نه چرخ یکی پروین بیش / هست پروین که ده هم عنبری از عنبر تو
خیر از عنبر زلفت چو خرد یا فتم / تا نگرد ره دهد سوی خودم چنبر تو
سیم در سنگ بسی باشد لیکن ندر ان / سنگ در سیم دل تست بس ندر بر تو
عارم این بس که بوم پیش رود دشمن تو / فخرم آن بس که بوم رخت کش لشکر تو
پرده شد زاتش تو پیش سرا پرده روان / آب حیوان ز روان زان دو وردود گوهر تو
قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو / پای بر جای چو پرگار بگردم سر تو
شمع زر فلکی سازد هر لحظه همی / شعله از شعله روی ضیا گستر تو
راز گزاری رخ چون ماه تو هر روز چو صبح / دل همی چاک زند پیش در چاکر تو
خور گردون چو ماه از پیش رخت کاست گیرد / که ندارد خور گردون فری اندر خور تو

وله ایضا

از سنایی بها هر دم صد جان خواهی / هر یک بوسه دو تا بسته جان پردازی

کشتی که بخواهیم ز راه کرت یمنی / ظلم بیکجان بود که با ما تو چنینی

بر آتش بزم بنشانی بنشینم / بود بنده خواست بنشانم بنشینی
ای لبت که بگوی و مرا باز نیایی / ای لب که بپوی و مرا باز نه بینی
با من بزبانی و بدل با دگرانی / هم دوست تر از من بود هر که گزینی
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی / من بر سر عهدم تو چرا بر سر کینی

وله ایضا

گویی دگری کن صنما شرط نباشد / تو یار گزیدستی من و یار نبینی

ای کوکب عالی درج دولت سعادت و فرج / ای رکن طاعت بحج الصبر مفتاح الفرج
تا کی بود دردم ز غمت غمخانه صبرم برفت / لقمان چنین در پند گفت الصبر مفتاح الفرج
تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من / روزی بیابم داد من الصبر مفتاح الفرج
یعقوب با چندان لبر چندان غمش آمد بسر / گفتا بس این در سر لیر الصبر مفتاح الفرج
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید / اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج
تا جانم از تو خسته شد تا دل بمهرت بسته شد / گفتا بس پیوسته شد الصبر مفتاح الفرج
از تو بدل ارزد دوام تن چون کمانی کرده ام / در پیش دل آورده ام الصبر مفتاح الفرج
مردم که باشد در جهان در غم بماند جاودان / روزی سر آید اندهان الصبر مفتاح الفرج
پند سنایی گوش کن گرمی دهند نوش کن / در گفت و سنه خاموش کن الصبر مفتاح الفرج

ای روح جور وحشی ما بر عقل عرضه کردم | وان شربها که دادی بر یاد تو نخوردم
با قوت نفس گشتم از کوه بر نشیبت | کار از دگر چو عقل از چرخ واجب دادم
کردم بیاد ساری کردی همی ولیکن | مارا و تو بیاد بنشاند جمله کردم
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این | بگذاشتی چو مردان در هیچ خویش فردم
کز قطعه خوش نباید معذور دار زیرا | هم تو عجول مردی هم من عجول مردم

و له

من توبه کرده بودم زین بیرزنان ولیکن
چون حلم تو برم نام زین توبه توبه کردم

ایضا

مرحبا مرحبا برای بلالا | ای نگارا ز نمای کل کمالا
اندر اندرای تا بشناسم | از جمال تو حال زار محالا
چند ازین پرده زآفتاب برای | جان ما را بخنده زد خیالا
ای همه روی بر خرام بمنظر | تا وجودت دیده زین سبب حالا
اشهب صبح در گریزد شب | چون بخندید زار زرق دو دالا
روشنی رانشان برای شرف ده | ترکی رانکن بر اوج و بالا
ای ز پرده زمانه آمده اینجا | مرحبا مرحبا تعال تعالا
عقل و دل بایر زاست بیا جا | جان و دل بایر زاست جلالا

و له

تا کی سنای جو چو کو بدشاه
جیدا وجهک مبارک فالا

ایضا

خوبت آراسته ای غلام ازد | چشم بد دور نه بنا بزد
تا فتنه بد دنیا فرید بجشن | هیچکس را چو تو تمام ازد
در جهان جمالت از رخ و زلف | هم او را و صبح و شام ازد
سبب آبروی جاجها گرد | خاک کوی تو کام کام ازد
وز پی خدمت در کاب تو داد | آدمی را دم و دو دام ازد
وز برای شکار دلها ساخت | خال تو دانه زلف دام ازد
وز پی سنت وجود تو کرد | گردنا ز زر بر قسام ازد
گرد بم دستور هیبت تو | سرمه چشم خاص و عام ازد
انچنان کعبه کرمست ترا | در و دیوار و صحن و بام ازد
زاهد من کر بپرسی بزد که بیت | گوید از رخ نگر کدام ازد
ای بهر دم شراب دم خوار | زده بر جانت جام جام ازد
سر دام خودی مداری سبح | زان مدامت دهد مدام ازد
خودت آراستست ظرف برانکه | خود همی گو بدت بنام ازد

وله

ای زآواز جمال تو جهان پر طربی — وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی

چشم و گوشش همه از لحن و رخت پر گل و در — بس چرا قسمت من زین هر دو عنا و تعبی

گر چو آهن دل من در کف تو گشت چو موم — ور چو یعقوب ز عشق تو کنم واهربی

نا بد از خود عجبم زانکه با آواز و بروی — داری از یوسف و داود بیا بر نسبی

آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد — نکند هرگز مهره بکف بو العجبی

بس دل خون شده تا فتنه تیره من — گر همی درد و صفت داشت ز زلفت سببی

شده گر حلقه از زلف تو و شاید از آنکه — خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی

صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست — همچو عناب در آن دو لبکت اندر عنبی

تا همی عیش کند در چمن عشرت و عیش — ماه و رخاص خداوند سپهر لقبی

شدم از طمع وصال تو چو یک برگ از آن گاه — تا بر آن نسیم تو و بیدم ز ره و بیجا دلبی

بند بندم همه بگشاد و چو دیدی از آن — تا تو بر نارک خورشید به لبتی قصبی

چاک مانده است دلم چون دل خرما تا تو — چاک داری بدلیس و پس پسته لبی

وله

جان بابا مکن این گر صبا داد که نزل — روزگاری کند از رنج دل من زابلی

ایضا

ای همه خوانی و گوئی ز حسین تا به ابد — خار زنند بتو ای سیم بجوی زلبی

ای به اکنون توی ای جان جهان گر ای سیم — طعنه آنکه زنی و اکنون لب بازی شغبی

تو بدین مایه ندانی که چو این شهر برم — وز سخا کار مرا خورد به بازد سببی

نام مح ملک شه ابر انشاه که هم — ور سخا د هر نزاد ز دست جفو مستحبی

آن بزرگی که ز بس فضل و کرمی بگذاشت — در مزاج فضلا از کرم خود اذلی

آن لطیفی که بهر لحظه خطیر ان فلک — جمع سازند ز آثار خصالش خطبی

ای سخا از کرم چون تو لیر با شرفی — وی سپهر از هنر چون تو لیر با طربی

شجر همت فرخ جهان ز د که نبود — بر زبر چرخ بدان میخ فرو رشعبی

گر فتد قطره از رزای تو بر دامن روز — بکشد بدل ز آن چرخ گریبان شبی

تا دو نوک قلمت فایده زاید بر ملک — چرخ با چادر زن از جور تو شد چون عربی

تا ضمیر تو سوی کلک تو راهی بگشاد — بسته شد مصلحت ملک سری در حسبی

کسب کردی کرمی و سخا نام نکو — ور نبوده بدو گیتی به از این مکتسبی

زد و باز زد و در نطع امیدت باد آ — جانی از بنده و اقبال ز دست مدنی

ای خداوند یقین دان که بر جنت تو — خبث در شاعری بنده ربا و درگی

فکرت بنده چو معنی خوش آورد بکف — طبع دورش بر هیچ تو کند منتجبی

فصل در بدایت پادشاهی سلطان بهرامشاه خلد الله ملکه

هرکه او مرد بود باک ندارد ز غمی — هرکه او شیر بود دست نگردد ز نبی
آنکه را دین شود از دوستی تو موجود — چه زبان دارد از دشمنی بو لهبی
حاسدان دارند بدگوی ملک همی — کی مقامات کند بجز آن با قبسی
هرکه آوازه صاف دو گزی یا قلم کش — کی بچشم آید او را ز نکی خبر جبی
بکمان جایبسی داده این او لبر — لیکن فریضه است جهانرا که جهان ستجی
تا حیات از دل او بر کش جانی و شی — تا شامل بود از محبت امتی و ابی
سببی سازش تا شاعر صدر تو بود — که همی شعر مرکب نبود بی سببی
تا که از دور ربیع آید هر که سفری — تا بس از هر دو جا دیده هر نور جبی
با د حفظ دلی تو ز سعادت لطفی — با د قسم عدوی تو ز شقاوت عصبی
پای احباب تو بگشاده ز بند از زرنی — دست اعدای تو بر بسته مدار ار قفنی

ولـه — ایضا

تا چو مسماح بود در اسـس ذنب بر گردن — راس جز تو مباد ز گردون ذنبی

دل بی لطف تو جان ندارد — جان چو تو سر جهان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت — روح القدس آشیان ندارد
نامید ز جمال روح روگی — تا عشق تو بر لسان ندارد

روح ار چه شریف که فدای — بی نطق تو خانمان ندارد
عقل ار چه بزرگ رهنمایست — بی حسن تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاشقان را — جز در کنف گمان ندارد
نامد ز کمال عقل عقلی — تا نام تو در زبان ندارد
روی تو کمان عاشقان را — جز چون ره کهکشان ندارد
بیچاره چشم غمگنان را — جز چون خم طیلسان ندارد
تا عقل تو عقل را خزینه است — چه فایده پاسبان ندارد
سرمایه قند کرد و ما را — جز در کنف امان ندارد
با نور تو ماه کله داشت — چه سود که ریسمان ندارد
عشق تو در آسمان چارم — جز عیسی ناتوان ندارد
در عالم عشق کو نصیبی — کز عشق تو بوی جان ندارد
خورشید که کرد خاک کویت — تا از رو دل بوستان ندارد
گلنار که دید ار روبت — هرگز سر آسمان ندارد
با ناز و کرشمه تو وصلت — با هیبت که زر و مان ندارد
بجوی خوش تو روی نیکوست — با غیبت که باغبان ندارد

خوش‌تر ز پی که جمال آن جهانی / نقشیست که جاودان ندارد
با دولت تو سپهر کهنی / گر سود کند زبان ندارد
با نازه کرشمه تو وصلت / گر حسن فلان زبان ندارد
در بزم نگر که چون عطارد / گویا سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا / بند و کمر و میان ندارد
چون روی نمود مرگ ایستی / گستاخ نکو فلان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن / آن داری و یوسفان ندارد
دارد همه چیز جان و لیکن / انصاف بده چنان ندارد
ای آنکه ز وصف تو ثنای / آن دارد و آنکه آن ندارد
بی غایت قدرت مدارش برا / بر تو چنان گمان ندارد
بلبل بیان گل چه گوید / خی است نکی که جان ندارد
مالی فت عدل تو نداریم / گر فضل کسی زبان ندارد

ایضا

معشوقه از او لطیف‌تر نیست / زان شیوه فروش شیوه‌خر نیست
شهریست پر از شکرف لیکن / زو هیچ بتی شکرف‌تر نیست

مردم که با بسیست لیکن / کس را چو تو هیچ یک نظر نیست
فرزند بسیست چرخ را لیک / انصاف بده چو تو دگر نیست
وان کیست که پیش تیر بالاش / چون نیزه او پیش کمر نیست
وان کیست که آفتاب رویش / چون کان همه خاطرش گهر نیست
چون او قمری قمار دل را / در زیر ولایت قمر نیست
شمشیرکشان چشم او را / جز دیده عاشقان سپر نیست
در تاب و دور لعبت زیبا / یا رب ز نهار تا چه در نیست
از بوالعجبان بیا بدش روی / رویش کرمان که رو بی اثر نیست
سیم ز بر بود بلفظ نازی / زو هیچ خطر بی‌خطر نیست
در عشق بلاش جان و دل را / حقا که جز از عذر عذر نیست
دندان و لب و چو سیم و کش / این نادره بین که بی‌شکر نیست
شادی و غمست و عشق ما را / غم هست و لیک آن دگر نیست
در روز قبول دلبر ما را / چه سود که هیچ بی‌جگر نیست
او سیمبرست و سیم زی او / گر زر نبود ترا خطر نیست
ما را چه زر و سیم او چو ما را / رویی چو زر است و روی زر نیست

حقا که ظریف روزگار است … مارا کلهی بهانه عشقش
گر هست حریف ما دگر نیست … کان خود بر هیچ ما جور نیست

ولـه

اندر طلبش بوی نهانی … غم تاج سرست و درد سر نیست

ایضا

ای چون تو ندیده چشم آخر چه جمالست این … وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من با تو هر جای تر اجو یاران … ای شمع نکورویان آخر چه وصالست
زین گلبن انسانی هر زمان تو گل افشانی … ای میوهٔ روحانی آخر چه نهالست این
در وصل تو عقل و جان چون من شده سرگردان … ای وهم ز تو حیران آخر چه جلالست این
گفتی که چو من دلبر داری و ز من بهتر … ای جادوی صورتگر آخر چه خیالست این
ای از لب درج ما را آتش باغ ما … ای چشم چراغ ما آخر چه جمالست این
هر روز نیوشی تو جز عیب نگویی تو … ای ماه نکویی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا از رنگ بکشی تو بی از ننگ … ای شوخ بی ننگ آخر چه وبالست این
پرسی چو نیی دلبر هستی تو بعالم در … ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این
مارا نه بدین سستی زین پیش همی جستی … ای خسته بدین چستی آخر چه ملالست این
گفتی چو سنایی صد داریم بدام خود … ای نا قد نیک و بد آخر چه محالست این

ایضا

انصاف بده که نیک یارگا … رو در پی هیچ کو که خوش کاری
در زود نزدن شکر سماعی … در کوی زدن شکر سواری
به طلبش ز آفتاب روی … زهره دل و مشتری نثاری
ننشست زمانه گوهی اینجا … در دیده ات پیش حق گذاری
بنگاشت عذاری گوی اینجا … در جانت کتاب بردباری
از لعل تو هست عاقلان را … یک غمزه و صد هزار زاری
جز غمزه تو که دوخت آخر … یک ناوک و یکجهان حصاری
جز خنده تو که داشت هرگز … یک شکر و یکی فلک شکاری
در بزم تو هیچ سر ندارد … از شکل نبرد چنان شماری
گیتی سر ناز تو ندارد … کبکی نکشد چنان عماری
گردون دل زار من ندارد … بر سر کله بزرگواری
از دانش جد بر تری از برا … یک نه دو دو نه سه نه چهاری
ای شوی سپیدکاری که از تو … کم دید کسی سپیدکاری
چون باز سفید دل فریبی … چون شیر سیاه جان شکاری

سرمازد کان آب و گل را | در جمله بهار در بهاری
جان و دل و دین بنده بایست | تا این همه را چگونه داری
تا پای من اندرین میانست | دستی بکرم فرو نیاری
من پای برون نهادم ایرا | دانم سر پای من نداری

دشنام دهی که ای سنایی
بس خوش سخن و بزرگواری

هرچند جواب شرط من نیست | با این همه صد هزار یاری

ولـه

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را | باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را
باز بر عشاق صوفی طبع جانی حال کار | آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را
باز بیرون تاز در میدان عقل و عاقبت | آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را
سر برآور دو ز مشتی کوژ گشته چون کمان | باز در کار آر نوک ناوک دلدوز را
روز ما چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت | پاره از زلف کم کن مایه ده مر روز را
آینه برگیر و بنگر تا تماشا بایدت | در میان دی بنرگس بوستان افروز را
لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر نیم راه | اختران در شب آید حل کند نوروز را

ذوالفقار

ذوالفقار ابروی بسته گردن هر که | دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

ولـه

بر شکن دام سنایی زان دو تا با دام اگر
دام را با دام تو چون ننگ باشد گوزرا

ایضا

باد عنبر برد خاک کوی تو | آب آتش ریخت رنگ روی تو
چشم دل زرست کرم از عشق تو | کام و لب خشکست گرم از خوی تو
جادوان زلف اندر گل کون | هیچ دو لشکانه چون ابروی تو
کفر و دین را نیست در بازار عشق | کیسه داری چون خم گیسوی تو
ای لب خلقا که اندر بند کرد | حلقها شان حلقهای موی تو
ای لبا شهر ما بردار دیده ها | آن دو چشم بوالعجب جادوی تو
گر بهشتی نیست جادو پس چراست | دیده شوخ خوش جادوی تو
عالمی را دور دید جز چشم را | بی نصیبا چشمت از دارودی تو
کی توانم پای در حقیقت نهاد | باغبان دست و دل و بازوی تو
دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام | از گلوی امرود شفتالوی تو
سنگ به از جان هست از جان سخن | نافهٔ آهو نشمرد آهوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوی | هست محراب سنایی سوی تو

ای دو زلف دراز و بالا هم ... وی دو لعلت نهان و پیدا هم

شرح تنها که خواند چشم ترا ... چشمکت شوخ هست و رعنا هم

بستهٔ تست طبع ما گویا ... من چگویم روان گویا هم

تشنهٔ تو هزار نادان هست ... چه عجب صد هزار دانا هم

دُرّ دریا غلام خندهٔ تست ... ای شکرلب چه دُر ثریا هم

گری آتش همیشه همره تست ... گفتی آتش بگوی دریا هم

چند گوی سنائی آن منست ... با همه کس بلاس با ما هم

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ... با دوستی خاک تیزی آبی آتش پاره

زین یکی سنگین دلی قندی شکرلبی ... پاکبازی سرزنی دُردی کشی خونخواره

گر در ایمان از رخ ایمان فزایش مُجلی ... گاه بردین از دو زلف کافرش سیاره

هر زمان چینی ز شور زلف او برخاسته ... در میان عاشقان آوازهٔ آوازه

هر زمان گر بنگری اندر خم زلفین او ... خون خلقی تازه بینی در خم هر تار زه

نقش چین را چینیان از جان همی خدمت کنند ... نقش جان را آفرین بستان کم از نظاره

ولـه

بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست ... بر دو لب هم درد و هم درمان تراست

گر دو صد یعقوب داری زین صفت ... آنچه یوسف داشت صد چندان تراست

چند گویی چون دم عیسیست گو ... هر چه دل داشت در زندان تراست

چند گویی کان و کان گر ببین ... آنچه در کانست در ارکان تراست

از لطیفی آنت خوان خواندش ... هر چه از ان گرانتر توان خواندن تراست

چون بمیدانی که میدان آن تست ... گوی هم میدان که در میدان تراست

هر زمان گویی همی چوگان من ... گوی از آن گیرت چون چوگان تراست

بنده گر خوبست و گر زشت آن تست ... عاشق ار دانا و گر نادان تراست

صورت ار با تو نباشد گو مباش ... خاک بر سر جسم را چون جان تراست

من ترا هرگز نبگذارم ولیک ... گر تو بگذاری مرا فرمان تراست

ولـه ایضا

هیچ مرغ آسمان سنائی را نیافت ... دولتی مرغی که این آسمان تراست

جانا ز لب کنون بنده خریدن ... گر زلف بیاموخته پرده دریدن

فریاد ز دست تو که مدام تو در افتاد ... یا خبث ز تو اندر ... فریاد رسیدن

ما صبر کردیم بدام تو که در دام
اکنون که رضای تو براندوده تو جستیم
زین بیم بیکبار همی خورد نیابیم
مارخت غریبانه زشهر تو کشیدیم
رفتیم و بیاد تو سوی خانه بردیم
ای راحت آن باد که از شهر تو آید
زین روی که بر خاک سرکویت خسبند
از حسرت آن دانه نار تو دل ما
چیش من از آن آرزوی چشم چو آهوست
ما را فلک از دیده بمجوزست جدا کرد
از آتش رازش همه در صحبت خلق است
یاد آیدت آن آمدن ما به کوی
آن طیره گری کردن بر راه نشستن
ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود
کراست غم عشق تو موییست تن من

بیچاره شکاری خفه گردد ز طپیدن
اندوه تو ما را چو شکر شد بچکیدن
زیرا که شکر هیچ نماند ز فزیدن
ماندیم بتو آن همه کشتی و جهیدن
خاک سرکویت ز پی سرمه کشیدن
دشنام تو ازو بر ما و فت بریدن
مولای سرکوی توام وقت گزیدن
حقا که چو نارست بهنگام کفیدن
چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن
بر خیره نبود آن دو رسن چشم برین
ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن
وز دیده و زان دیده شوخت نگریدن
وان سنگدلی کردن در حجره دویدن
خود نیست تمن را غرض از بت خریدن
دشوار بود کوه بیکسوی کشیدن

ما بندگی خویشتن نمودیم و لیکن	خوی بد تو بنده و بد انست خریدن

ول — بشنو سخن ما ز قریبان ظریفی / کاززد سخن بنده سنایی بشنیدن — ایضا

معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد	کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
زان لب که همی زهر فشاندی بتکبر	آن نی شکر افشان شد تا باد چنین باد
آن غمزه که بد بودی با دل می سست	امروز بتر زان شد تا باد چنین باد
از نرخ که شکر بود نهانش بلطافت	اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد
پیداش چو جفا بودی و پنهانش لطافت	پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد
حاسد که چو داغش بنوسید همی پای	بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد
نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای	تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد
چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود	تا باده همه جان شد تا باد چنین باد
دیوی که بر آن کفر همی داشت مرا و را	ان دیو مسلمان شد تا باد چنین باد

وایضا — تا لاجرم از شکر سنایی چو سنایی / مشهور خراسان شد تا باد چنین باد — له

مست که باشم که بتن رخت وفای تو کشم	دیده حمال کنم بار جفای تو کشم

ملک الموت جفای تو ز من جان نبرد / چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم

چکند عرش که او غاشیه من نکشد / تا بجان غاشیه حکم و رضای تو کشم

چون زبان رشک برد آمنی و فاقیها / بر بلایی که برای تو بلایی بکشم

بچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم / نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم

گر خورم باده ز دست کف جود تو خورم / ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم

جز هوا نسپرم آنکه که هوای تو کنم / جز جفا نشمرم آنکه که وفای تو کشم

سجده ار تو بدین و بجز از رای کنی / هر دو را رقص کنان پیش سرای تو کشم

ور تو با من بدل جان و تن صلح کنی / هر سه را گوش گرفته برای تو کشم

بوی جان بدمم آنکه که حدیث تو کنم / شاخ غم رو بدم از دل که بلای تو کشم

وله

من خود از سنت عشق تو تماشای شده‌ام / کی توانم که خطی گرد تماشای تو کشم

ایضا

ای شوخ دیده اسب جفا بیش ازین مکن / ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن

ای ماه روی بر سر ما هر زمان بگو / چون دور آسمان دگری بر گزین مکن

مهری که خود نهاده‌ای آن مهر بر مگیر / مهری که خود نموده آن مهر کین مکن

که چون خدای حاجت ما راستان مساز / که چون خلیفه نایب روستین مکن

در خال و لب نگر سخن عزه و دل مگوی / وز زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن

از زلف پاک دار دو شان گمان مجوی / وز روی شرم دار و حدیث یقین مکن

زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است / رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن

ای مار روح تیر تو بر آسمان مباش / وی ماه تن کمان تو بر ما کمین مکن

خواهی که لاله پیش نگردد دو چشم ما / از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن

بنشان نشان بر آتش و بر تیغ زینهار / با بحر خویش آن نفسی همنشین مکن

تو هم بیا و هم شکری مان دهان و نان / از خود بپرس و دیده با همچو این مکن

ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان / عهد و وفا و حرمت ما در زمین مکن

مردی نه کودکی که زنی هر دم از زری / خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن

با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی / ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن

آخر ز اکه گفت که در جام بیدلان / وقت علاج سرکه و انگبین مکن

آنجا فزوده است که شان پوستین کنی / با ما همی چوان نکنی باری این مکن

گر چه غریب و بیکس و درویش عاجزم / ما را بپرس که کی آخر چنین مکن

وایضا

ای پیش تو تماشای که باد که الف / او را ز تیغ هجر چو نون و چو سین مکن

له

در خال و لب

خه خه ای جان علیک عین الله — ای گلستان علیک عین الله
اندر آ اندر آ که خوش کردی — مجلس جان علیک عین الله
هیچ جایی نیافت از پی انس — چون تو مهمان علیک عین الله
جان ما کن ز لحن داودی — چون سلیمان علیک عین الله
پیش خز تا کنیم بر لب تو — بوسه باران علیک عین الله
در رهت تا کنیم بر سر تو — شکرافشان علیک عین الله
بر فشان بر فشان دل و جان را — در و مرجان علیک عین الله
مرده دل بوده‌ایم اندر دم — در همه جان علیک عین الله
آنچه گویند جان فشانش آن — تو یی آن آن علیک عین الله

و له — در غلامیت با سنایی خست — هیچ تاوان علیک عین الله — ایضا

این چه جمالست باز گرد تو در دام نیست — این چه کمالست باز کز شرف نام نیست
جان همه جانها گوی تسلیم تست — نقل همه عقلها پسته و بادام تست
سرمه چشم سپهر زیب در گاه تست — بوسه که چشم و لب که در و که بام تست
تکیه که جان و دل گوی رخ و گوی زلف تست — حلقه گوش سروش صدمه پیغام تست

تا تو بشوخی گراینده شود کار خام — کانکه درین روز کار سوخته تر خام تست
تقویت عاقلان لطف تو بغدر تست — تربیت عاشقان باز بانعام تست
کام پرون نه کی از پی بوسیدنش — مردمک دیده‌ها منتظر کام تست
لهو و هوس راهی عشق شمرند خلق — عشق تو آنست چیست این که بهنگام تست

و له — طبع سنایی ترا گوسفنی در تن است — رایض و تا تو یی توسن و در رام تست — ایضا

سینه مکن گرچه من سینه — زانکه نه مهری که همه کینه
خوی تو بر دیده چو ناخن برست — گرچه بدر دیده چو آیینه
حسن تو داست و لیکن ترا — وام چه سود است گری چینه
من سوی تو تشنه و تو سوی من — چون سوی کودک شب آدینه
ای تو چو گل بودی امروز باز — خار دلی و خسک سینه
بچه نگردی تو بدرزخ امی — هیچ ندانم که چه خانیه
گفتمش امسال شدی بد زیار — گفت همان احمد پارینه

و له — رو بگله باز شو ای پاستوز — در خور پیوند سنایی نه — ایضا

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین
تا که بر اسب جمال گشت سواران بسر
جرعه‌ی وی لعل وی خامش و گویا شده
بیدل و بیجان منم در غم هجران او

لعل شکروش نگر سنبل چون نوش بین
حلقه عشاق را غاشیه بر دوش بین
جرعه گویا نگر لعل خاموش بین
خواجه علیک السلام عاشق مدهوش بین

وله

هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام
کشته دل او کباب جانش پر جوش بین

ایضا

خورشید توی و ذره ماییم
تا کی ز نقاب پرده یک راه
چون تو صنم و چو ما شمن نیست
رازی که شد ما مکن کرانی
بل تا کف پای تو ببوسم
از خاک در تو کی شکیبیم
اگر نه ز گلبن تو خاریم
گردسته گل نیابد از ما
با سینه چاک همچو گندم

بی روی تو روی کی نماییم
از کوه برای ما بر آییم
مشهور و گلی تو بی بهاییم
پندار که در هوا هباییم
انگار که بهر لال کاییم
تا عاشق چشم تو نیاییم
اگر نه ز باغ تو گیاییم
هم هیزم و یک راه شاییم
گرد تو دوان چو آسیاییم

آب رخ ما بریز زیرا که
یکروز بپرس از ظریفی
برف آب دهی همی تو ما را
بر در تو داده چو حلقه ما را
اندر همه ده چو بی‌نوا را
ما را سگ خویش خوان که تا ما
از شیر فلک چه باک داریم
پرسید ز ما که گنبد کوییم
تو بر سر کار خویش می‌باش

بر خاک در تو آشناییم
کاخر تو کجا و ما کجاییم
ما از تو همی فتح گشاییم
ما کبر کسان که در سراییم
مالاف زنان که در خداییم
گوییم که شیر چرخ ماییم
چون با سگ کویت آشناییم
ما همچنان پادشاییم
تا ما بچه پیسه در اییم

و ایضا

از عشق تو ای نگار چنگی
اکنون نه شناسم نایم

له

لبهای تا کف عشوه عشق تو دریم
عقل ما عشق تو آزاد چه باشد بنگر
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما
چاکران رخ آن عارض خوان چشم و لبیم

از بد و نیک جهان هیچ جهان نخریم
سیم عشق تو ما عقل بدانگی نخریم
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم
بنده آن قد و آن قامت او در کمریم

سوختهٔ آن روش و چابکی و غنج توایم | شیفتهٔ آن غمزه و خط و سخا و هنریم
آن گذار بدن و آن گام زدن پیش رقیب | که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم
بر گذر چون تو به پیش نسیم خرامنده چو کبک | باز گردان در آن لحظه ز شادی بپریم
و اگر از دهان عشق تو مان لیک دو | چاک در دست چو دیدیم گریبان بدریم
تا ببستیم کمر عشق ترا ای مه روی | زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم
ای گرامی بهشتی صفت از عزدی حسن | ما ز سوز سفر عشق میان سقریم
آتشی چون آن در دل و جانها ز فراق | که خود از آتش عشقت چو دخان در بریم
ز غریبی و ز عزدی بدارم ما نی راست | روان ز عشق تو بزاری و بزردی چو زریم
کودکی عشق چه دانی که چه باشد تنها | باش تا باده ز عشق تو بر تو سمریم
تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت | تا سپیده دم لرزان چو ستاره سحریم
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب | همه شب با دو لب خشک و برخساره تریم
تو چه دانی که ز جعد و گره و چشم و لبت | که چه پر آب دو چشم و چه که پر خون جگریم
تو چه دانی که از آن انگشت صفت | چه گداز ذره چو بر آتش سوزان شرریم
روزها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت | خامه اکنون که درین محنت و عزم سفریم
پای ما را به ره عشق تو از درد و بداشت | تو چه دانی که ازین پای چه در دربدریم

نزد کی چند کنی ای شکر از سر تا پای | که بنیهای بزرگ از غم عشق تو بریم
بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب | که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم
دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست | تا ندانی که درین عشق تو ما مختصریم
دلم آنگاه ببرد و که ببرد دانی سر | جانم آنگاه بجوشد که بتو در نگریم
خود مپرس ای صنم از عشق تو تا چون شده‌ام | گر بجنبی ز نزاری چو یکی موی از بریم
لیک شکر است ازین ما غوی خود ما را | که رقیب تو ز حیله که بتو در نگریم
راه کوی تو همه کس بقدم می‌سپرد | ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم
دیده زیر قدمت فرش کنیمی لیکن | از ادب وز رقیب تو چنین بر حذریم
عیب نبود ز حذر کردن ما از پی آنکه | ما غریبیم اگرچه بمثل شیر نریم
از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال | بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

وله

ز هر بر باد یکی بوس تو ای آهو چشم | گر به از نوش تو نوشیم بی از شکر بریم

ایضا

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی یار | زهی خط و زهی زلف و زهی مور و زهی مار
بدرگاه تو از حسنت زهی شور و زهی نور | بدرگاه من از عشقت زهی کار و زهی بار
پیاله و کمرگاه و ز لعلین و بمژگان | زهی تیر و زهی ناز و زهی قهر و زهی قار

میان خرد و رخ زلفین حشمت — زهی حل و زهی عقد و زهی کبر و زهی داد
همه دلسوختگان را ز سر زلف و رخ کار است — زهی جاه و زهی چاه و زهی بند و زهی دام
یکی کعبه‌ای از روح و گلت عقل گلت عشق — زهی کلنج و زهی شاخ و زهی برگ و زهی بار
بهشت از تو و گردون و خواص تو و چاروان — زهی اشت و زهی هفت و زهی پنج و زهی چار
از این پی و زین دست و زین روی و زین دل — زهی باد و زهی خاک و زهی آب و زهی نار
بر دلیک سنائی ز غم عشق تو در غیرت — زهی نام و زهی ننگ و زهی فخر و زهی عار

وله

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده‌ایم — زانکه در بند کله داری اسیر افتاده‌ایم
صد هزاران در کلاهی گوهری دوزد و لیک — ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده‌ایم
او کلاه عاشقی اکنون همی سازد چو شمع — ما از آن چون شمع در پیش کلهان استاده‌ایم
دل چو چشم سوزن و تن تار ابریشم شده است — ما غلامان بهشتی روی حور آزاده‌ایم
کار او چون پشت با سوزن وار نسبت — لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم
از لب خویشم لبالب در فراق و در وصال — چون چراغ و باد هم با باد و هم با باده‌ایم
لعل بارم و در فشانم از دو دریا و دو کان — ما اسیران دو لعل و آن دو تا بیجاده‌ایم
بر شاید بار نازش دل همی ز آن زهر اکنون — دل همی گوید که او ساده است ما هم ساده‌ایم

ماخطائی

ما خطائش کی اندیشیم کاندر راه او — خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

وله

تا سنائی وار در بستیم دل در مهر تو — ما دو چشم اندر سنائی چون نگین بگشاده‌ایم

ایضا

ای ز خوبی بت‌ستان هشیار باش — گر ز مستی خفته‌ای بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی — گشته مستان تو هان هشیار باش
خویشتن داری مکن اندر کارها — خصم در کار است هان در کار باش
زینهاری دارم اندر گردنت — زینهار ای بت بر آن زنهار باش
کار تو باید که باشد بر مراد — کارهای عاشقان گو زار باش

وله ایضا

گر سنائی از تو برخوردار نیست — تو ز بخت خویش برخوردار باش

له

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست — زین قبل چشمم همیشه همچو رویش روشن است
تا بدیدم دامن پرخونش اکنون من ز رشک — بر گریبان دارم آنچه او همی بر دامن است
جای درد و درک پرخونم ازان دلبر نهم — جامه پرخون باشد آنکس را که در خون بشکن است
با من از روی طبیعت گر چنانم درد است — از برای آنکه من درد آیم او درد غنست
گر زبان من نداند چون بنود این عجب — کانچه او را در زبان با لبت در هر است

جان وارتش همی بخشد جهانی را لطیف — زانکه کارش هیچ کردن کشتن است
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری — آن پری روی از نیکویی روز و شب با آهن است
زینسان آن آرام دل با من نکرد و رام از آن — کودکی بس تنگ خوی و گره بس تو سن است
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنکه — که مرا روزی از و شوراست سالی شیون است
هر چه زان خورشید روا بد همی داد دست و دل — چو مرا زین گنبد فیروزه بی روزن است
جامهای جان همی دوزم ز وصلش زان که مرا — تن چو شاخ زلیخا و دل چو چشم سوزن است
گلچهان غم راز من جانی بها خواهد همی — پس کاین قیمت مرا ورا گلچهان جان بر تن است
از پس هجران نورزید جهان از بهر من — خود جهان کویی ز هجر عاشقان آبستن است
گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست — گفت من قصابم اینجا گردن آن با گردن است

وله — **ایضا**

گر به پیشاور استنای چون گل خنا دوروی
در ثنای دستنای ده زبان چون سوسن است

ای نگار دلبر زیبای من — شمع شهر افروز بزم آرای من
جان و دل کردم فدای مهر تو — خاکپایت باد سر تا پای من
جز برای دیدن رویت مباد — روشنایی دیده بینای من
از همه خلقان دلارام تویی — ای لطیف چابک رعنای من

چون قضیب خیزران گشتم نزار — در غمت ای خیزران بالای من
زاری نالم زو در عشق زار — زانکه تا چون بشنوی آوای من

وله — **ایضا**

رحمت آری بر دلم ای ستمگری
گر نیاری رحم بر من وای من

آمد که آنکه ساغر آریم — آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد — ماروی بدان سمنبر آریم
در باغ چو روی بت بدیدیم — جان را به نثارش آریم
اندر ره عاشقی ز باده — گرد از سر لاف خود برآریم
از عالم خود بعون دردی — بر عالم عقل پر برآریم
یک مرد صلاح را اگر ما — در رهروش قلندر آریم
چون مرکب عاشقان بمعنی — اندر صف کم زنان در آریم

و ایضا — **له**

گر جان و جهان و دین ببازیم
سر پوشش زمانه در سر آریم

زنهار ای یار گلرخ زنهار — بیگنه تیزی مکن بر من چو خار
لاله خود رویم از فرقت مکن — چهره من ز اشک خون چون لاله زار

چون بنفشه گرد بدعهدی مگرد
تا نگر بانی بجانی چون چنار

باش با من تازه چون شاه اسپرغم
تا نگردم همچو خیری زرد و لعلکار

خوشنما کن گل بنازار از شوق
تا در آویزم چو نیلوفر فرار

زانکه جابها را فراقت چون سمن
یکدمه همچو بنفشه پیش نه بد زینهار

از سر لطف و ظریفی خوش نزی
همچو سوسن بار ای آزاده وار

همچو سیسنبر بپژمردم ز غم
گره از ابرو فا برمن مبار

چون بخوردم شربت وصلت چو گل
همچو نرگس بر مدارم در خمار

ای همیشه تازه و تر همچو سرو
اشکم از هجران مکن چون جلنار

زانکه از بهر سنایی هر زمان
بر درخت سرو چون شاخ چنار

و له — ایضا

بلبل و قمری همی گویند نیک
زینهار ای یار گلرخ زینهار

چرا ز روی لطافت بر این غریب نسازی
که بس غریب نباشد ز تو غریب نوازی

ز بهر یک سخن تلخ گوش سوی آن لب
ستیزه بر دل یار و دو چشم سوی تو بازی

چرا همی تو که شبها میان باده چو روزی
چه فتنه تو که شبها میان روح چو رازی

چو من ز رأس غیرت هزار گریه بوزم
تو از میان دو دیده هزار قصه ببازی

پس ار فراز نباشد فراز شیب و بلندی
جهان عشق تو دارد پس از فرود فرازی

که دخت مایه صبرم زبانگ شیر هیبت
که عتاب نمودن بپارسی و بتازی

ز بوسه تو نماند زمانه نام نشانی
ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مجازی

چو موی و روی تو چند خرد چگونه نگوید
زهی دو مومن قاری زهی دو کافر غازی

جمال و جاه سعادت چو یافتی ز زمانه
بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی

بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت
که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی

و له — ایضا

چو شد بنزد سنایی یکی جفا و وفایت
رسید کار بجان و گذشت عمر بیازی

مهر خوبان ز دگر منشور خوبی در رسید
مملکت بر روی همی شد شهر بر روی آرمید

نامه آن نامه است کاکنون دلبری خواهد نبشت
پرده آن پرده است کاکنون عاشقی خواهد درید

دلبرا جان همی بر روی دیبا بفشانم
نو خطا زاهی بر یاد او بادی چشید

آفت جانهای ما شد خط دلبندش ولیک
آفت جانها زبت رویان یکان باید خرید

گویی اکنون راست شد والشمس اندر آسمان
کاتب واللیل کرد والضحی اندر کشید

گر ز مرد گرد بجاده اش بدید آمد چه شد
خرمی باید که اندر سبزه زنجا زند

هر چه عمرش بیش کرد و پیش کرد اندر زمان
چون غزلهای سنایی همی اندر وی دمید

کی تبه گرداندش هرگز بدست روزگار
صورتی کاندر برای عشقبازی آفرید

وله

چون سخن ز زلف و رخ گویی مگو از کفر و دین
زانکه هر جا این دو رنگ آمد نماند آن و این

خود ز رنگ و نور روی او بر آمد شد
کفر حالی زلف آن و دین جمالی از یقین

نیست با زلفین و پیکار و دار الضرب کفر
نیست با رخسار او بی شاه دار الملک دین

خاکپای و خاک راهش دیده را و دست را
توده توده سنبل است و دسته دسته یاسمین

چون بکوی آمد خرامان نخبان باشد ز لطف
پای آن بت ز آستان چون دست موسی زآستین

چون نقاب از رخ بر اندازد ز خاتونان خلد
بانگ برخیزد که این ای آفرینش آفرین

لعبت چین خواندم آن بت را و بد خواندمش
لاجرم زین شرم شد رویم چو نقش پرند چین

لعبت چین چون تواند خواند آن نگار را که است
زیر یک چین دو زلفش صد هزاران نگار چین

خود حدیث عاشقی بگذار و انصاف بده
کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین

خطا ور آن تو خطا گویی خطا باشد که نیست
آن گرد دولت گیاهی خط روح الامین

روزگار آن خط بر آن عارض نه بر آن نوشت
تا من و نور نجم دل باشیم و آن بت نازنین

لیک دولت آسمان گر حسن او چون کاتب
رازش ور ارشش اوراق اشاعه در زمین

حسن او بر چهره او بند کرد و بر نوشت
آسمان از رشک بر گردش صلاح المسلمین

دل ز تو با توتش دو چشم فریبم در دو حال
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین

دل گران لب دور مانده است ار نبوده کو مخور
موم مار انگشتش چه چاره چون جدا شد از نگین

هر زمان گویی سنایی کیست خیز اندر نگر
هم ثنا و هم سنایی را در الصورت ببین

وله — ایضا

خود سنایی دست چون بنگری زیر ابروست
لب چو بانه چون الف ابرو چو نون دندان چو سین

چو آمد روی بر رویم که باشم من که خود باشم
کی انکه خویش بوم با او که من با خویشتن باشم

چه جای سرکشی باشد ز حکم او که در دوش
چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم

من آنکه خود نگهباشم که در میدان حکم او
نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم

چو بخود بر پرستش باشم ز وصل اندر کنف باشم
چو با خود در پرستش باشم ز هجر اندر کفن باشم

مرا در عالم عشقش مپرس از شیب و از بالا
مهم تا بر فلک باشم کلم تا در چمن باشم

چو او با من سخن گوید چو یوسف در فتن باشم
چو من با او سخن گویم چو موسی در فتن باشم

مرا گر مایه بینی بدان کان مایه او باشد
برو گر سایه بینی بدان کان سایه من باشم

سخن پیدا و پنهانست واو آن دوست دارد
که چون با من سخن گوید من آنجا چون سخن باشم

وایضا — وله

سنایی خوانم از آن عت که فانی گشتم از بست
سنایی الکنی باشم که در بند سخن باشم

ای همه انصاف خوبان بنده و بیداد تو
زه جان را و مردان حسن مادرزاد تو

حسن را بنیاد افکندی جهان محکم که هست
جز و پیچی او چو رنگ مرز او بنیاد تو

میوه‌ها بنزاد گر کردی نگه نخیزد تا بود
تن ثنا لو البرحمی شقفوا برباد تو

بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود
گر باد رباد بان را بیکان آباد تو

آتش اندر خاک پاشان همه عالم زد غم
هر گدا بر روی آب لت و در سر باد تو

ای بسا در حقه جان غیور انت که هست
نفرهای سر بسر از درد بی فریاد تو

فشنه بودی تا تمنت از زر شکفته بود
فشنه زر گشتی چو برزستار سمن شمشاد تو

اندرین مجلس که شادی و غمگینی زخصم
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو

فالق الاصباح بر جا بنهاده ذو خواه
این کرد وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو

روی ما تازه است تا تو حاضری از روی نو
جان خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو

نگران خوش باشی ما خوش زان که هم حسن
روز ما ناخوش کند گفتار شب خوش باد تو

این همه بحر ملالت خود که آموز دهی
کر سنایی نیست جز در شاعری استاد تو

و له — **ایضا**

باز ماندم در بلای الغیاث ای دوستان
در هوای بی‌وفای الغیاث ای دوستان

باز آتش در زد اندر جانم و آتش برد
باد دستی خاکپای الغیاث ای دوستان

باز دیگر باره چون سنگین دلان بر ساختم
از بت چینی جدایی الغیاث ای دوستان

باز ناگه بوالعجب واراز پس آتش نشاند
آفتابی را هوایی الغیاث ای دوستان

جادوی فرعونیان در جنبش آمد بار و نیست
در کف موسی عصایی الغیاث ای دوستان

باده‌خواران بازرخ دادند در صحرا و نیست
در همه صحرا کیایی الغیاث ای دوستان

دیده روشن جز از من در همه عالم کرد
در جهانی تو بنایی الغیاث ای دوستان

تنگه تا زور بازار ماند این دل کز طمع
هر کسی چینی کجایی الغیاث ای دوستان

از برای انس و جان را گر دیاد
مر سنایی را جو نامی الغیاث ای دوستان

وایضا — **وله**

چون نمودی جمال عشق بتان شد هوس
رو که از دلبران کار تو دارد دسترس

بارخ تو کجست عقل جز که یکی بوالفضول
با لب تو کجست جان جز که یکی بوالهوس

کفر معطل بود زلف تو و دین حکم
باز نمود نیر در روی آب عکس

جزع تو بر هم درید بر همه مردان زره
لعل تو بر هم شکست بر همه مرغان قفس

در بر تو با سماع بخطران چون رجب
در بر تو با خروش بخبران چون جرس

بارخ و با زلف تو بر سر بازار عشق
هشته بمیدان درست عافیت اندر جرس

دایه تو حسن گشت مهر دست چپ و راست
سایه تو تخت گشت مهر و دست پیش و پس

[illegible]

هستی دریای حسن از پایان هم جو — لعل بی‌انت دُر تاج سرت جس
کرده زا بچو صبح روی چو خورشید تو — ما همه بجان زنیم در ره عشقت نفس

ولہ

جان همه عاشقان در لب تو تعبیه است
ای همه تو ما همه بی لب تو بمجلس

ایضا

زچرخ ولعلت ای بسیمین بناگوش — دلم پر نوش بس باده طبع پر نوش
دو جادوی کمین سازکمان کش — دو نقاش شکر پاش وشکر نوش
چو پیش این و آن دل او جا نرا — هزاران خانه است امروز بر دوش
چو میم آن دو تا جزع پر از کبه — چو میم آن دو تا لعل پر از نوش
بدین کویم زهی خاموش کویا — بدان کویم زهی کویای خاموش
بنازها دلکش را که بردی — وز آن لبهای چون می مایه هوش
بنا شبران عالم را که دادی — از آن چشم چو آهو خواب خرکوش
زنی کل و اومل را خاک در چشم — چو در مجلس در آری زلف بر دوش
زجستی بازکرده طرف طرف — زشوخی کج نهاده طرف شب پوش
زجرعت خانه خانه دل شود خون — زلعلت چشمه چشمه خون شود نوش
کرازه در عدم امروز و امشب — زشرم روی و مویت چون دی و دوش

[illegible]

[illegible]

تو جانی کرنه در برجب نیست — که جان در جان در آید زد در آغوش
نکار ا ارسه ازاد مردی — حدیث در دناک بنده بنیوش
مرا چون از دل لخته بده دی — کنونم با عدد امروز مفروش
مرا کشتی فراموشم مکن پیش — تو رو از بیران مکراشش فروش
که کشت از هر باد جزع ولعلت — سنایی را فراموشی فراموش

ولہ

بازاین چه عیار است شب پوش نهادستی — آشوب دل و دین را بر دوش نهادستی
بازآن چه شکر فی را در شعلهٔ کافوری — صد کژدم مشکین را بر دوش نهادستی
از جور تو اقلیمی در شور و تو از شوخی — لعل شکر افشان را خاموش نهادستی
یک بوس تو دلدار ار دست بر انکوند — کویی نقطی از دین بر دوش نهادستی
ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو — نا مشکن که چنی را شب پوش نهادستی
در کشتی و چالاکی بیران طریقت را — صد خانه شیش از شب بر دوش نهادستی
در حجرهٔ مهجوران در کلبهٔ زنبوران — هم خشن کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی‌یاران چون عادت عیاران — هم خشم کشادستی هم کوش نهادستی

[illegible]

وایضا

بحرا که تو کردستی تا نام سنایی
با این همه هشیاری بیهوش نهادی

له

ناز از روی بباید چو ورد	ور بهاری کرد بدخوی کرد
با کبر و رش زیبایی و حسن	با بساط کبر و ناز اندر نورد
نیکوی و لطف کو با تاج و کبر	کعبتین و مهره کو با تخت نرد
بر سرت باد دست و بر رو آب زشت	لیک مایان دو تن زینت کرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز	صعب باشد چشم نابینا و درد
کی کند ناخوب را پیدا و خوب	کی کند کافور را کافور مرد
جوهرت زاول نبود است اینچنین	بر تو کبر و ناز کرد این کار کرد
زر ز معدن مسخ رو آید برون	صحبت ناجنس کردش روی زرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح	ما ز خاک و ترد با ما نبرد
لیکن از باد تو ما را چاره نیست	ما درین خاکیم ما را آب خورد
ناز با ما کن که دریا بد همی	این نیاز گرم را آن ناز سرد
ور سنا خواهی که باشد جفت تو	با سنایی چون سنایی باش فرد
در جهان امروز بر داور داد	بار دی باشد با د کفش که برد

آن نه زلف است آنکه او بر عارض خشان نهاد	صورت جورست کو بر عدل نوشروان نهاد
گرنه بر زهر بوسه زهر کرد و چون شکر	یارب آن چندان حلاوت در لبی بتوان نهاد
تو به و پرهیز ما را آتشش زهم باز کرد	تا بعمدا زلف را بر آن رخ رخشان نهاد
گفتم ای دست جمال ان وعده وصل تو کو	خوش بخندید آن صنم انگشت بر هر جان نهاد

وله

گفت بستم خوانی و بر وعده من دل نهی
ساده دل مردا که دل بر وعده مستان نهاد

ایضا

نه نه زین باید با دوست وفا کردن	ور نه کم ازین باید آهنگ جفا کردن
باز شت بود گویی در ده نکو روبان	یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن هم سوختگان آید	باز از چو شما خامان با گفتن و نا کردن
حاصل نشود کس را از عشق تو در دنیا	جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
باور نکنم قولت زیرا که مرا در دل	یکباره رهنکبت از گفتن نا کردن
خود یاد ندارد کس از زلف تو چشمت	یکبار عطا دادن یک بار خطا کردن
از بوالطمعی تا کی بوسی بر ای دادن	وز بوالعجبی تا کی پرسی بریا کردن
تا چند بعیاری ما را بقبول ورد	یکباره رهی خواندن یکسال رها کردن
گر فوت شود روزی بد عهدی از تو	واجب شمری از را چون فرض قضا کردن

تا چند بجا لاکی ما را بزبان و دل / گه راه بگفتن صد راه بلا کردن

گر بوسه زند چشم از خاک سر کویت / ده شهر طمع داری در وقت بها کردن

در مجمع بت رویان خود بوسه دریغ تو / با رسم بتان نبود در بوسه بها کردن

یا قبله نباید شد تا هم تو رهی هم ما / ور نه چو شدی قبله این قاعده تا کرده

یا خوب نباید شد تا کس نبود دشمن / یا برج شدی باری خوبی بسزا کردن

هر لحظه یکی دون را صد طال بقا گوئی / زینسان چه کنف داری زین طال بقا کرده

ولە — ایضا

چون هست سنایی را اقبال و ثنا از تو / واجب نبود او را مجبور ثنا کردن

ای ز لب زندگانی آتشی افروخته / وندر و ایمان و کفر عاشقان را سوخته

ای کمالات کم زنان را هر بار پرداخته / وی جمالت مفلسان را کیسها بردوخته

مالکیان بگزیده عشق لایزالی و نو باز / لاابالی گشته و بر ما جهان بفروخته

ای تف عشقت بیکساعت بجا انداخته / هرچه در سی سال عشق ما ز جا اندوخته

که تفکر از جزع شکستن تیغها افروخته / که تلطف از لعل نوشین شمعها افروخته

آنچه در سی سال کرده خاتم شکستن خاص / زان نگین لعل نوشین در زمانی توخته

ای ز ابروی خود اندر دبیرستان عشق / نسخه عشق سنایی شسته از آموخته

ولە

ربی و رنگ انده ابا و توبه مای / کافر زن شوی و لیکن چون ماه نو بکاهی

با مایه جمالت ناید ز ماه شمعی / در سایه سلیمان ناید ز دیو شاهی

از خوی تش عقلی وز لعل تو شمعی / وز خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی

گردیم بمندت بر گلشن سمایی / وز زلف و جعد حورانت شکست پایگاهی

وز نکته بعد از هر بند دلها / زنجیر پر گناهان از جای پر گناهی

هر روز صبح صادق از غیرت جمالت / بر خود همی بدرد پیراهن از نگاهی

جوشش خم تراز چو لی روح القدس بدبت / از قابل الهی تا قابل گیاهی

در جیب بر زوین آدم که بود خاکی / با قدر و قدر جاهت یوسف بود بکاهی

فراش خاک کویت پاکان آسمانی / فلاش ابروت پیران خانقاهی

در تابهای زلفت بشکر بخط ایزد / زغیب اگر ندیدی در صورت مناهی

حقا و ثم حقا گر هیچ نرم سازی / روح القدس نوازد در مطلبت ملاهی

علمم همی نداند تغییر خلقت آری / نامحرمی چه داند شرط خط الهی

ولە — ایضا

در ملک خوبروی خود نادری ولیکن / نادرتر آنکه داری در ملک بی کلاهی

خواهد برآرد آهی بنده چو دید ناگه | از حسن بی تباهی وز لطف بی سیاهی
زان آه بر نیارد زیرا که هست پنهان | آه از درون جانش تو در میان آهی

وله

در حل کشید جان را در خدمت سنایی
خواهی کنون برآرش خواه از تنش کم خواهی

ایضا

ای بلبل وصل تو طربناک | وی غمزت زهر و بوسه تریاک
ای جان دو صد هزار عالم | او کیمه از دوال فتراک
افلاک تو از نگار ستاره | در جنب ستاره تو معلاک
از بهر نثار سی ستاره | پیشانی ماه تخته خاک
ای نقش نگین تو لعمرک | وی صنعت خلقت تو لولاک
ای زلف تو صد هزار منزل | ما روی تو و همه خطرناک
از رشک تو آفتاب چون صبح | هر روز قبای خود زند چاک
با کیش نه وزان گذشت | آن تو و آنکه از جهان پاک

وایضا

از گرد رکاب تو سنایی
مانده مرکب تو چالاک

له

زیبد اربی مایه عطاری کند بو سه تبار | زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار

صد جلوه گر بر آن کند روزی ز حسنش ای شگفت | هر که چندان مشک دارد با شکر در انبار
مایه عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست | هیچ دانی تا چه باشد من ز نقشش با خبار
بار نامه چشم آهو از دو دیده گشت | بار نامه ناف آهو از دو زلفش مانده خوار
عارض و زلفش ز بند کاسدی انگیز است | کاروان مشک و کافور از رواج و دور نثار
شکستان در قفاهاشان چون عکس شان پیچ پیچ | وز چه از شور شرم آن دو زلف مشکبار
روی خویشش پیه کردی فتنه جانی بس از او | فتنه فتنه است ای برادر خواه عنبر خواه دار
نسبت زلفین او کرد است چون باد بهشت | خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین بخار
حسن و خلق و لطف در ره آمد اصول جوهرش | با دو اصول جوهرها باد و خاک و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است | باز روی من ز آب دیدگان همچون نگار
من بد و چون بنگرم باد و بمن چون بنگرد | من همی و گردم و او من بروزی چند بار
از لبم باد خزان خیزد که از تاثیر عشق | چون از آن دندان کژ خوش بخندد چون بهار
در مثل گوید مروارید کژ نبود چرا | کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار
لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندانش او | کان نیابی در هزاران کوکب گردون کنار
در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود | چشم از عکس لبان چون می و در خمار
هر که روزی بی رخانش چهره زیبانش دید | بخلاف از روی بر آرد دوغ بصری دمار

او همی گوید نکو عهدی و زخوش خوئی … هرچه بر روشن طبیعت می بیفزاید نگار
هست بسیاری نکوتر زیبا مرورش زکی … هست بسیاری به تر زهد امانش زینهار
ای دریغ از هیچ نکنی بر ره راه او … کشتگان عشق تا بیندی قطار اندر قطار
لیک طبع عاشا برا ماند از ساده دلی … هر که دامی راست کرد او را درو بیچی شکار
گر برین هم جنت باشد بچو بد دین ال اوراغ … که بران بخواهد کرد اهچو بد خو بافتخار
من که جان و عمر و دل در باختم در راه او … من که جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار
بر چو من کس ناکسی را بر گزیند هر زمان … این بتی همچو نگاری ده که یارب زینهار
جان من آتش همگیرد که از دوری همی … هر گرا باید همگیرد چو آب اندر کنار
غیرت آرا که چون ناوک ره دل همی کش … گر بسته صد دستی چون شد ستی چون انار
بندها زوی آمنم زیرا که روزی خلک است … در طویله عشوه او صد کس اندر انتظار
در حرم هر کس در آید لیک از روی ترنف … خبث نکنین را ستم در حرم کردن نکار
باز اگر چند اینچنین است او ولیکن آن بود … کاتش اندر شک باشد نیبه اندر نیبه زار

وله

سید باری اهل ماست از جهت هر کس ولی … سنگ‌ها از بران خورد شاخی که دارد میوه بار

ایضا

از بار هر جوری هزار نباید شد … وز دوست هر زخمی انکار نباید شد

چون جان و دل و دین در کار نگاری کرد … من عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد
چون زهر بلای او چون نوش بخواهی خورد … با عشق جهان خوبی بیکار نباید شد
خواهی که بیاسایی مانند سنایی تو … هرگز زمی لعلش هشیار نباید شد
خواهی که خبر یابی از خود ز نگار خود … الا ز وجود خود بیزار نباید شد

وله

ای آنکه بود لب تو سبب آب حیاتی … جان را بدو شکر ز غم هجر نباتی
آسایش دینی تو و آسایش جانی … انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی … در حسن و ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ تو تحفه روحی … وز خلق در انفاس ملک وصف صفاتی
اوصاف جمال تو همه کس نبداند … زیرا که بتوقیع رفیع اندر جاتی
لولاک لما کنت انتی کجا تی … والعیش هنا بک اذ انت نباتی

ایضا

صنم که دل بکنم ساعتی ز مهر تو فرد … زیاد تو نبوم فسرده گر بوم ز تو فرد
اگر زمانه بدارد ترا مساعد من … زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم روز و شب خیال ترا … همیگذارم با آب چشم و با رخ زرد

همه دریغ من و درد من زدست تو بود ... بیاد کرم تو کرم بیاد سرد تو سرد

من آنکسم که مرا عالمی بر او خصم اند ... همی برآیم با عالمی بجنگ و نبرد

گر از تو عاجزم این حال را چگونه کنم ... به پیش خصمان مردم تر از عشق نه مرد

روان جانی و مهجورم زجان و روان ... یکی دل مذر از این بیشتر چه باشد درد

اگر جهان همه بر فرق من فرود آید ... به نیم ذره نیاید بروی بر من گرد

دریغم آنکه بفصل بهار و موسم گل ... بیاد روی تو در درد و دریغ باید خورد

سؤال کرد ز من دل که در دست تو چه کرد ... جواب چیزم با اشک گرم و باد دم سرد

دراز قصه نگویم حدیث حمله کنم ... هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گفت نکرد

جفا نمود و بخشود و دل ربود و نداد ... وفا نگفت و نکرد و هر آنچه جفا نگفت بکرد

به پیشم آمد کردم سلام روی بتافت ... چو آستینش گرفتم گرفت و زدامن برد

نه چاره که دل از دو نیش باز کنم ... نه حیله که نوازش باز زراه آورد

در انتظار میان دو حال ماندستم ... کشید باید و رنج و چشید باید درد

وله

زادوم دل ای دلبر بشب خوش باد رفتم ... تو دانی با دل مخمور شب خوش باد من رفتم

اگر دولت بگشت از من روا دارم روا دارم ... گرفتم هجر شاید زر شب خوش باد من رفتم

مکاتب ... [illegible]

بیرون نور و در دو شب بدان زلف و زنخ زیبا ... زهی جاد و زهی دلبر شب خوش باد من رفتم

بدان راضی شدم جانا که از عالم خبر گیری ... از این اگر بود دیگر شب خوش باد من رفتم

وله

ای بیوفای پاسبان آشوب کم کن بر کران ... چندین چرا داری فغان ای بیوفای پاسبان

گر خود نخسپی بر کران ای کافر نامهربان ... افتاد کار من بجان ای بیوفای پاسبان

همراز عاشق گشته با عاشق سر گشته ... هم یار لب گوگشته ای بیوفای پاسبان

از بانگ نا یا هوی تو گم شدم در کوی تو ... گشتا این شم چون موی تو ای بیوفای پاسبان

آرام گیر و کم خروش آخر بگو چون ماگوش ... در خون دل یار مجوش ای بیوفای پاسبان

هر ساعتی افغان کنی چون جا در آن بستان کنی ... یار و تو سرگردان کنی ای بیوفای پاسبان

خاک درت را بنده ام دایم ترا جوینده ام ... هستم بدین تا زنده ام ای بیوفای پاسبان

آخر ز من روز تو دم در و دو بسیار توام ... جو از دو گرفتار توم ای بیوفای پاسبان

بر چنین کشی مکن شدی و بد مستی مکن ... در نیستی هستی مکن ای بیوفای پاسبان

زان قد الف مانم همی وز خون دل نالم همی ... وز تو بدین عالم همی ای بیوفای پاسبان

در بیضا

از تو بستایی خسته شد در دو دلش پیوسته شد ... بر جان و دین بسته شد ای بیوفای پاسبان

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود — با ریخ خوش است و همه اندر وفا شود

از کی بدین مقام نیارد کسی رسید — تا همتش بریده ز هر دو سرا شود

راه هست بوالعجب که درو چون قدم زنی — کم شد نشانش و همی اژدها شود

آنگه چون و چگونه زنی گام در قدم — گاهی زمین نبرد و گاهی سما شود

در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ — وز روز کار و مذهب و آیین جدا شود

هر کس نشان نیافت ازین راه رکرات — از نحو و غرق گشته بدریا کجا شود

در کوی هست می توان جست راه دین — کاندر نسب عقیده مردم دوتا شود

زانک در که آدمی ز همان بادیت شدن — پس جز به نیستی نسب تو خطا شود

وله

صحرا شو که غیب نهانست در جهان — در غیب جیب گرد و عاشق فنا شود

ایضا

ما قدر ترا بنده ز زارت شده وارد ایم — ما قدر ترا سفیه ز ارتقل در دایم

بی روی تو لب خنک ز ازنقش نعیم — باموی تو دل تنگ تر از رنگ گلاییم

در راه روش عشق تو ما گمرز عقیلیم — وز پرورش لطف تو ما بهتر جانیم

بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله ندانیم — جز رخ ز لقب و نام تو توحید ندانیم

از قوت جرع تو خردیم و بزرگیم — وز زحمت لعل تو بیریم و جوانیم

در کوی امید تو چو ما در ره ایمان — از نیستی هستی برسته میانیم

یک راه برانده از لعاب از رخ رنگین — تا دل بتو بخشیم و خرد بر تو فشانیم

در تیر درین حال جمال تو به چشم — شاید که برامید تو آن قدر بدانیم

کز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق — سوزیم همی خویش خوش تا هیچ نمانیم

با از رخ چون روز تو بیوا لعل شب — چون ماه ز خورشید فلک چاره ندانیم

در راه عرض از خدمت ز خزلب تو نیست — نه در پی جانیم و نه در بند جهانیم

شاید که شب و روز همه مدح تو گویم — در نامه اقبال همه نام تو خوانیم

وله

زان باده که خواهر از کف اقبال تو خورد است — در ده تو سنایی را چون کشته ایم

ایضا

هر شب نماز شام مرا شادی تمام — آید رسول دوست بلا نزد من خرام

خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود — خورشید من برآید هر شب نماز شام

روز فراق رفت و برآمد شب وصال — ای روز منقطع شو ای شب علی الدوام

باید دوست تا تو باشی اندوه کی بود — تا جان من بود تو خداوند من غلام

ایضا

هر که خدمت آیم اید دست پیش نخ — شادی حلال کرد و اندوه دو غم حرام

وله

زهی مه‌رخ زهی دلبر بنا میزد و بنا میزد
زهی خوبی زهی والا بنا میزد و بنا میزد

غبار نعل اسب تو بدیده درکشد گردون
زهی سیرت زهی زیبا بنا میزد و بنا میزد

ز شرم روی دودانت خجل پروین و مهر و شب
زهی زهره زهی جوزا بنا میزد و بنا میزد

ز خجلت سرو قدت را همی گوید بلی از سجده
زهی قامت زهی بالا بنا میزد و بنا میزد

وله — ایضاً

من از عشق و تو از خوبی بعالم در همه گشته
زهی وامق زهی عذرا بنا میزد و بنا میزد

ما نگارین زمحفل پای در محمل نهاد
داغ حسرت عاشقانرا سر بسر بر دل نهاد

دلبران بیدل شدند آنگه که او بر بست بار
عاشقان دادند جان چون رخت در محمل نهاد

روز من چون تیره زنقش گشت از هجران او
چون بدیدم کان غلامش پا به بار دل نهاد

زان جمال همچو ماهش هرچه بود از بهر تاب
شد هر بیت چون نگارم رخ بسوی منزل نهاد

زاب چشم عاشقان آن آب شد پر خون دل
تا بمنزل بار سید او پای خود بر گل نهاد

وایضاً — له

پای آن بر گل نهاد او گر فراق خود همی
درد دیده عالمی زعشق خود بر گل نهاد

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش
تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش

زدمی آب صبوری زدو دیده بر دل
چون دل از آتش تو بر آوردی جوش

گاه چون نای بدم از غم تو با ناله
گاه بودم ز فراقت چو کمانچه به خروش

هر شبم وعده دهی کای و نیایی بر من
چند از این عشوه خرم از تو من ای عشوه فروش

وله — ایضاً

هم کمان تو که بربا دلب تو شیشت
هرچه در عالم زهرست توان کردن نوش

سبب عاشقی ز نیکوییست
آفت عاشقان ز بدخوییست

عشق ذات و صفات و شرک و دوییست
بت پرستیدن از سیه‌روییست

عشق هم عاشقست و هم معشوق
عشق دور و بزیست نکرادیست

مایه عشق بی‌نصیبی دان
هرکه گوید جز این سخن گوییست

وایضاً — له

قطع کردم سخن تمام بگفت
روح عاشقان زلکم کوییست

نگویی تا ز گلبن بر چه افغان دارد آن قمری
که چندان لحن می‌سازد و همی نالد ز کم عمری

بلحن اندر همی گوید که سبحان نانگارنده
که بنگار و چنان رویی بدان خوی خوش چهری

مسیحا دم بموی کف سلیمان طبع و یوسف رخ
محمد دین وادم روی و خو کرده به بدمهری

بروز از آتش عکس شبانگه زنخ عجب
نگار و روز و شمع شب نگر لب زکس از حوری

اگر آتش پرستی از عشق او بترسانی
ز بیم آتش عشقش شود بیزار از کبری

وله

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن	دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن
ملکت حسنت نخواهد ماند بر تو جاودان	چند ازین بیداد خواهد بود دیگر داد کن
ای عمل تقدیر کرده بر تو از دور فلک	ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن
پیش ازین کشت زمانه خرمن عمر تو کرد	خرمن غمهای ما را بر فراز و باد کن

وله ایضا

از برای این جهان و آن جهان ای یار من
دست آن داری که ما را از غم آزاد کن

آن گردم زلف تو که زد بر دل من نیش	وز ضربت آن نیش دل زار من ریش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان	نام تو بود اول و پای تو بود پیش
[illegible] بان و با تو چگند چرخ	بر هر دو همی چون نگرد رنگ و فن خویش
هر شب چگند عشق شکیبایی من کم	هم در گذرد خوبی و زیبای تو پیش
ای روی تو فاردن شده از حسن و ملاحت	از هجر تو فاردم و از وصل تو درویش

وله ایضا

خود چون بود آخر منعم [illegible]
آنکس که با دل نبود عاقبت اندیش

جان تحفه پیش حور حمانه منه	طبع جز بر می مغانه منه
باده را تا بباغ شاید برد	آنچنان در شراب خانه منه
گرچه هم رنگ نار دانه بود	نام او آب نار دانه منه
در هر آن خانه که می نبود	پای خود اندران ستانه منه
تا بود باغ آسمان گردان	چشم بر روی آسمانه منه
روی جز بر جناح خنک مآل	دست جز بر رکاب چغانه منه
بد و نیک زمانه گذرانست	بر بد و نیک او بهانه منه

وله ایضا

بگذران بر زمانه دل منهید
پس تو دل نیز بر زمانه منه

ای نبوده عاشقی از راه چاک پیرهن	عاشقی آری ولیکن ره نهاد خویشتن
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد چو [illegible]	چند گویی زاد و پس چند گویی از سخن
در دیار تو نشاید ز آسمان هرگز سهیل	چون همی بینی سهیلت قصد کن سوی یمن
از مراد خویش بگذار ار مریدی عشق را	در یمن پاکن نگردی تا تو باشی در ختن
باده چون موسی خوری از جام عشق موسوی	با علی در بیعت آی زهر باشی در حسن
آرزو خوردن دگر دان آرزو کشتن دگر	هر دو نتوان کرد با هم یا شکم شو یا دهن
بجمال یوسف و سوز یعقوب از گزاف	تو نیابی ناید از هر باب وز هر پیرهن

پای این مردان نداری جامه مردان مپوش — برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

وله

ای سنایی دوش ما را در سرای شور بود — رفتم آنجا گه چه راهی دور و شب دیجور بود

دیدم اندر راه بر درگاه آن شاه بتان — هرچه اندر کل عالم عاشق مستور بود

از چراغ و شمع کس را بار ما نداد زانک — کز جمال خوبرویان نور اندر نور بود

کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او — زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور بود

ای بسا اندر کور عالم کس بد در نگرید — ای بسا درویش زنشان کاه اندر گور بود

از هوای عاشقان در هایهای غایبان — کس ندانست آنکه ماتم بود یا خود سور بود

چو پارش را بجای آبگیر دیدم روان — زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود

صد هزاران همچو موسی پیش او اندر آتش — زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

هر که را منشور دادند از کمال دولت جلال — لن ترانی در بر توقیع آن منشور بود

مر مرا ره داد در بان دیگران را منع کرد — زانکه نام من بری شهرها مشهور بود

چون در آن شب تخت را دیدم اندر آن حضرت بسیط — صورت هستی ندیدم نقش من مهجور بود

مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست — خط او از مصحف آیات نفی لا مستور بود

چون در آن مصحف نگه کردم سراسر خط آن — رمز مطلبهای قاضی محمد منصور بود

وله

سحرگه آن بت برآمد بکوی — زلف پر ژولیده و ناشسته روی

زان رخ ناشسته چون آفتاب — صبح منشور را ببرد گوی

از پی نظاره آن شوخ چشم — شوی جدا گشته زن از شوی

بوسه همی ریخت چو باران زلب — در طرب و خنده و در های و هوی

هر خنده‌ای لاله آن وقت باز — بوسه خیانت لبم کرد گوی

ریخت همی آب شب و آب روز — آتش رویش شکنهای موی

فی الجوابات این قصیده دست سنایی زده بر بار عهد از زبان زن مطربه اسغار محمد روشن کریان که باید بنش ولی تکین گوید

چرخ نازد بحکم صد دوران — جان برآید بسعی چار ارکان

در زمین از سخاوت فضل و هنر — چون محمد تکین نغمه خوان

آنکه تا شد سخاوش پیدا گشت — بخل او دامن قضا پنهان

آنکه از بیم خنجرش دشمن — همچو خنجر شد سست کند روان

آنکه تا بار عمر او ببرم — غرق گشتست کشتی عصیان

مرده با زخم پای او زمی / زنده با جود دست او جهان

از پی چشم زخم زد و جود / کرده شکل سپند را قربان

ای ز تاثیر حرمت کرمت / یافته روز ناز خلق امان

فلک جود از کف انجم / نامه جاه از دل عنوان

زیر امر تو نقش چار گهر / زیر قدر تو چرم هفت ایوان

دل گشیده ز فکرت تو یقین / هم بریده ز خاطر تو گمان

ابر و بحری ببخشش و کوشش / شیر و شیری بمجلس و میدان

تا بپوست نهی تو بر عقل / عقلها را گسسته شد فرمان

از پی کین بجستن تو بکف / پای عذر تو باز گشت کیوان

دیده چون گرد همت بگذاشت / گرد همت پلنگ و شیر ژیان

بر یک انگشت همت تنگ است / این نه ایوان و هفت شادروان

همگانی رسید همت تو / گر نپیوسته بد بهمت ملکان

رحمت جودت از برای عقیم / شهد خیزد چو از کبر گوهران

باد خرم تو گر برابر زند / بر زمین نامد از هوا باران

هر که در زیر سایه کف تست / ایمنست از نوایب حدثان

روی گردون بخت حرم فلک / روی گر خرم تست طبع جهان

چه عجب گر ز گوهر تو کند / فخر بر شام و روم و ترکستان

گرچه زین پیش بر لطایف ترک / گرد و رستم زبر دلی دستان

ای ز دل جور حرص را مایه / وی بکف در و از دران

عور تیم ار بکرده از تشنگی / تیغ بسیار مرد رافشان

بر همه مهتران فکنده رکاب / وز همه لیکان کشیده عنان

با جهان انچه با بود بقرین / زین کلان همچو کبر کرده گران

هر که زین طایفه مرا دیدی / شده ای زار زار همچو باد بران

آخر این لیک کتاب فروش / بر سانید کار بنده بجان

آنچنان کون فرو نشسته کاذن بخش / وانچنان کنده رنش کنده دهان

آنچنان سرد و پوز گنده / وانچنان کون فراخ گشته چنان

انچنان باد سار خاک انبوی / ونچنان باد در نشسته خاک افشان

آن در سنگی که بر تابد / از گرانی پکچان میزان

میوا ز زر بر پای تو / سرد لیس تر ز باد های خزان

در همه دیده ها چو باد سبک / در همه طبعها چو کوه گران

بخردیکی و بدخصلت — بی ادب مردکی و بیسامان

با وی جنبانده در سبلت — نام بی دولتانه در دیوان

جای معلقش کرده باد بردی — جای آتشش نکرده خاک هوان

چون سگ و گربه برده از عوعوی — ابروی از برای نایی نان

دل و تن چون دل و تن غزل — سر و بن چون سر و بن پیکان

کرده بر کون خویشش سیم سره — کرده بر عمر خویشش عمر زیان

بی زبان بوده و شده باری — خوشه چین بوده و شده دهقان

سخت بیهوده گوی چون فرعون — لیک بسیار خوار چون ثعبان

زده جامه بروی من جاجی — کرده سبلت ز حقّ من پنهان

خنک در گل چو عاشق مفلس — دست بر کون چو مردم عریان

در تکلّمش از نوا جهالت — در دو چشمش ز نو جهار قان

پر کُده وانه کرده ار نهی — کیه بر کون او چو با سکّان

بز سپید فراه در ریشش — بر چنین حمق و بر چنین هیجان

گاه گوید دعات گویم من — او شم در حدیث و در هذیان

زانکه هرگز نخواست کس از کس — بدعا گادن ای مسلمانان

به هم بر درم جامهش اگر — دهد از زر و بهشت بی ایمان

درم آید علاج عشق درم — کوه زر بنشاید چو سود زن داران

قصیده در هجو پیران خواجه ابوسعید طبیب را گفته یکی را مدح و یکی را ذم

تا کی این لاف در سخن رانی — تا کی این بیهده ثنا خوانی

کو برین بی هنر هنر ورزی — که بر آن بی گهر گهر افشانی

کز کشندت چو گربه پیش پای — کز دهندت چو خایه دربانی

با چنین مهتران بیمعنی — باز و بدر فضول ساسانی

همه ساسی نهاد مفلس طبع — از سبکساری و گران جانی

خویشتن را همه پری شمری — باز در دل فعال شیطانی

آنشان در سبوی عاریتی — تا نشان بر طبق کردکانی

بر سه خوان هر یک اندر سور — از دل شاعر سیت بریانی

چون حقیقت نگه کنی باشد — بفزون کشتن و به نقصانی

هیچ شاعر نکرده از صلتان — زین پس شعر جز پشیمانی

فضله شان همچو روز بر بهی — وعده شان چون شب زمستانی

باز از آن خواجه زاده بی برگ — آن همه لاف و لام و لامانی

غلط شاعران بکجامه ورشش | وز دو دون صد هزار ویرانی
شالک و رشنگ و شاخوانی | کبرک و عملک و سخن رانی
نه در آن معده ریزه مانده | نه در آن دیده قطره بانی
زشت باشد بر خردمندان | لاف بوران و نان بورانی
داشته فرجه‌ش دهی روزی | در سرا و فضول دهقانی
تف برین مهتران سبل آورد | تف براین خواجگان کمداش
از چه شان گاه شعر بستایی | ور چه در پیشان سخن دانی
وقت هنگام شاعری و سخن | روز شوخیت وقت نادانی
روز فواد کمیت چون خایه | نکنی زان چو کیسه عریانی
نه قفاخواری و نه بدگوی | شاعر و جاهل و بیامانی
ریش کادی نه خردمندی | کافری نیستی مسلمانی
زو خورشید فضل کردونی | مثل مهتاب طبع کیهانی
اصل جدی نه معدن هنری | کان جدی نه مرد جدانی
خود گرفتم که این همه هستی | جلقی چون نه خوراسانی
رفته و تفسیر خوان دکوراب | تا بپالی رضای یزدانی

چه جمهور ز بهر شتی دون | شعر گو زراز خای چیلینی
مدح هر کس بگو بد شواری | چون نیابی زکس زبانانی
جز که بو نصر احمد ابن سعید | آن چو نصرت بمدحت ارزانی
آنکه هست از کفایت و دانش | در خور عز و جاه سلطانی
ابر و شمسی که از سخاش نماند | در و دریای و در کانی
مهتران بهر آبرو روشند | خاک درگاه او به پیشانی
زنده از سیر آتش سخا چو ناکه | چشمها از عروق ثعبانی
بر دماغ و جگر بدو زنده | روح طبعی و نفس حیوانی
زد یک اختراع او ممنوع | مایه کتبهای یونانی
کی وفا باشد از کف و خردش | دوزمانی شعار نالانی
ای که بی ذات بچگونه خواهیش | کار فرسا ی چار ارکانی
همه عقل زمانه را شاهی | همه لطفی لبست روحانی
وقت هستی حیات درویشی | بروز طاعت هلاک خذلانی
چون تو ممدوح و من بر دومان | نیست بخردی و کشمانی
هیچ احسان ندیدم از تن | گر چه کردم بشعر حانی

خبر ز دارت داد در صد روز / بهر هشتاد روز چل شانی
گوهری رسته کرده در دریا / شده قهرمانیت ارزانی
هم تو دانی و هم برادر تو / که نبود آن قصیده چل کانی
اینچنین بفضل پر چو من شاعر / خبث حکمی نه نیز دیوانی
از چنان شعر من چنین محروم / ای عزیزا خبث نامسلمانی
بخت مدبر چه حیله کرد و چه نفر / سهم شد بقدر کیوانی
که بهر لحظه از چنین نفسی / بر من کنم چو بار ارسنی
در چنین وقت بارنان بگذار / من ز اطراف و دوک ارمانی
باقی هست زان صلت بر من / دانم از روی فضل بستانی
در تغافل کنی درین معنی / از در صد هزار تا دانی
کانچه عاشق نخواهد از کیدا زنگ / سر درآن سوی آن میان رانی
ور همی شعر خوانی از پی نان / تا بگویم اگر همی دانی
تا نباشد چادر بگهر / حرکات حواس حیوانی
باد جنبان حوادث بجواب / زانکه از کف حیات انسانی
از پی عصمت گسسته باد / سوی تو فضلهای رحمانی

مایه دانش و دولت یاددار / گری و کهتری و لوسانی

در هجو خویش گوید

درین لافگاه ار چه با زور و زورم / زبی دانشی شعبه شر و شورم
درین زیر چرخ از فروج عالم / گهی دیو و گاهی دد و گه ستورم
زبی خبث و بی آلتی رخوزران / درون خارپشت و زبیرون بطورم
ز بهر دو طامات و ژاژی خوف بس / همه ساله با خلق در شر و شورم
فریب جگرهای چون آتشم من / اگر ز آب نطفه نیم ز آب شورم
چو حورا نمایم چو هورا نگارا / ولیکن ز حقیقت نه هورم نه حورم
بدین باد نفس و سرد آتش کوی / سنایی نیم بوعلی سینه جورم
چو شاه و چو شیرم بلاف و بدعوی / ولیکن ز صفت چون اسیران عورم
اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم / وگر می ننوشم نه نابی که کورم
نخوان فاتم طامعم خوان ازیرا / بصورت چو مارم بسیرت چو مورم
ز بهر دریغ کم کنم تا حفاظی / ورع گرچه چون خبث در نزره دورم
وز آن دوست دشمن کنان خیارم / که خالیست از خلق و از خیر سورم
از آن با حکیمان نیارم نشستن / که ایشان چو مارند و من کم ز مورم

وزان چاکری سوی مردان بوم | که ایشان چو شیرند و من همچو گورم
چگونه کنم با سران اسب تازی | چو دانم که از چوب بود است بورم
کی تو و چشم از برون خانه | اگر منوز گشته همگونه ای مشورم
مشعبد مرا گوید و دستار جبان | زر من نگشتم ز لعلم بجورم
به بی دیده ابهی گفت کوری | بدو گفت ای دیده کوری که کورم
الا ای که ناخت همی بر نشت بخش | فطیری که گرمست اینندم بشورم
اگر عیب خود خود نگویم چو مردم | ز دور از بشین خانه بنید جله کورم

در هجو شور ... گوید

همه کیسل خوانم نهاد مضی را
نه عیب از نهاد است من از نه بورم

این جهان گر بی سببی دشمن من اند | بی جح الفضول و یافه درای و ترنج زنند
اندر مصاف مردان در شمار مردمی | چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زن زنند
مانند نقش کی بی اصل معنی اند | گرچه برون برنگ و نگار مزوقند
چون گور کافران ز درون پر عفونتند | گرچه بتر و عارض خطی پس مزینند
دندانه کلید در دعوی اند لیک | همچون زبان قفل گهی معنی الکنند
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع | پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند

در هجو دو زخند نه جنی ز انسی اند | در چاه و چشند نه یوسف نه بیژنند
هم ناکسند گرچه همی باکسان روند | هم جو لهند گرچه همی بر فلک تنند
دعوی رهی کنند و لیکن چو بنگری | بازو ربایان کوی گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز دیدگان | هر کس که هست خوشه چین خرمن منند
کاهم خوردی باید و خود نغار شد | کاهم چو وزن بهند خوش الکنند
گر ناگه کلم سوی آن قوم ممکن است | کایشان نزد جان و خرد نا ممکنند
فرزند شعر من همه و خصم شعر من | گویی نه مردمند همه زنگ آهنند
از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند | ور چشم دار دشمن خورشید روشنند
بس روشن است روز و لیکن از شعاع آن | بی روزنند زانکه همه بسته روزنند
بر من نهند تهمت منحش گر دو بس | خود در میان کار چو دزدی و دزدزنند
در دل همه فضلا از فضول لیم | عذر است جمله را اگرم جمله دشمنند
من قرص قایم ور روزی دو بخورم | ایشان بهند قرص لی قرص از زنند
هم خود خورند چو ذره از خشم من بدانکه | بوالوسعان خشک مرا جان برزنند
از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من | پر چین و زرد و ریخ چو زر ده دو چو شتند
تا فاش شند مطبخیان ضمیر شان | بر دیگ کنده گشته تو گویی تهیتند

حکایت ... پادشاه

دور از شما و ما چو درآیند در سخن / گویی بوقت کوفتن زهره‌ها دنند
نان‌های سنائی دی چنین است تیغ‌ها / کایشان ز نا آهنجند که رخم آکنند
در زی صفت مباش پریشان که آن همه / بر رشته تو خنگ تر از مغز سوزنند
مشاطه ضمیر عروس سنند پاک / این نغز بیکران که بر این نثر گشتند
شیرا فزین گلشن روحانیان تمام / ایشان گسسته‌اند که بگاران گلخن اند
و تخت ساز تا حکما رخت بر کنند / تو زود باز تا شعرا چهره برچنند
بر کن برفق سلسلشان گرچه دو ستند / بشکن بعلم گردنشان گرچه گردنند
آن گره بجا درخود گفت چونکه مال / ای بی همی خوریم صفیری همی زنند
مادر چو گفت گفت برو بهید بگوی / تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند

در جواب کسی معرض گوید

سرخ گویی همیشه خوب باشد / شبه از لعل با گهر باشد
این چنین راز نزد هر کامل / حجتی سخت مختصر باشد
لعل معقود آفتاب بود / شبه مصنوع شیشه‌گر باشد
سنخ اکرم دنیت پی فعل / نحن مر نفس دیگر باشد
چون بیکبار سند سرخ و سیاه / سنخ باری همیشه تر باشد

من چه گویم که خود بهر کتب / کودکان را ازین خبر باشد
زیر لعلت لاله را بهشش / دودکی برتر از شرر باشد
خون که سرخست اصل لعل و دوست / جایش اندر دل و جگر باشد
علم صبح خضری آمد از آنکه / بر سیاهی شبش ظفر باشد
سیهی بی نماز و بی معنی / زان ز تو خلق بر حذر باشد
نزد ما این چنین سیه که توئی / مرد نبود که کبر خر باشد
رو گزین فعل زشت روز قضا / تا مهات از تو سیاه تر باشد
زشک چون تو شود که خنگ بود / مشک چون من بود که تر باشد

در حسب حال گفته

روزگاریست که کان گهرند / اندرین وقت همه بی سنگان
بی بیان گشته همه بیداران / بی سران مانده همه سرهنگان
همه خردان و بزرگان ایشان / همه پستان دراز آهنگان
همه بیدستان در وقت دهش / بازگاه ستدن با چنگان
از چنین مردم کودک سیرت / گوی بردند همه بازنگان
آنکه یک ماجرا دارد در سر / نیم از آن ثبت سجل بر کان

حیزکان با خرد با ادب شده … ما پیاده همه لنگان لنگان
ما جری دار دشتری و بسا … تیز در سبلت بزار لکان
هر کرا نیست سه موزه فراخ … چون من و تو بود از دل شکان
هر که با شرم و حفاظ است کنون … هست در خدمتشان چون کنکان
از سر همت پاک اصلی خویش … ننگ میدارم از این بی ننکان
در خشو کادن اگر اقبالست … دره مذهب با فرهنکان
کار پس یوسف و ده دارد … تیز در ریش بخای تشکان

وله

سجده ار کل و بهار بوی … باکژی خوار تر ز خار بوی
راستان رسته اند روز شمار … جهد کن تا تو زان شمار بوی
اندرین رسته رستکاری کن … تا دران رسته رستکار بوی

ایضا

ای سنایی بگرد شرک مپوی … زانچه کویند مکوی جعل مکوی
خضری و دسلی این دو انکشت … هر دو از بهر نقش زنگ و بوی
این یکی کوی خنده و نام تراست … وین سه کوی بزرگ مرکبی توی

التمثیل فی التعظیم

التمثیل فی العدل والملک والنفاذ

کنده پر لب تیره روی جهان … خر دوما در و نطفه کردست
بسپیدی زمانش غره مشو … کان سیاه و سپیده بر کردست

وله

بادلی رفته با سستغفار … کز معاصیش هیچ غم نکند
با چنین دل چه جای باز است … کار بر تو کمتر هم نکند

ایضا

نال است از درون دل چون نی … وز برون بار کی چو دوز و چوب
انچنانت که آب کشتی را … از درون مرگ وز برون مرکب

وله

من نکویم که قاسم الارزاق … نعمت دادها ز تو بستاند
لیک کویم که هیچ نخورد … تا چو مهند تو مکر داناد

ایضا

هر چند درمیان دو کونم زمین چرخ … لیک این دو کوی را بکند از تیر پیدام
در دیده نکای تو پوشیده ماندم … زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنام

در مرثیه گوید

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید — خیزید سوی عالم علوی سفر کنید

یکره به پر همت ازین دامگاه دیو — چون مرغ بر پرید بمقر بر قمر کنید

تا کی زبهر پرورش روح خر وچشم — جان را بها کنید و خرد را هدر کنید

جانی کمال یافته در پرده شما — آنکه شما حدیث تن مختصر کنید

عیسی نشسته پیش شما وانکه از هوس — دلتان دهد که بندگی سم خر کنید

تا کی مشام و کام و کف و چشم و گوش را — هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید

بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر — یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید

مالی که پایمال کز نان حضرتست — از راهی زحرص چرا تاج سر کنید

ای روحهای پاک درین توده‌ی خاک — تا کی زحرص اهل سقر مستقر کنید

از حال این سرای جلال از زبان حال — در ماندگان حرص و حسد را خبر کنید

ور نیز زاسمان خرد آفتاب وار — این خاک را بمرتبه یاقوت و زر کنید

در رشت ناسپیده خبر ای دم — ای زنده زادگان سرازین خاک بر کنید

در خاک لعل و زر شده هرگز ندیده‌اید — در گور این جوان گرامی نظر کنید

خورشید شرع و چشم و چراغ ضیاء دین — میر امام و سید سیفا ناظرین

فال از جمیع

میری که تا بر اهل معانی امیر بود — از جانش تاج بود و زعقلش سریر بود

رایش نثر رای بود که صدرش سپهر بود — رویش نور روی بود که بدر منیر بود

با خصم اعتقاد زبانش چو شمع بود — در راه اجتهاد کمانش چو تیر بود

نفسش چو فضل عقل معانی نمای بود — طبعش چو ذات نفس معانی پذیر بود

در قبض و بسط و لطف و سیاست برای دین — چون مرکز محیط و هوای اثیر بود

در فضل چون بنفشه دوتا بود و در است بود — در شرع چون شکوفه جوان بود و پیر بود

با روی خصم پیش زبان چو خنجرش — نیز ور چون پیچ کمان چرم تیر بود

در حل و عقد نکته و در عقد شرع و شعر — انجا می و قلیدس انجا جریر بود

بلکه چند اگر زجور زمین در گزند بود — بلکه چند اگر نه دور زمان در زحیر بود

زینجا غریب رفت که انجا قریب بود — در سکار امیر گشت که اینجا اسیر بود

در عذر طول جهل همه ستاران جهل — عمرش چو دست و چون امل او قصیر بود

برشد بر آن شجر که به بستان غیب بود — بگذشت از آن شجر که بکوی ضمیر بود

باکام او زمانه و باکام او زمین — بستان شیر بود و نه بستان شیر بود

از بخت زمانه و حال محال او | تا چند گویم ای همه دو ده حال او
خود در گمان چرخ زمین بر شکست | ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او
خون خاره گه کور بخت خون او | دست عدم شکسته کرده کند زال او
بی برگ مانده دین که فرو بخت شاخ او | بی سود گشت جان چو جان شد جمال او
بنیاد دین ز ... وثاق وثیق او | در داد دهر باز فراق وصال او
تا زنده بود قابل دین بد زبان او | چون رفت گشت قابل ایمان خیال او
بنوشت بر صحیفه روز از سواد شب | سرخ زمین و سیر فلک یک زوال او
عین محمد شش الف و در شد باصل | اینجا بماند میم ز حامیم و دال او
در عالم نجات خرامید و باز رست | از تنگ نفس ناطقه و قیل و قال او
از زاد گشته روح لطیفش چو عاشقان | از عقل و قال و روز فلاک و حال او
تنها نه نفس زمین شد چه است | باد روح او وجود روح نشسته خصال او

چرخ از فرو شکست صدف از فرو شکست
از دو چه دوست پر گهر تا زوال او

ای بخت تو قطره صرف زمان شده | وی تربت تو سرمه چشم روان شده
وی در سرای کسب و جواهر بود او | از بهشت خوان گذشته و باهشت ان شده

از بی امل شدت هنر بی عمل شده | وز بی زبان شدت خرد بی زبان شده
از جور جهل گشت آب و هوا و خاک | تیغ نام گشته و تربت گمان شده
ای بار ابر بوده و امسال ژر شده | وی نوبهار بوده و کنون زعفران شده
در پیش فرمایه علم آمده بنفشه | ور داهمای خوانده و خود استخوان شده
از درد عاجز مانده چو من ... | اسخار جان گرفته و چون جان نهان شده
ور کنج چو بالکانه ... | جانی روان فزوده و با دل روان شده
محبوس بوده ... | تا کی قفس شکسته و زی آشیان شده
... چو شمع ... کرده و چو شمع | نی ... خورده و بر آسمان شده
ای ... سوال ... یقین شده | بی ... جمال ... جهان شده
در ... جلالت ... | روحت چنانکه عقل ... جهان شده

هر ... گل ...
... عقل فضول ... شده

ای بر گذشته ... روزگار خویش | برده زیر خاک رخ چون نگار خویش
ای کلک خوشخرام ... بستان شرع و دین | باز قضات کرده بناگه شکار خویش
در شاخسار ... الهی ... عجز | بپرده بای ... شکسته ... خویش

ای شاخ نو شکفته ناکه ز چشم بد / ناکام برده در نه نابوت یار خویش
ای گلبن روان پدر تا که از برم / گل بوده و بمانده درین دیده خار خویش
زان دیده چو نرگس پر خون کی شده / بنگر کی بدین پدر سوگوار خویش
تا در میان ماتم خود چینی آن زخش / پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش
تا بر کنار گور خودش بینی از جزع / از خاک گور فرق سر شوخ بی عذار خویش
کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او / بر خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش
دیریست تا ز سوگ تو در عالم قضا / گشت زمانه گشت پشیمان ز کار خویش
چرخ از میان آب نه چند جمال تو / شرم آیدش ز گردش ز نهار خوار خویش
ای باز کرده عمر خود از دست چشم بد / داغش زده ز مرگ خود اندر بهار خویش
کرده سفر کجای مغیلان و بس بجا / داده فراق و حسرت و غم یادگار خویش
ارزد و باش شاد ز همه رنج و خوش بوی / کارزو در رفته بسوی کردگار خویش

ترجیع

ای تیر آسمان چو کمان چون خمیده / وی زهره زمین ز طرب چون رمیده
ما ناکه گوهری ز کف تو نهان شدست / پشت از برای چنین گوهر خمیده
از ظلمت آنکه چشم تو دیده ای ضیا ز دست / دانم که مثل آن نرگس کم شنیده

یارب که تا دل تو چه دید از تا که تو / جان در ده آن ظریف جهان از ندیده
گر چرخ پیر سر جان و جهانت نیست / نشکفت از آنکه ز پیر از سر خریده
کز دولت خون شود چه عجب گر آن بزرگوار / در خورد کی که خون جگر پروریده
زین درد غافلند همه کس چو مادر / تو زار زار ناله تو گر کردم گزیده
بر مرگ آن جوان تر و تازه از خدای / فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده
دانی که تا چو شاخ بر آتش نشاندن / دانی که تا چه روی سیاهی آوریده
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته / دانی که در لحد چه شهی خوابنیده
صبرت دهد ایزد و خود صابری از آنکه / زاری ز بلای جان جهانی خریده
ور تو کسی ز دست در افتی شگفت نیست / زان کافر بدکار نه آفریده
وی پر سر گزیده رضای ملک پیر / احسنت و شاد باش که نیکو گزیده
زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل از آنکه / او را به پیش حضرت حق کشیده

در مرثیه گوید

رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو / همچو دل جانت ز صد آن جهان همراه کو
خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز / چون بر آید آن جان بر آورده چشم آن آه کو
وز پی آن تیر خاطر قد کمان کردی ز زخم / پس چو تیر اندر کمان در وی دل آگاه کو

آفتابی بود یوسف بو المعالی ماه وار / گر فرو رفت آفتابی قوم باری ماه کو

بجمال و زیب و فر و رونق ز ترتیب باد / آن همه زیب و فر و فرخی گاه کو

نطع بر اسب و پیاده و پیل و فرزین و رخ / کار از شهمات شاه و در میانشان شاه کو

خود گرفتم هر کسی چو بیند صد هنر شش / هم نماند ار بماند آن جمال و جاه کو

با پیشان چو داشان وقت صلابت بخت کو / دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه کو

کمر بان پست همت را ز تیر لا اله / رهنمای داعی میدان الا الله کو

هر زمان گویی که تخت و افسر انجاست وای / چند گویی زر فر و تخت او لیکن شه را کو

حمله شیر از نمودن سست شد در ریح تو / روبهت زنده است باری حیله روباه کو

ماند دیگر قضا را رسم و مردی فیل کو / هست راه کهکشان را چشم بر کی راه کو

هر سری خواهد که سازد تو بیا از خاک راه / لیکن از پس جان پاکان پای کس را راه کو

یوسفا بود چاهی گشت لیک از بهر جاه / هیچ یوسف را ورای چشم چنخ اعظم چاه کو

ایضا در مرثیه گوید

خر پشته ما باز کن ای خواجه زمانی / در صورت ما بر بر هر دو دست نشانی

تا دیده چون نرگس ما بینی پر خاک / از خون دل ما شده چون لاله ستانی

تا دو لب پر گوهر ما بینی بی آب / در گور چو پر خاک یکی غالیه دانی

تا آن قد و قامت که به از سرو نمود است / خفته شده و خشک به مینی چو کمانی

با گشته چشم بد و چون خم و گرسنه / اینجا بکند خفته تر و تازه جوانی

نادیده چو شاهان جوان بخت بناگاه / بر ساخته از تخته تابوت مکانی

یک نو خط نا شاد پسند و بعد قران / زین چنبر گردنده برابر شکوه قرانی

آن جامه که میل تن ما بود بدوش / از مردن او گور بپوشید جهانی

آید دوست چو سودی نکند گوهر ما را / آن به که ننوشی بخروشی و نفغانی

زان پیش فرستاد پی ما کار زار / انجیبت و رین در زبی دادن جانی

خر پشته ما پیش میارای که ما را / هر روز همی از رسته بخشید جنانی

اینجا همه لطف است کسی را که نمود است / هر گز سجده و بر رسولانش گمانی

زانگونه که گر اسپ هیچ مرسی تو ز سر حال / زین شکر عجب نیست که بی کام و زبانی

از بس کرم و لطف خداوند برآید / آوازه المنه لله بجانی

بی خدمت اوس همه جای ما ناد / جز خانه و جز بر زدگر بسته میانی

دیدیم که اندر ره او شرک نگنجد / خود را ز همه باز خریدیم بجانی

ای برهمن کن تو که ما روز جوانی / حقا که بر این هیچ نگردیم زیانی

با خدمت حق باش که گر باشی و رنی / از شرک نیابی همه عمر امانی

گر بهر تو تنگ روز همین بانگ برآید | در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

این مرثیه بالتماس دوستی گفته شده

ای برده عقل‌ها اجل ناگهان تو | وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو

وی شاخ نوشکفته ناکه زچشم بد | تابوت شوم روی شده بوستان تو

محروم گشته از گهر عقل گوش تو | معزول مانده از سخن خوش زبان تو

جان تو پاسبان بقای تو بوده باز | با درد و غم عدیل شده پاسبان تو

هنگام مرگ بهر جوانی و نارگیت | خون می‌گریست بر تو همی جان ستان تو

ای آفتاب جان من از لطف و دوستی | خورشید گلبن زچه شد سایه بان تو

گر آب بایدی کشت از آب چشم من | شاخ فراق رو بدی از استخوان تو

ای نخل نازنین زمین گشته چو گنج | چون تاج خم گرفت قد دوستان تو

ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو | ای وا دریغ از آن لب شکرفشان تو

بردار سر ز بالش خواب از برای آنکه | دلها سبک شده است ز خواب گران تو

بگره بغداد لعل شکر بار برکشی | کانیک رهی باشتی آمد بجان تو

ای مه چه جای عذر و عتابست دیرم خواب | رفتی چنانکه باز نه بینم نشان تو

شد چون سیاه موی تو روی سپید تو | شد خفته همچو زلف تو سر در دهان تو

تابوت را که مجلسی نوح دارندم | آخر بیافت این شرف اندر زمان تو

مرگ آخر آن طوطیه کو هر فرو گسست | گردی ستاره دیده همی آسمان تو

یارب چه آتش است فراقت که هر نفس | دود دلم برآید از دودمان تو

یارب ندانمی که در آن جای غمگنان | نه خویش تخت خواهی یا پرنیان تو

یارب که لاله وار چو خون گشت برگ بید | آن در میان نرگس و گل دیدبان تو

گنج وفا و خدمت تو بود آب تیغ | تاج عطا و خلعت من بود جان تو

تا می بزیر خاک ندیدم خزان خویش | گنجی میان خاک ندیدم خزان تو

بودی وفا میان من و تو مقیم باد | اکنون عطا میان خدا و میان تو

ایضا در مرثیه گوید

تا درنشین بزرگی کیهان بار کشیدیم | صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم | بر پشت زمین منزل بر چرخ بریدیم

آنجای که ابرار نشستند نشستیم | وان راه که احرار گزیدند گزیدیم

گوش خود و گوش همه آراسته کردیم | از بس سخن خوش که بگفتیم و شنیدیم

ناگاه بزد مقرعه مرگ زمانه | ما نای ره دار و سوی عقبی بدمیدیم

دیدیم که در عهده صد گونه وبالیم | خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم

پس جمله بدانند که در عالم پاداش
دروند مجازات به بندی که گشادیم
ما را همه مقصود به بخشایش حق بود
ا حالا که درین راه بدادیم ببدیدیم
کردند مکافات برنجی که کشیدیم
المنة لله که بمقصود رسیدیم

در مرثیه عنصری گوید

شد بار که طبع گهرزای عنصری
کز زهره بچنگ دوم اندر شگفت
از حسرت دریای نیش چو عیان
شد باز فلک عقل فلک سای عنصری
در ماتم طبع طرب افزای عنصری
بنشست عطارد بعزای عنصری

المقطعات

چون من بره سخن درون آیم
ایزد داند که این دل مسکین را
صد بار بتعبه در شوم نامن
خواهم که قصیده پارایم
تا چند غا و رنج فرمایم
از عهده یک سخن برون آیم

وله

یک روز برسید منوچهر زسالار
کاندر همه عالم چه بود مایه زیان
او داد جوابش که درین عالم فانی
گفتار حکیمان بود و کردار کریمان

شربهای جهان همه خوردیم
چون نکو بنگریستیم نبود
چه عطایی از او چه حاجتی
هیچ خوشگوار تر ز عافیتی

وله

در دو عالم خبر باخر نامدست از هر که
آن زمینی کافتاب آنجا که خواهد بشود
هر زمان بر باد مردی شعله چهر شود
سایه چو هر فرزن زاندازه چو بر شود

ایضا

تا بقای پدر پسر ناید
شمس در غروب نا فرو نشود
شاهی و مهتری ببر ناید
وز سوی شرق بدر بر ناید

وله

با همه خلق جهان گرچه ازان
تو چنان زی که بمیری برهی
چشتر بی ره و کمتر برهند
نه چنان زی که بمیری برهند

ایضا

هر شدی پیش بلندی مجوی
الکه ز تو زود بلند او شود
روز زمینی که باخر رسد
سایه هر چیز دو چندان شود

اگر بدگمان گشتی امروز زمن | نیازارم از تو بدین بدگمانی
زخود ایمنم زانکه عیبی ندارم | ز تو ایمنم زانکه عیبم ندانی

وله

بهر وقت دلبری نکند | هرکه را از خرد و هشیاری نیست
زانکه هر جای نگر در صف حرب | بد دلی بیش ز هشیاری نیست

ایضا

هیچ کس نیست کز برای روان | چون سکندر سفر پرست نشد
با بهاست گرد ز کوشش | دولت و دین و دل بدست نشد

وله

سخا و سخن جان محض است از آنک | که از خواب گویی و از خوش خویی
بماند همی زنده بی کالبد | زمن شعر نیک و ز تو نیکویی

ایضا

چو شعر حکیمانه گفتم ترا | تو جود کریمانه با من بکن
از ایراک از ما پس از مرگ ما
نماند همی جز سخا و سخن

ز جو نعمت دنیا چو نیست هستی نیست | درست کرد این چه پرستی اینجا
بکار است اندر چو ما درستی مینی | چون نه درست بود هیچ دل نگشاید

وله

گفت حکیمی که مفرح بود | از دو دل و لحن خوش و بوستان
هست دل بیکن نبود زاد | هیچ مفرح چو رخ دوستان

ایضا

هم اکنون ز هم اکنون داد بستان | که اکنون هست چنگ زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا | که حال و قصهٔ فردا ندانی

وله

مکند دو نا مستی نگوید عاقلی | در ره مستی هرگز ننهند دانا پای
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا | نی چون سرو نماید شکل سرو چو نای
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او | گر کنی عربده گویند که او کرد نه می

ایضا

آن نوگردی که جهان مادر گیتی | آن نوگوری که سخن بار گیت
گر سر این تخت نیست مرو | سرو دیوار بتو زد گیت

با تو باشم از تو تنها باشم که با فضل و عدل — نه بدان کز راه عقل و دوستی چشم زنم
با تو گر تو دور باشم هیچ تنها باشم ز کس — از تو بند باشم چو از راه تنها باشم زنم

وله

چون خاک باش در همه احوال بردبار — تا چون هوا بر همه کس فایق دری بود
چون آب نفع خویش به هر کس همی رسان — تا همچو آتش ز جهان برتری بود

ایضا

عمر دو نیمه است از این پیش نیست — اول و آخر چو همی بشمرم
نیمی از او کردم در پیشه تو — نیمی در دو غم دیدار برم
عمر چو در وعده شمردن شد — حسله مگر روز قیامت خورم

وله

روی من شد چو زر و دیده چو سیم — از پی بگذشت ای خواجه علی
زآنکه آن سیم بر دیده من — چو غذا هست بر مغز لی

ایضا

ای چار دسته از نور و منعدن خوش — همچو گوهر که پا دارد هر معدن را
دفتری ساختم از مدح تو از بهر بخا — هر چه مدحت ز ابر چه ابجا دشمن را

شد دیده من سپید از وعده ات — آخر چو نکو گفته کردی
آخر به بر مرتبه درد ما را — همچون زر در آتش سیه کردی

وله

گر تو بدو که از ما بپرسی — ما از تو بفضل و مردمی پرسیم
گر از بود تجدد هست ما را — از نسبت تو نیکو بنیم

ایضا

نخ کرد از حدیث خویش خطیب — دوش لفظ شکر فروش مرا
از دو لب جمیل خویش او سخن — وز دو رخ باز برد هوش مرا
زین سپس طلعت و مقالت تو — چشم گوش است چشم گوش مرا

وله

شعر اندرت مردم خوانند ای خ — که تا کارم ز تو کیسه در دوغی
خط تا را که کم دادی و شاید — در دوغی را چه آید جز دروغی

ایضا

ای سنایی بگرد حرمان گرد — تا نیابی ز زر دجهان جز
نزد نادیدگان و بی اصلان — کی بود بذل همت و تمیز

[illegible]

گر دل خرد بخرد ز کسی	غدهٔ دایه را بزن مویز
چو سوی بی سخا نشود	خو نکرده نگردد آنت چیز
هر که زین پیش بود اهل سخن	ارزو میر سخا شده عزیز
تو همه کرده‌ای کسان کردی	که بتر دیگشان ز راست بتیز
دسته گل بر کسی چه بری	که فروشد بگو بهای گشنیز
هر این زو طمع کنی که بحرص	از دو دوار جامه بدر تبریز
شهر دلبر زمان چلکوی شهر	نه بجاتی چو کفش در دهلیز
بوسه بر لب دهی شکر یابی	بوسه بر کون دهی چو یابی تیز

ولـه

پیری دیدم پوشیده قبایی	گفتم او را که بیز دیگ من آی
گفت من دیر بجانم دانم	گفتم او را که چار ارز محای
در کی مانی جایی که بود	سیم در دست و کردگان در پای

ایضا

ای روی زرد بام تو برگردن	همچون پلیدیی که بود در بلندیی
انکه که مادر تو نزاد داشت در شکم	هر ساعتی ز ورزیج زمینش بکندیی

[illegible]

ز ماه رنجت از چه کشید و چو بعداز آن	از کس ... که از کون بکندی

ولـه

حاجت صد هزار کیر قوی	شد ز کونت روا که مابونی
حاجت من روا نکردی باز	گرچه از خواسته چو قارونی
بس چو به نگرم بتر ز تو نیست	من کم از کیر و تو کم از کونی

ایضا

مجروی رهنمی بهر کرد کان ونکا	گرچه چون کادن سگ کادن او در شود
برامید طمع انکه ز اقبال و ز بخت	بر در کونت مگر خایه او کیر شود

ولـه

از تو زیبا تر است کون زنت	چون همی بنگرم بطبع و بخو
گر نشد حاجتم روا از تو	حاجت کیر من روا شد از و

در هجو معجری

معجری خود ز معجر ادبار	ز ان دهر ز برکی کم از خر بود
خود جهانی بر او همی خندند	ز انکه فضلش ز عقل کمتر بود
زین چنین کون در بده مادر زن	ریش خندیش نیز در خور بود

[illegible]

معجز معجزه‌ای بدید آمد / چون قمر ورید قوم او بری
بی نهادی بلند پرهوسی / بی زبان دراز و بی‌خبری
گر نه او بودی و کفایت او / که بهر کار داد و هنری
ورنه در بکر مادر که زند کاشت / در کس ماده گاو کیر خری

ولـه

ای بچه معجزی زبهر خورشش / از تو چو کلیسیای گبران ورشش
تا کی گوبی زمعجزی و بخشش / بی معجزه موسی در کون زنش

ایضا

ای نزد عاشقان ز شاهدی / از همه معشوقگان معشوق تر
کس ندیداند جهان ز خلق خلق / هیچ مخلوقی ز تو مخلوق تر

ولـه

شکوه و همت آن مردمان شنید / بعلم و دانش بودی بسیم دادن و بوت
کنون بیابات هستی خسیس که تسته است / با ملهی و دبستان و بندو با دبرون

ایضا

درین زمانه ز بی مردمی و شر کمی / ز جاه بخشش یک خواهد با نوا نشود

بگیر چنین بشکر که بر در کس دکون / چو مرده مرده رود و حاجتش روا نشود

ولـه

از بس غو و غوزن که بیلغ انداز ایاش / می بازنداند ذکر ز بوت
طبعی که کند از که حشره دی پیرازا / بر کندگی و ماجری و دولت بخت
زان خبه لقب گشت مراورا که بیابی / در قبه بکر مسخره ورند و بخت

ایضا

ای که اطفال گهواره درون از نهست / سور نادیده بگویند همه ماتم را
قفصی شد ز تو عالم همه بر عالمیان / رفت زحمت ز وجود تو بنی آدم را
رو که تا روز قیامت بر آرایش ملک / طاهری از تو نجس ز تو عالم را

ولـه

ز زشت همی خوانی هر ساعتم / زین که تو نیکو بی من نشکم
روی نکو چون تو چه کار آیدم / شاعرم ای خواجه نه کادن دهم

ایضا

چند گوبی که زحمت کردم / تا نگیری ز من گران و گران
بر تو که دوستر دارم / زحمت تو ز رحمت دگران

هیچ نکو نبود هر ازینک پشت روا تا نکند زآب تهی	هیچ حران نبود هر از خر سلکش تا نکنی از نان بر

ولە

آدمی را دو بلا کرد رهی تا کند پر شکم خویش زنان	بود از هر دو بلا روز بهی تا کند پشت خود از آب تهی

ایضا

در خشمت زنبک ای خام قلتبان آن به که در هجای تو از تو بگذرم	بر تر ز سر و ما همی آید خشش تو تصحیف معنی لقب تو برش تو

ایضا

چند گویی که ترا وزن خواند نشاید تو که ناموزونی رو بپرور زان شو	تا ز تو دور کند مکر منش اخوانرا من که موزون شده ام تا بکنم دیوانرا

ولە

کو کرد سرخ خواست ز من سبزی گدا	در پیش از بناقچی روی زرد می

خود سهل بود که کوکرد سرخ خواست
کرمان خود به خواستی از من به کردمی

کشتی که بترسد ز همه خلق سنبای	اینجا نشنوا ر چند نه در خور پاسخ
جغد از بترسد نه بترسد ز پی حبس	آن مرغ که دارند شناسش همه فرخ
آن مست ز کشتی که بترسد ز نمودی	وارند نکرد نیز و خطی شستر دخ
دربند بود رخ همه از اسب و پیاده	ار چند همه نطع بود جا بگیرد رخ
تا روی عزیز است که چون مرکب شاهست	را بیش کند بر سر خرگاه همی رخ
گویی بتر سم ز همه عالم دلوار	از رخ نترسد چو مرا دور بود رخ
بیدار نه فارغی از بانگ تکاتک	بیمار نه فارغی از بند رخ و اخ
ایمن بود از خشم بد انرا که ز رشتی	در خشم کسان هیچ بنا رخ بنطرنج بود رخ
زان ایمنی از خستن هر کس که بگویند	اندر مثل عامه که کج را نبرد رخ

ولە

باسنای بره بودش چو یکی دانک داشت بقبول دور شناس نزد یک حراش	چو بکس بر براورید لغابت بدشد گرچه زی بخردی بود کنون بخرد شد

ولە — ایضا

راست چون طاکه ز افلاس تنگ رشد
چون بکس بر سر رید نیش بنصد شد

اگر رای رحمت شود یادم	دمی بو که بی رای زحمت برم

ملکی را کند در زمان نامزد	که تا بر سر روی رحمت زند

ولە

هفت کشور تا هیچ و ده گویم	نبود خواهم ساکن دو ده و در بکجای
دو پای دارم چار دگر بیاید از گیم	هفت کشور نتوان رسید ای خشک پای

ایضا

تو مرا گر ستاده ام مشکو	خویشتن را گر نشسته مستای
زانکه تو خشته و من علم	تو نشسته بهی و من برپای

ولە

گفت درد و حشو مراشوی	خواجه خیاطی از در فرهنگ
معنی آن چو ریسمان باریک	قافیت همچو چشم سوزن تنگ

ولە

منم آن مفلسی که گر به من	بدهد شادی لطراران
سیم در دست من نگیرد جای	چون خرد در دماغ هشیاران
هستی از صحبتم بپرهیزد	همچو خواب از دو چشم بیماران
چون چنین از منند و نومیدم	گر نوی قبله نکوکاران

آفتاب امید را فلکی	خشک سال نیاز را باران

ولە

ای سنایی کسی بجد و بجهد	سرکری را سخن سرای کند
با کسی در هوا بزور و بزر	پشه را باشه و همای کند
لاجرم دل بسوخت کاورا	دل همی نام دلربای کند
کافر ار سوخته شود چه عجب	گر کسی نام بت خدای کند
من ز تنگش چو خنک و طرفه تر آنکه	او ز من همچو ناله نای کند
بار در رفتن بر اشتر است و لیک	ناله بیهده درای کند
پسرچه دون پرورست پیشه او	بچه رود و سوی تو رای کند
کانچه حلقان بزیر پای آرند	او همی در کنار جای کند
زشکر خاصیت در عالم	که کسی مار جرم خای کند
کی سر صحبت سران دارد	آنکه بوسه کار پای کند

ایضا

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را نظام	همچو هفت آبا تو در پای و چون چار امهات
هفت ماه آید که از بهر تقاضای صله	کرده ام بر درگهت چون دولت و دانش ثبات

بارها در طبعم آید کان چو گوهر شعرها / از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات

باز گفتم کاملی باشد که از دیوان شرع / چون مجرد باشد از زر نیست بر گوهر زکات

تا بیابی گر بخواهی از برای حج و غزو / در مناسک حکم حج اندر سپر رسم غزات

دشمن جان تو بادا ای سپر همچون سنان / حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون نبات

تا بدان روزی که قاضی خلق باشد در ثبات / در جهان این تو بادی قاضی و اقضی القضات

باد صد چندین مرا عمر ای خدا تا از ثبات / این امید من وفا گردد مگر پیش از وفات

وله

چو مسکی تو که از تحمل قطره نچکد / اگر در آب کسی جامه تو بر تابد

بمجلسی تو که باشی ز تحمل ملازی / که راد مردی زان صد نکو نیابد

بابر برشده مانی بلندی باران / کدام زائر شاعر بسوی تو بشتابد

که خود بباری بر خلق و نیز بگذاری / مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد

وله

ای چو ماهی نشسته در خرگاه / وز تو خرگاه چون سپهر از ماه

وانکه داریم عزم روز آباد / منم و یک جهان و دو سه همراه

لیک داریم هم ز اقبالت / همرهان نان و چارپایان کاه

از تو مان آرزوست در و شبه / بره گرگ و میوه روباه

وله

من نه از بزم زرگان انگبنه / طبع در بهتام غنبر بچه

چرخ در بالام کو بربافته / من عزم از فلک بگرنجه

آسمان زنگم ولیکن از روی تعلل / آفتابم از هلال اورنجه

از برای آب روی عاشقان / آبروی خود بصد آرنجه

از برای خدمت از آدمیان / با همه کس همچو آب آمیخته

وله

بصفت گر چه نقش بیجانم / بنگار و بعاشقی مانم

که چو عشاق جفت شد یا نم / که چو معشوق نور شد جانم

بدو رنگم چو روی و موی نگار / زانکه هم کفرم و هم ایمانم

هم کشیده چو قد دلبندم / هم شکسته چو زلف جانانم

گر بخطم نگه کنی ایم / ور بشکلم نگه کنی آنم

صفت قد و زلف معشوقم / تاج سرهای عاشقان زانم

وله

اعتقاد محمد بهروز | کرد روزی نشس زان جهان آگاه
چون بها ارزد او عمر چیزی داد | زر بداد و نشس داد و عمر بداد

وله

روح مجرد شده خواجه اجل | گام چو در کوی طریقت نهاد
خواست که مطلق شود از بند جبر | دست بانصاف و نجابر گشاد
داده هر شب بفلک بندگی کرد | راز ده هر چار گشته باز داد

وله

جوهر خوب بود خواجه وزیر | لیک محبوس مانده در تن خویش
چون نشد پیش تیر زین گشت جو | باز پرید سوی معدن خویش

وله

خواجه منصور بپر مرد از مرگ | تا زکی جهل زیر مردن اوست
یکجهان کشته جهلند ولیک | زندگی همه از مردن اوست

ایضا

صدر اسلام زنده گشت و نمرد | گرچه صورت بخاک تیره سپرد
در جهان بزرگ ساخت مقام | هم بگردان گذاشت عالم خرد

پس نه گویی که مرثیه گویش | مرثیه زنده و که یاد برد

وله

ای برادر زکی بمرد و نشد | تا که تازه فسانه تو جوید
تا که زآب حیات آن عالم | تن و جان از علل فسرده شوید
من زغم مرده ام که کی بود | باز از آنجا بسوی من پوید
پس تو گویی که مرثیه گویش | زنده را مرده مرثیه گوید

ایضا

گر بفلک داد کلاهی بمهری | تا زان که انجای غذا جان فلک ساخت
ور نیز سوی پیر فلک رفت بیادش | پیکان سرتاج سر تیر فلک ساخت

وله

تا چند معزی معزی که خدایش | زینجا بفلک برد و بپای ملکی داد
چون تیر فلک بود فرستش بر او در | پیکان ملکی بود و بتیری ملکی داد

وله

تا نهان شد آفتاب خواجگان در زیر خاک | شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب
آسمان ننگفت اگر شد پر ستاره بهر آنکه | روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

[illegible]

کفتی به پیش خواجه که آن غزنوی تویست — زان روی تا مرا ببری پیش خواجه آب

گر تو دروغ گفتی دادت براستی — هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

وله

اکنون که مدتم ترا زد تو تا چند بود — تا کی آن قاعده تغییر نه و نپذیرد

تا نپنداری کین بنده بخست — کر بماند شدنی فایده هر سند بود

وله

ما علینا من جناح — فی بوالبقا الملاح

نیست بر ما کسی اثر ترقش
دوستی چون ان گزیدم از منش

لیس الشفیع الذی یاتیک مؤتزرا — مثل الشفیع الذی یاتیک عریانا

شفیع بسته گریبان و بسته بند غلا
چنان نباشد کاید بر تو بی شلوار

چون جلک اندر برابر کردی ز مرد کار — داد اورا تاج و تخت و ملک عالم برکی

تا از و فرزند زاید در جهان داود وار
در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتری

[illegible]

[illegible]

خواهد که شاعران جهان مدح گاه خوان — باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان

الحق بزرگوار و خردمند هنر لیست — کو را کسی مدیح برد خاصه رایگان

مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد — هجوش چرا کنم که بیالایدم زبان

باشد دروغ مدح دران خر فراخ کون — باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان

وله

اینچند شعر جنک از عمید لی است اشتباها باسم خاقانی نوشته شده

ای دولت برافروز بها قبله زردشت — بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت

بس کس که بزردشت بگردید کنون باز — تا کم کند روی سوی قبله زردشت

بس بر دنیایم که مرا آتش هجران — آتشکده گشته است دل و دیده چو خشت

گر دست نهم بر دل از سوختن دل — انگشت شود چنگ بر دست من انگشت

وله

ای صدر اجل جمال دولت — در صدر بجز تو کس نشاید

گیتی چو تو داد از چند — گردون چو تو نامور نزاید

حاشا که جمال مال هرگز — اندر دولت اندهی فزاید

باید که بود فروغ شمع
پروانه ز شمع کم نباید

[illegible]

عذر مردم سفره بدبا آرد — خانه خویشش مردوار بنداشت
چون بسنگ مذرون بود دکان — کس نداند که فیمتش چند است

ولـه

از دم شمشیر حیدر کرار — کافران کشت و قلعها بگشاد
تا بدادآن سه قرص در خواو — هفده آیه خدای تقو ساد

ولـه

نعم المثلا سمعته بالامس — لا تجعل الشحم سواد الراس
نیکی مثلی که من شنیدستم دی — کو پنه سیه سار نبرد ارد پی

ولـه

ای فلک شمس برف نثار تو — باد بر افزون چو یکشبه
برهم از سرما آمد فراز — پوست برانسان که بر آتش دبر
شدکشم رقص کنان برزنم — شیخ بدیدا کل ایب دیدبه

نزد تو زان آمدم ابرا که هست
دیدن خورشید غم بی جبه

از باعیات دسته ت

دلها همه آب گشت و جانها همه خون — تا چیست حقیقت از پس پرده و چون

ای بر علمت خرد زده گردون دون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

دل کیست که گوهری فشاند چو تو — یا آن که بود که ملک راند چو تو

حقا که خرد زاد و نزاند چو تو
جان زهره ندارد که بماند چو تو

آتش دو زن بگیر تا در کوبت — تا ره بنید د هیچ فضولی بوبت

آن روی نکو زما بپوشش از جوبت
زیرا که بها دریغ باشد رویت

تا با خودی ار چه هم نشینی با من — ای بیا دوری که از تو با شه تا من

در من نرسی تا نشوی یکبا من
اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

تا در طلب ات همین کام بود — هر دم که برون ما زنی در دم بود

آن دل که در دو عشق دلارام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

از آمدنم فسرده و رنج بدم
وز بودن خود همیشه اندر غم

وز هم شدن با غم و درد و حزنم
نا آمدن و نه بدن و نه شدنم

تا تو ز درون وفای او میجوی
وانگه ز برون جفای او میجوی

زان گه بری چو نیک و بد با او بی
از چه همی کشتن آتش جوی

از یار وفا مجوی کاندر هر باغ
بی هیچ نصیبه عشق می بازد زاغ

تا با خودی از عشق منه بر بر داغ
پروانه شو انگاه تو در شمع چراغ

غم کی خورد آنکه شاد و ماشیش تو بی
تا کی برد آنکه زنده کاشش تو بی

در سینه آن جهان کجا بندد دل
آنرا که بنقد این جهانش تو بی

گفتم بیرون از همه طلبهای درست
یاد دارش جان یکشبه وصل آمد جست

برگشت بخنده گفت ای عاشق سست
زان یکشبه را هنوز باقی برتست

تا محرم قد و را نشده هر دو نشوی
نزد همه کس چو کفر کافر نشوی

حقا که بدین حدیث محرم نشوی
تا هر چه گمست از تو کم نشوی

محرم رخ تو که ماند و آن سایم
تا با رخ و با خرم تو بر می آیم

تا جسم ترا چو روی تو آرایم
خود جسم تو کرده که مجرم مایم

چون دوست نمود راه طاماتم را
در زده هر دو رنگ و عبادات مرا

چون سجده همی نماید آفات مرا
محراب ترا باد و خرابات مرا

می بر کف گیر د هر دو عالم بنوش
بیهوده مدار هر دو عالم بخروش

گر هر دو جهان نباشدت در مکوش
در دوزخ مست به که در خلد خموش

اندر طلبت هزار دل کرد هوس
با عشق تو صد هزار جان باخت نفس

لیکن چو همی می نگرم زین همه کس
بانام تو پوست جمال تو و بس

کمتر ز منی ای جان جهان خاکی نیست | بهتر ز تو گوهری و چالاکی نیست

تو بی منی از منت همی آید باک
من با توام از تو بی منی باکی نیست

راحت ز همه جهت برانداخته‌ایم | در بوته روزگار بگداخته‌ایم

کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم
نقدی با مبدأ نسیه درباخته‌ایم

دی آمدنی بخبرت از منزل خویش | امروز فرو رفتی ز بگام دل خویش

فردا شدنی بیخبر از حاصل خویش
پس من چه نشان دهم ز آب و گل خویش

گر گویم جان فدا کنم جان نفس است | گر گویم دل فدا کنم دل هوس است

گر ملک فدا کنم همین ملک خس است
گر برتر از این چه بنده را دست رس است

گیرم ز غمت جان چو خود برگیرم | خود را ز هوس ناوک تقدیر گیرم

بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم
تا بسته تو نیم چه تدبیر کنم

زین عالم بی‌وفا بپرهیزی به | خود را ز برای حرص بگدازی به

عالم چو بدست اهل جهان داده شد
با ردی زمانه همچنان سازی به

ما خسته عشق و بسته ایامیم | شوریده روزگار نافرجامیم

رو تا بخرابات فرو داریم
در میکده دم زنیم و دردآشامیم

تا کی ز غم جهان امانی خواهی | تا کی مراد خود جهانی خواهی

چون در خور خویشتن تمنا نکنی
زین مسجد و زان مصطبه تا نی خواهی

گر تو بصلاح خویش کم تازی به | با حالت نقد وقت دربازی به

در صومعه سر ز زهد بفرازی به
بتخانه اگر ز بت بپردازی به

مرغان که خروش بی‌نهایت کردند | از فرقت گل همی شکایت کردند

چون کار فراقشان روایت کردند
با گل گلهای خود حکایت کردند

کی بسته کند قفل بر ابرو ده عشق | کی باز کند خرد پرده عشق
بسیار ز زنده به بود مرده عشق
ای خواجه چه واقفی تو از خرده عشق

با من ز دریچه مشبک دلخواه | هر نوع سخن گفت و من ایستاده براه
گویی که ز نور روی آن بت ناگاه
صد کوکبه درستاده دور از یکجا

بگرو ز دلت مهر ما بگزاید | در دوست همه جز ره بلا ننماید
ناچار اکنون چو چنین باید
بسکو بدانچه من نگویم شاید

نیکوتری از آب روان اندر باغ | زیباتری از جوانی و مال و فراغ
لیکن چکنم که همچنانی شمع و چراغ
جویان بدو اسبه زود باز آرد داغ

گاهی فلکم گریستن فرماید | تا رشته دو چشم را اخفا فرماید
گاهیم بدرد خنده لب بگشاید
که بیدزدی خنده نیاید آید

گفتم که مگر دل ز تو بر داشته‌ام | معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ام
امروز که پیروی تو بگذاشته‌ام
و ز راه سپاه ما فزو داشته‌ام

گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن | ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
لیکن به خدا بر تو که این خسته دلم
از بند غم عشق خود آزاد مکن

در دام تو هر کس که وفادارتر است | در چشم تو ای جان جهان خوارتر است
مقصود تو گوشه کلاهی دگر است
از زهد دوری که راه راهی دگر است

ای خبث شده ذات تو از پرده برست | ای صومعه ویران کن زنار پرست
هر دو از کنار تو چو عاشقان می در دست
گرد در کفر کرد و گرد بر مست

خواهی که ترا ز روی دهد حرف نیاز | و ستاد نماز در خرابات نیاز
مستی کن و بر نهاد هر مست نماز
هر مست از چه جای روزه است و نماز

زین روی که راه عشق راهی است | نه بر خوان صلح نه برکس جنگست

می باید می چه جای نام و ننگست
کاندر ره ما لغزش و هدایت ننگست

اکنون که نشسته‌ای هوای تو دارد از من | گر جان بدهم نیابدت باد از من

مسکین من خسته کاندر غم تو
میسوزم و تو فارغ و آزاد از من

فتحی که به یادت منصور شدم | عمری که ز رفتن تو رنجور شدم

ماهی که ز دیدن تو پرنور شدم
جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

فرمان حسود فتنه انگیز مکن | چشم از پی کشتن رهی تیز مکن

چون عذر گذشته را نخواهی باری
باری سخنان وحشت انگیز مکن

عشقت مرا بسینه زد نیش بتا | نوشت مرا ز عشق تو بیش بتا

من می باشم ز عشق تو درویش بتا
نه پای تو گیرم نه سر خویش بتا

آب از چه نمیرود بجویم با تو | جز در ره مردمی نپویم با تو

گویی که چه کرده‌ام نگویی با من
آن چیست نکرده‌ای چه گویم با تو

تو شیفته دل شکار تو دل باشد | جان دادنم از پی تو مشکل باشد

وصل از تو بحیله کی بحاصل باشد
هر بر چه سزای عشق مقبل باشد

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و چه | بهتان چنین بر من بیچاره منه

از تو بکسی گله نکردم باری
گفتم که اگر نکوترم داری به

اکنون که سیاهی ای بدل چون خورشید | هشت باید ز عشق من داد نوید

کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید
چون دیده ای دیده سیه به که سفید

بر عاشق خسته تنگ خوی تو مباد | در دیده خصم تنگ روی تو مباد

چون قامت من دل دو روی مباد
جز من پس ازین عاشق روی تو مباد

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی — در عشق چو لفظهاست در دوختنی
ای بیخبر از سوختن و سوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

ای عقل اگر چند شریفی دون شو — وی دل ز دلی بگرد خون شو
در پرده آن نگار دیگرگون شو
با دیده در آی و بزبان بیرون شو

با این دل من همیشه عشق اندر جنگ است — هر روز مرا تازه بلایی پیش است
حیلم که کشید اگر دل من ریش است
کز عشق هزار خانه ویران بیش است

عشقا تو در آتشی نهادی ما را — درهای بلا همه گشادی ما را
صبرا تو در آن چشم نیا چه کنی
تو نیز بدست باز دادی ما را

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق — تا باز رهم من از بلا و شر عشق
نه بگریم و نه بکنم بر در عشق
عشق آفت و محنت که دارد سر عشق

گوشت سوی عاقلان غافل نشناد — صحبت سوی صوفیان در دکش باد
هر روی تو آید به ما آتش باد
بی وصل تو روز نیک را شب خوش باد

از عشق تو ای سنگدل کافرکیش — شد کشته و سوخته جانی درویش
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش
گور شهدا هزار خواهد شد بیش

چون در غم آن نگار سرکش باشم — در آب اگر آرم که چه در آتش باشم
چون من بمراد آن پریوش باشم
گر قصد بکشتنم کند خوش باشم

گر خوبی ملکت بر و شاه تویی — گر حسن سپهر است بر و ماه تویی
هر جا که دلی نکوست دلخواه تویی
قربان رهی شوم که همراه تویی

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود — تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
با من به وفا و عهد تو محکم نشود
تا باد نکو بی از سرت کم نشود

با خوی بد تو گرچه در بر خاشیم — باری بغمت بگرد عالم فاشیم
چون نزد تو ما ز جمله اوباشیم
سودای تو می پزیم و خوش می باشیم

از کشته بد کوی تو چون هر عاقل — وز کوشش خصم تو بجای حاصل
خالی نکنم تا ننهندم در گل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

کاری که ز کارت نا ساخته باد — در کوی تو مال و ملک پرداخته باد
گر چهره من ز غمت هست چو زر
در بوته فرقت تو بگداخته باد

یکروز نباشد که تو با کبر و منی — صد تیغ جفا بر من مسکین نزنی
ار روز که کم باشد آن مختنی
از کوه غمت آری در من فکنی

با من ز دریچه شنگ دلکش — از لطف سخن گفت ز هر معنی خوش
چیافت چنان جمال آن حور وش
گر بخره نور شور آتش

[illegible]

کی شانه

گفتی که من ز بو العجبی دارم یار — سیبی ز زنخ نهی میان بگداز
این بو العجبی باشد ای زیبا یار
کاندر دهن مور نهی مهره مار

تا دیده ام آن سیب خوش و دلفریب — کو بر دل و نشین تو بنزد ادیب
اندیشه آن خود از دلم برد شکیب
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

وی بنده که آن لاله خندان تو دید — وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
نی سیب در آن حقه مرجان تو دید
کاندر دل تنگ خود زنخدان تو دید

یک بوسه بر آن لبان خندان زنم — تا بر بابت هزار چندان زنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه زمن
از عشق لب تو بسج دندان زنم

روزی که بهم ز فوطه رخ بنماید — با فوطه هزار جان ز تن برباید
در فوطه نیاچیش ازین بباید
عاشق کش و فوطه پوش نیکو باید

[illegible]

از دیده درم خرید روی تو شدم | در گوشش غلام هندوی تو شدم

بی روی تو بر مثال موی تو شدم
بازیچه کودکان کوی تو شدم

در جامه تو طره بخت خرم شده | کآشوب جهان و شور عالم شده

در خواب ندانم که چه دیدی دوش
کامروز چو نقش تو طره درهم شده

بالای بتان بنده بالای تو شد | سرهای سران در سر سودای تو شد

دلها همه نقش بند زیبای تو شد
جانها همه دفتر سخنهای تو شد

بیرون همه جهان درون دلهاست | وین هردو سرا یکان منزلهاست

زحمت همه در نهاد آب و گلهاست
بیش از دل و گل چه بود آن حاصلهاست

زن زن زده فاش و دز زبور نشود | سرسبز زده فاش و در افسر نشود

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
سنگ را سگی ز قلبه گوهر نشود

ما را نبود درین جهان از کس بیم | استاده چو پیش عقل با شیم مقیم

بر دل ننهیم مهر جاه و زر و سیم
ما را چه نهد چه خرید دیباجه گلیم

غم خوردن این جهان فانی هوس است | از هستی تا به نیستی یک نفس است

نیکویی کن اگر ز دستت آسانست
کین عالم یادگار بسیار کس است

آن ذرت که پروردهٔ اسرار بود | از مرگ نمیدیند و هشیار بود

تیمار همی خوری که در خاک شوم
در خاک بلی شود که بیمار بود

در منزل وصل توشه نیست مرا | وز خرمن عشق خوشه نیست مرا

در کبر زنم ز صحبت نا اهلان
کمتر باشد ز گوشه نیست مرا

اندر دریا نهنگ باید بودن | واندر صحرا پلنگ باید بودن

مردانه و مرد و رنگ باید بودن
ورنه هزار ننگ باید بودن

[illegible]

گل را ز شرر روی تو گل پوش کند	جان از سخن خوب تو مدهوش

آن کس که شراب وصل تو نوش کند
از لطف تو خویشتن فراموش کند

کاری که نه کار تست ناساخته باد	در کوی تو مال و ملک درباخته باد

گر چهرهٔ من چو زر از غم تست چو زر
در بوتهٔ فرقت تو بگداخته باد

ای دل تو حدیث عشق کردی آغاز	اندر خور خویشتن کار ما را بساز

ما گنج خسیم در سراپردهٔ راز
لا فیت بدستها و منشور نیاز

گر پای من از هجر طلبکار تو نیست	با من نبری که دل گرفتار تو نیست

فی الزمان ناییم که دل غمخوار تو نیست
خود دیده ما محرم دیدار تو نیست

گردی که ز دیوار تو بر باید باد	جز در چشم دوستان نتوان داد

ای در غم تو طبع خردمندان شاد
هرکو بتو شاد نیست شادیش مباد

[illegible]

[illegible]

گردی بزی بوسه ازان افسرها	گر بوسه بنام خود زنی برها

یاران خودی گرد کرد در ما
با جای خویش باش با جاکرها

باری سبک عشق چو کردست آغاز	عیار ازین حدیث و خود را بنواز

بر درگه این و آن چه گردی بمجاز
سازنده او گرده بر و با او ساز

آنها که درین حدیث آویخته اند	بسیار ز دیده خون دل ریخته اند

بی فتنه که هر شبی بیانگیخته اند
آخر بهزیمت از تو بگریخته اند

ما را بجز از تو عالم افروز مباد	بر ما سپه هجر تو پیروز مباد

اندر دل ما رانجبه تو سوز مباد
چون با تو شدیم هیچ مرا روز مباد

چون میدانی همه ز خاک درایم	امروز همه اسیر خود و خوایم

در نور نسیم اگر لبی بشتابیم
سرمایه تویی سود ز خود کی یابیم

[illegible]

اي سينه سران ميوه‌ايم هنوز	با شهوتيان و با هوايم هنوز

زين هر دو بلي هم بگرايم هنوز
از دوست بدين سبب جدايم هنوز

چو زر ز چو عطاي فراوان بستان	در منع عطا تر از دست نه پاي

در منع کمي بزن تو نيک از جاي
بنده نده خدا است و گشاينده خداي

بر دل ز غم فراق داغي دارم	وز ياد تو من کام فراغي دارم

با اين همه بر هوس دماغي دارم
بر رهگذر باد چراغي دارم

بگذرد نسيم خاک پايت بوزد	زو گشت درين جهان همه حسن بديد

هر کس که از آن حسن يکي ذره بديد
بفروخت دل و ديده و مهر تو خريد

مردي که براه عشق جان در بازد	آن به که بدون يار خود نگرايد

عاشق بر معشوق چنان مي بايد
کز دوزخ و از بهشت يادش نايد

بر ياد تو جام

بر ياد تو جام زهر چون نوش کشند	از کوي تو عاشقان بهوش کشند

بنماي براهدان جمال رخ خويش
تا غاشيه مهر تو بر دوش کشند

افلاک بتير عشق بتوانم سفت	وافاق بياد عشق بتوانم رفت

در عشق چنان شدم که نتوانم گفت
کاندر يک چشم پشه بتوانم خفت

اي خاطر من بلاي آن دلکش باش	اي جان ز غمش هميشه در آتش باش

اي ديده به زيبايي و مهوش شو
اي دل نه وصال باشد خوش باش

اين خاطر صبر من خجل خواهد شد	اين شيفتگي چو جبل خواهد شد

بر خاک دو پاي من بگل خواهد شد
گو با که سر اندر دل ... خواهد شد

بر چرخ نهاده پاي بستيم هنوز	قارون شده کان شکسته بستيم هنوز

صوفي شده باده خانه‌ايم هنوز
دوري دارد که نيم مستيم هنوز

[illegible]

مدح الامام الاجل جمال الدین صدر الاسلام ابی نصر بن محمد بن سلیمان

تا جان مرا باده محبت سود است — جان و دلم از رنج و غمت آسوده است

گر باده بگو مرا همه شادی بود است

پس چونکه ز باده نور رنج افزوده است

با چهره آن نگار خندان ای گل — بیرون نبری ز ره بگریان ای گل

بیهوده تن خویش مرنجان ای گل

تا آن نابری ز ره بگریان ای گل

از رشک بهار کوی در روزه خویش — افکند بباغ در رخ آوازه خویش

بنمای بهار از رخ تازه خویش

تا بشناسد بهار اندازه خویش

آن روز که مهر کار بیرون زده‌ایم — مهره ز ره عاشقی دگرگون زده‌ایم

و اقف نشوی بعقل تا چون زده‌ایم

این زور نشانی عقل بیرون زده‌ایم

روزی که بود دولت ز جانان گردد — شکرانه هزار جان فدا باید کرد

اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد

بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

[illegible]

ای همت صد هزار کس در پی تو — وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو

ای نفس جان عاشقان در پی تو

ای من سر خویش گشته‌ام در پی تو

ای جان عزیز تن بباید پرداخت — گر با غم عشق عاشقی خواهی ساخت

اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت

باروی نکو چو عاشقی خواهی باخت

از روز که شیر خورده‌ام از دایه عشق — از صبر غنی شدم لب بر مایه عشق

دولت که فکند بر سرم سایه عشق

بر من بغلط فرست پیرایه عشق

ای گل ز نسیم اگر جانت نخزند — چون بر تو شبی گذشت بادت ببرند

گر نیک عزیز و کارت خوار شمرند

بر سر زنند و زیر پایت سپرند

[illegible]

سیر العباد الی المعاد حکیم مدقق حکیم سنایی غزنوی المشتهر کنز الرموز

مرحبا ای برید سلطان وش	تخت از آب و تاج از آتش
ای نه از خاک و خاک را فراش	وی نه از آب و آب را فراش
باغ را هم تو پشت و هم رویی	شاخ را هم تو دایه هم شویی
آتش از تو چو لاله‌رنگ صنم	و آب با تو زمردین جوشن
کنی از جنبشی که خواهی تو	روی دریا چو پشت ماهی تو
جنبش تو چو مرگ بی‌باکست	زان همه خانه‌هات ره پاکست
روح را مانی ار چه پستی تو	کس نه بیند ترا و هستی تو
بر شوی تا اثیر و سر نشوی	بگذری بر محیط و تر نشوی
با تو هم گام نیست پای همه	بی تو هم نام نیست جای همه
در گلین گور و آتشین تابوت	جان ما را ز تست قوت و قوت

قلم جنبش و وقوف تویی	تخته اول حروف تویی
از تو چاکست جامه بر تن گل	چون گریبان سرو و دامن گل
محدثی و گواه جلالت تست	محدثی جیب استمالت تست
گاه تاجی و گه سپر شوی	گاه خضر گهی اثیر شوی
گاه خرپشته بر غدیر زنی	گه کله گوشه بر اثیر زنی
گه بدخشان ز گل نگینه کنی	گه بدن ز آب آبگینه کنی
بر گل چند بر نشانه زنی	زلف شمشاد چند شانه زنی
چند فراش کوهپایه باشی	چند نقاش روبهایه باشی
چند گردی بسان بی‌ادبان	گرد هنگامهای بوالعجبان
تا کی از قوت خسان بودن	تا کی از نان ناکسان بودن
گرچه سیاح کوه و هامونی	ور چه مساح ربع مسکونی
ور چه بنمود راز چالاکی	شیب و بالای این کره خاکی
بر زبان بگره ای فرشته وشی	خویشتن را ز آب و ز آتش
لکدی بر اثیر و دریا زن	خیمه بر تارک ثریا زن
ای به هنگام خوبی و زشتی	سایق ابر و قاید کشتی

با تو از قوت هیولانی بستد و داد روح حیوانی

نکته‌ای از زبان بینش من گوش کن تا ز آفرینش من

تا بدانی که هرچه دام نهند همه جز چون تو بادنام نهند

اندر ترکیب صورت انسانی و در صفت روح نامیه

دانک در سراچهٔ سرای کهن چون تهی شد ز من مشیمهٔ من

سوی پستی رسیدم از بالا حلقه در گوش از امهات اینها

دایه با قسم قدیم نهاد بوده با جنبش فلک همزاد

کنده پری چو سیخ بر مایه بجز از آفتاب و از سایه

پیشوا بوده نوع عالم را دایگی کرده شخص آدم را

حیوان از ترتیب و مقدار دایهٔ سبلنجی و خوان سالار

کاولین مایهٔ نشأش بود جزوهای نبات را کل بود

نقش نوشاد را از و شادی سروران را درو با آزادی

گلبنان زو گشاده غنچه بود سروها زو کشیده قد بود

زو کشیده و گشاده بهار بچه بر سر و چهره بر گلزار

گوهری را که سیخ والا کرد جنبش او بلند بالا کرد

جوبهای که خازن آب اند الف و نون جمع از و بابند

گرچه این دایه از کرم نه مرا ترجیح کرد مادرانه مرا

گرچه در اصل کودنی بودم زو و او چوب و من یکی بودم

چون گیا بیخبر همی خوردم با گیا همرهی همی کردم

هر زمان دایه پیش هر سنی جلوه کردی مرا به هر دستی

اولین سبز ساخت کسوت من بعد از آن لعل یافت خلعت من

چون بریدم ز سبز و لعل امید داد بازم یکی قماط سپید

چون دریدم قماط سیمابی دوخت بازم قبای عنابی

ساخت از آن پس مرا به دستوری گرنهٔ عودی و حجرهٔ کافوری

حجره پرده و پنج هفت بری شش سوی چار گوشه پنج دری

چون درون از لباس من پرداخت از برون حجره را علاقی ساخت

پس مرا از برای هر برجی گرد نه ماه جلوه در نه برج

دست آخر چو جلوه گشت تمام شربتم چاره کرد و چاره طعام

چون قوی پنج گشت بنیادم سوی شهری بدر فرستادم

صفت روح طبیعی و روح حیوانی

با قسم برگران روم و حبش | شهری اندر میان آتش و گو
اندرونش نو و برونش کهن | ز علیتش جاذب و هوایش عفن
میوه دارانش نرگون از تاب | همچو سایه درخت بر لب آب
رستنیهاش همچو دل دانا | شاخ در شیب و بیخ بر بالا
ساخته مهتا ز باد و تراب | میهمان آتش و طعام از آب
علکی باد و در وی و باده سر | اصل او از دو مادر و دو پدر
بیخ تر شاخهای او نی | بیخ از و منتهیان گردونی
ذات اشراف و مایه اسراف | زاده علم و زاده انصاف
جامه حرص و نفس گرسنه کام | جان دیو و بهیمه و دد و دام
ظاهرش نور و باطنش نار است | از برون ملکی از درون جبار است
عدل ایشان بقای پیوند است | جور ایشان فنای فرزند است
که بصورت پدر شود مادر | گاه مادر شود بهیمه و پدر
زورش از عدل مادر و پدر است | منقصش از ظلم مادر و پدر است
نقطه را چون اسیر دور کند | این ببین نگر که جور کند
سیرت عدل چیست آبادی | صورت مرگ چیست بیدادی

زرد چهره خزان ز اسراف است | سبز جامه بهار از انصاف است
نکند جز به بیخ عدل درنگ | بیخ این خیمهای مینا رنگ
در میان دو دو راستی دارد | چند ابلهست که داد بگذارد
داد بر راستی الف دارد بود | باده بی قامت الف بدبود
عاقل این نکته نیک بپسندد | لیک ابله برین سخن خندد
مایه زو یافتند قوت و هوش | دست و چشم و دهان و بینی و گوش
لشکر او همه برین شده شور | دیو و دد بود و دام و مرغ و ستور
عاملانش ز نار و نور و ظلم | بارگیرانش دیو و شهب و ادهم
عاملانش امل نگار همه | مرکبانش ستور خوار همه
علف عاملانش داده او | علف مرکبانش زاده او
حاکمش هم ندیم و هم نعاش | خازنش هم حکیم و هم فراش
چون مرا با امیر کون و فساد | آشنا کرد حاجب استعداد
دید و بپذرفت و مایه داد و نواخت | برگ ترتیب و نقش حجره بساخت
چون در و حد حجره را بشمرد | رفت و در بهر مصلحت بسپرد
چار حد را بهفت صاحب علم | پنج در را به پنج طالب علم

دیده حال این چو بلبث دم	چون ستوران بخوردن آشام
گله شیر و گور صید بدم	جوق دیو و ستور صید بدم
همه غمناک طبع و خرم دین	همه بسیار خوار و اندک بین
همه را حرص و کام و آز دین	همه را شغل خفتن و خوردن
در سفر سال و ماه چون نسناس	لیک بر جای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود	گرد بر گرد خویش گشته بود
من چو دیو و ستور و چون دد و دام	مایل جاه و خورد و خفتن و کام
گرد صحرا و کوه میگشتم	زین ستوران ستوده میگشتم
راست خواهی مرا درین منزل	سیر شد زان سباع چشمان دل
زانکه جنس از برای بالا را	مستعد بود نفس گویا را
از معانی که چیره بنمودی	زین زمینم بجمله بربودی
زین همه چشم زبان کردی	وز زمینم بر آسمان کردی
لیک چون زین نهاد خود شدمی	یار دیو و ستور و دد شدمی
آخشیجم بجهت بگزاندی	فطرتم سوی فوق برراندی
من بمانده درین میان موقوف	مقصدم دور و راه تنگ مخوف
خانه پر دود و دیدگان پر درد	راه پر تیغ و مرد من نامرد
خیره ماندم که علم و زور نبود	راهبر جز ستور و کور نبود
راهبر چون ستور و کور بود	منزل خوش تو کور بود
نه مرا علم اجتهادی بود	نه مرا نیز اعتمادی بود
زان چراگاه و راه برگشتم	عاشق راه و راهبر گشتم
روزی آخر بدم بباریکی	دیدم اندر میان تاریکی

صفت نفس ناطقه

پیرمردی لطیف نورانی	همچو در کافری مسلمانی
شرم روی و لطیف و آهسته	چست و نغز و شگرف و بایسته
زمنی از زمانه خوش رو تر	کهنی از بهار نو نوتر
همه دیده دو روی و ملک صفتش	همه دل صفت عضو و شش جهتش
گشته از نور صفوت قدسش	شانه پشت آینه شکلش
سر آفاق بود و پای نداشت	علت جای بود و جای نداشت
گفتم این شمع و انجمن شبها	وین مسیحا و انجمن تنها
این چه فر و کمال و والا است	وین چه لطف و جمال و زیبا است

گاه جویای پای چون تو شهست	جاه تیره چه جای چون تو بهیست
بس گرانمایه و سبکباری	چه کسی کو هراز کجا داری

صفت جوهر او

گفت من برترم زگو هر جای	پدرم هست کار دار خدای
او ست کا دل نتیجه ظلمت	کافتاب سفید مدست
علت این سرای و این فرش است	شهت استوی علی العرش است
عرش را و پایمال هر دون است	فرش را و دست باف گردون است
او همی بافد از برای شما	در قفای قفا لقای شما
من بفرمان او بمانده زمن	در چنین تربت و هوای عفن
از پی مصلحت نه از سر جهل	مانده در بند گمیان نا اهل
ورنه کی بودی اگر ارزانی	پادشازاده لیک بانی
زشت نبود برای یار بسی	همنفس جبرئیل با مگسی
از تو پرسم توان بدانی نیک	با چنین اصل هم طویله لیک
گفتش ایچ هست از اینها بود	گفت آخر چه بود خواهد بود
کار زیرا ز دست رشتی عور	بوسنی راز عشق رشتی کور

قدر عیسی کجا شناسد خر	لحن داود را چه داند کر
گوهرم در غبار ره مانده	یوسفم در نشیب چه مانده
خوش کجا باشد ار چه داری دور	زنده با دو مرده در یک گور
رانده زاعیان هزار کنه زرف	که نه صوتش بکار بود و نه حرف
گفتم ای خواجه سخن پرداز	در سخن گوت حرف و آواز
گفت کین رهنما نه بهر شماست	حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف و صوت از ولایت چلند	هر دو در صدر علم نااهلند
از شما شد چو شکل موی سخن	وز شما شد سیاه روی زمین
که همی اصل او ز بیشکوی	می ز پیشید ار سیه رویی
هرچه مصلاح او شب و روز است	زشتی امروز و زندگی فرداست
ای تر از زیر این کبود حصار	دسته گل نموده پشته خار
روی سوی معاد باید تافت	کین معاد از معاش خواهی یافت
سوی شهر قدم قدم بردار	خانه استخوان به سگ بگذار
با خری در جوال چون باشی	با سگی در جوال چون باشی
خرنه کاه دان چه خواهی کرد	سگ نه استخوان چه خواهی کرد

ازبانی فلک نوازی شد	درزمینی فلک نوازی شد
چنگ در دامن حکیمی زن	پای بر فوت بهیمی زن
دست ازین خورد و خواب کوته کن	پای در زه حدیث دوره کن
نوشه نو درین ره ناخوش	چون شتر مرغ هست در آتش
آتشی نه که ناتوانی ازوست	آتشی کآب زندگانی ازوست
یار باشم چو رای داری تو	دست گیرم چو پای داری تو
شاخ من باش تا بری گردی	پای من باش تا سری گردی
هم بدان پای سرفراز شوی	هم بدین دیده چشم باز شوی
رغم شستی بهیمه دو درا	وارهان هم مرا و هم خود را
من ندارم چو مار پای از دم	تو نداری دو چشم چون کژدم
چون ندیدم ز زرق خودش	هودجی ساختم ز فرق خودش
سر خود را براق او کردم	پان خود را وثاق او کردم
هر دو گردیم سوی رفتن رای	او مرا چشم شد من او را پای
او مرا یار و من ورا مونس	من و او هچو ماهی و یونس

صفت خاک و تاپیچ او در آدمی

روز اول که رخ بره دادیم	پیکی خاک توده افتادیم
خاکدانی هوای او ناخوش	نیمی از آب و نیمی از آتش
تیره چون روی زنگیان از زنگ	ساختش همچو چشم ترکان تنگ
تنگ رمه در فتاده در تنگ دلی	همه آهن دل و همه آهن روی
اندرو یک رمه سگ آلوده	لب ز مردار ور ده آلوده
موششن چون گربه طفل خوار دو	مار چون ترک شغل دار دو
گه دد و دیو سگ سوار شدی	گاه کژدم طبیب مار شدی

صفت بخل

خوک دیدم در آن گره سالار	عملش اندک و خورش بسیار
خارنشن را چو وقت خوان بودی	مطبخی وار قصد سگان بودی
خود بخود نفس دیو سگ کرده	خود ز همتش عزیو سگ کرده
از پی عشق صورت لا را	قبله ساخته چلیپا را
همه سرکش درفکنده چو خنگ	همه واپس رونده چون خرچنگ
همه درویش و طبله پرد و نبار	همه ناهار و خانه پر مردار
همه ادبار و بار چندان تر	خانه پر استخوان و دندان تر

بهر آن تا چرا نماید رنگ / همه با سایهٔ خود اندر جنگ
وز پی آنکه چون فشاند زر / همه از آفتاب وه دیگر

صفت حسد

افعی دیدم اندر آن معدن / شش سر و هفت روی چاه دهان
هر دمی کز دهن برآوردی / هر کرا یافتی فرو خوردی
گفتم ای خواجه صحبت این افعی / گفت کاین نیم کار بو یحیی
وانکه این مار کار دوزخ را بست / راه خالی ز بیم این مار است
بی من از دست یافتی بر تو / سر فرو بردی تا فشی بر تو
همچو خود زشت و ناخوش کردی / مایهٔ دود و آتش کردی
هفت عضوت بکار کرد ادی / چار جزوت بهفت ره دادی
بردی این افعی از تو بهره خویش / لیک چون با منی از و مندیش
که یکی نور من برون شد ازوست / نظر من بروز مرد دوست
این بگفت و دوزخ بمن بنمود / چون مرا او بدید افعی زود
چون بگلان پیش با گفت / راه ما را بداد برفت و برفت

صفت صورت حقد

چون از آن نو دوزخ برون دویدم / بیکی وادی اندر افتادیم
دیو دیدم بسی در آن منزل / چشم برکرده و زبان بر دل
دل چو کام نهنگ با سندان / تن چو کام نهنگ پر دندان
همچو مال یتیم بیرون خوش / لیک هنگام آزمون آتش
آهن و سنگ هر یکی اندر رنگ / دل پر آتش لبان آهن و سنگ
با همه فعلشان ز بد گهری / از درون تنگی از برون پری
نقشها کشیده با صفا چشان / رو چها تیره با عبارتشان

صفت صورت طمع

چون از آن قوم بگذشتم رفتم / بدگر منزل وحشی رفتم
دیو لاخی بدیدم از دیده / تو محیط ز دود دوزخ اندوده
وحشیان سیه چو زاغ و چو بیغ / همه بر تیغ کژ چو کوه بر تیغ
همه ساکن چو وحش نخجیران / همه حیران بکید کژ نگران
همه بر باد همچو نای انبان / همچو بابه کردن و دو دهان
که بیابی در و دو ده تنگ / سرو دشان لبان که بر و تنگ
باد بیمای در کجو نای دو چنگ / سر دو زرد گردن چو مردا تنگ

الباب التاسع فی الحکمة ... و ما لب المدح ... فصل فی بیان السیر ... والطریق المستقیم

همه سرکشته چشم نرگس وار | همه تن دست رسته همچو چنار
همچو آن هر دو در نشیب و فراز | هر دو پاپس حلق کرده دراز
تیز بینان کند چشم همه | تیره رویان خیره چشم همه
دیدها شان بو عده همچو نگین | انگور شان ز روی همچو زمین
دیده بر چشمهای حورت توی | روی بر دیدهای زروری جوی
گره بار کونه و مدهوش | کرده در کار کفش حورت پوش
تن نازک لبان نی کردم | تا چنین بسته زیر پی کردم
مانده گشتم ز پای دارد بدیده | شانه نو بود و موی ژولیده
پیش ازان کانطرف بردم | زان جوان بخت بر رسیدم
که مر این خطه را برین خطابست | هست خصمی بلند کشا هست
خصم این هند و هیت اندیش ذور | خرمن صد هزار ساش چیپا
که به دهقانی چنین دارد | حجره بر چرخ همچنین دارد
گنده پا است و تیز دست و هرزه | زشت روی و پلید یاره دوان
گرچه جلدست گاه دهقانی | ورچه چیرست وقت چوپانی
لیک چون در کف آورد شاهین | رخ ز رنگش کرد او علف ترین

هم نهچه است مزاج او بابرگ | لیک از وکار زندگی بابرگ
باز ومانده کشان در آن صحرا | بر رسیدیم تا لب دریا

صفت آب و شالجیش در آدمی

من ز تری دران هیب مغز | خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یک سخن بشنو | ای کهی دل قوی کن و در رو
گر همه راه سیل شد بدرست | غم مخور موسی و عصا با تست
با تو زانجا که مکر بدخواه است | زین دو منزل سر دیو همراه است
که نخواهی همی مغاک کی را | بند برنه سر دیو خاکی را
گرت باید همی ز غرق امان | هرچه زنجاست هم بدانجا مان
چون ازین مایه صاف کشتی جست | ای کهی پای تو شماری تست
من چو از پیر نکته بشنیدم | در شدم یکبار جوان دیدم

صفت صورت عبارت

همه دیوار شکل وشیدا از | همه دربند و بند بیداد
همه با نهیهای آلوده | همه با مغزهای آلوده
همه بی‌لنگی چو موش از باد | همه سرمست همچو شاخ از باد

همه رنجور و هیچ کاری نه / همه حمال و هیچ باری نه
همه حیران ولیک علمی نه / همه ساکن ولیک حلمی نه
همه لب برگشاده همچو صدف / همه سر در کشان چو کشف
همه فرعون کبر و گردن کش / زنده بی‌شی ز آب بر آتش
همه خرگوش خفته و بیدار / همه مصروع مانده و بیکار
تنشان همچو ساحت ساحل / دلشان همچو باطن باطل
گرچه زینگونه پیش ره بودند / قابل نقشبند شه بودند
هر نهنگی درو چو کوه بلند / همه حاکم کشان محدث بند
زان نهنگان درو بامر خدیو / می نخوردند جز فرشته و دیو
چون گذشتیم از آن منازل حوت / او و من همچو موسی و تابوت
چون از آن بحر بر آن راندم / خشک بر جایگه فرو ماندم
زانکه مرجسم را طناب نماند / لیک بر پشتش خاک و آب نماند
گفتمش بر هوا شدن خطر است / غیبت این کار پای کار بر است
وهم ما کار بر تواند کرد / پای ما کار سر تواند کرد
گفت کاندر تو راستی پنهانست / کژی از توهم از تری انهاست

مرد چون بر شود جهان گردد / تیر چون تر شود کمان گردد
کوهی از چوب خشک در گردد / کوکبی گوهنی چو زر گردد
مردم زر زرجست از آن و زنگ / آینه زر شود که گیرد زنگ
جزو اینها بکل اینها ده / تا شوی راست همچو ناوک وز
چون گمانی نماند رای ترا / پر بر آید چو تیر پای ترا
آنچه او گفت همچنان کردم / پس از آن جایگه روان گردم
روی دادیم سوی بالا زود / من و او همچو کرکس نمرود
چون تمام این طریق بسپردم / آنکه از تیر خویش پرسیدم
کاین ولایت کراست گفت آن زحل / که به دست ملک و سلطان را

صفت باد و طبع او

طبع او همچو آب سرد و تر است / لیک از آتش بسی روند آنست
فلک او گه پست و گه پیش است / زانکه او گه کمست و گه بیشست
او نفر ساید این نفر باید / او نغز آید این نغز آید
اینک این شهر در شمار تو است / خاصه اکنون که کار کار تو است
او بگفت این و راه ببریدم / ز آتش و آب قلعه دیدم

صفت هوا و شاه گشتن آزادی

قلعه در جزیرهٔ اخضر / و آمده جادوان و صورتگر
سرشان چون سر ستوران جست / پاشان همچو پال موران است
از دو پا سر بدند ماهی دُم / لیک تنشان چو صورت مردم
تنشان همچو باغ خرم و خوش / پاشان ز آب و فرقشان آتش
گرهی بچه کرده چون سرشت / گرهی ماهی در عاده بدست
این نمودی گلخنی باغی / وین نمودی تندوری از زاغی
کهن از بچه نو همی کردند / زشتها را نکو همی کردند

صفت شهوت

بچگان را عجب همی دیدم / قبلشان را عجب همی دیدم
کرده پیدا ز بهر غوغا را / حجرهٔ خلوت زلیخا را
پیش دیدم ز قطره و ژاله / اندرو سامری و گوساله
هرچه از سیم و زر بجستندی / چون خدایش همی پرستیدن

صفت حرص و آز

هم در آن قلعه حرص سنگی دُم / در بندان حو تنشان ننگی دُم

سر گشته گشتند و ناخوش / سر سوی آب و دم سوی آتش
دم او قوت نفس و جان بود / دم او دام عمر حیوان بود
هرچه در دام او در افتادی / دم او سوی دم فرستادی
خورد نیش ایچ بر فراز نشد / لگر ماهیش زیر فراز نشد
هر زمان حلق باز تر کردی / دم و بالا دراز تر کردی
گرچه او را ز مرگ برگ نبود / خورد و هیچ کم ز مرگ نبود
ماهی جسم کهنه بر دورش / مار موسی کهنه گنجورش
چون من آن کام و کام خود دیدم / زو بست خوابی چنان بترسیدم
که تنم همچو دل شد از خفقان / دیده مانند یخ شد از یرقان
خواست تا او کند سوی من رای / گفت هیزه که بر سرش نه پای
که گر چند مایه زشتی است / اندرین منزل او ترا کشتی است
سر او چون بسوی پشت تو است / پای بر نه که دست دست تو است
به بنی بسته کن زبانش را / پای تو قفل بس دهانش را
گفت او چون پناه خود دیدم / پند او شاه راه خود دیدم
برنشستم بر قم و نترسیدم / آمدم پا دم بپرسیدم

که که بود این که بخت ما که بود / گفت کین مستجاب مالک بود
زین بشکر ندسالکان اثر / زین بیر کسند عازمان سیر

صفت مشتری

وین خرابات جو از چپ در است / طرف زر انکه پارسایی راست
کاین همه قاضیان زدست و بند / همه زهاد هم نشست و بند
واهی هرچه اهل تخت است / روهی هرچه نیکبخت است
بادگر فواتی نقشا هست / وانکه هم طبع روح حیوانست
این شنیدم جدا شدم زنهنگ / دره پیش چشم آمد تنگ

صفت آتش و ناگجش آدمی

هم در و جادوان و دیو نگار / هم در و کوه کوه کژدم و مار
دره بس مهیب و ناخوش بود / کژدم و مار و کوه ز آتش بود
نیزه رویان تیر کش در وی / خنجره رویان خنجره کش در وی
جادوان از جحیم و قطران است / حربه و تیغ آتشی در دست
نقش نیکو تباه میکردند / رو بهاشان سیاه میکردند
که پریرا چو دیو میکردند / که چو غولان عزو میکردند

پیش ما کوه بود ز آتش و دود / که ازو چشم می دونمه نبود
زیر او جز مغاک و چاه نبود / وز برش تا بجاه راه نبود
هرچون دید ترس واندکن / گفت این لا تخف ولا تحزن
گرشاید زین مکان بری / زین بگوز تا بهین زمان بری
بگوز اکنون زهر دو روا / کژدم و مار و کوه جادورا
کاین غذا قوت نهانی تست / چشمه آب زندگانی تست
وز همه خوردنی درین جباد / این چنین زهر گوز که نوشت باد
گفتم این را گرفتم از کوه / ره گرفت کوه چون کژدم
گفت جان زین حدیث بیم مکن / این همه کم شود تو ان کم کن
چون مرا پند او بگوش آمد / گرچه چون زهر بود نوش آمد
در دلم پند او چو محکم شد / این همی خوردم آن همی کم شد
آنقدر لا مراز آن گرامی خواه / پیش رو بیم ندا این جا ندران

صفت کعبه

کوه را چون زلقمه ره کردم / پیش آن که نگونگه کردم
هرچه بود صد هزار در و / دد و دیو و ستور مردم رو

چاه پر دود و آتش و سرباز | می برآید ز هر یکی آواز
در کشیده بجذبه مردم را | سیری کرده شکل مردم را
این همی گفت جاه و جاه منست | وان همی گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ من خوشست | وان همی گفت باغ من ارم است
ایت کفی شبان این رمه را | وانت کفی حذاری این همه ام
در سرا فکنده هر یک ارزای | در جهان جای این چنین جای
شکلشان چون بچشم او دیدم | زان جهان لاجرم که ببریدم
گفتم این کشور نصیب کراست | زین طرف شهر نصیب کراست

صفت آفتاب

گفت یک نیمه شاه انجم را | وانکه صدر سپهر پنجم را
پادشا را برین بلند حصار | آن و کلیت آن سپه سالار
آن کند نغمه لبنان خوش | وآن چشاند کریم را آتش
چون رخم زان حدیث او بشکفت | آنکه از دیده پیر با من گفت
کان همه ده که دیدی ارجب و راست | همه بزم گشتان دوزخ راست
زین پس از شرب عدل کن مستی | که ز بزم گشتی ستوری

ای شده بر فرود خود مالک | رستی از چاه و دوزخ هالک
لیک مانده است باره بیرون | هم کنون رخ بما نماید چون
گردم آخر ز باز گفتاری | که پس از راه نیز گفت آری
راز دمی این حدیث محدث خفت | شب روی کار هر نخفت نیست
عاشقی را که برگ خواری نیست | شب چرا زیر پرده داری نیست
شب نه چندان کسی که در طلب است | که خود آن سوز وی چراغ شب است
عاشقان کان چراغ در گیرند | پرده شب ز پیش برگیرند
لیکن ار چه شبست و تاریک است | دل با دور صبح نزدیک است
این چو بر گفت بنگریستم خود | صبح دیدم ز کوه بر زده
شاد گشتم چو دیده شد بینا | برج دروازه دیدم از جفا
گفتم این راه چیست کشاده است | پای هذر زمانه نا ایمن است
ان زمین چون زمانه بوشتم | تا ز حد زمانه بگذشتم
ای گذشته ز بند گلخن و کو | گلشن اینک درون گلشن رو
مژده مژده که از چنین تحویل | رستی از زخم تیغ عزرائیل
رو که اکنون بخلد بوستانی | که ازین رشته جان رستی

بر گذشتی ز باب عارضی / وامدی در حجاب خاصی
پس نهادیم هر دو پی بر رو / پی زدود و از زمانه برون
چون گذشتیم زآن نشین دربند / طارمی دیدم آن گون بلند

صفت دهریان

اندر و صد هزار صف برنا / خوش جمال و گشاده روی و بها
نه ز تقصیر گفتشان خبری / نه ز توفیر گفتشان اثری
از کم اندیشگی چو گردش چرخ / سره و زیف نزدشان یک نرخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز / پا بجا سوی قبله کرده دراز
همه اندیشه‌شان ز ناز و کشی / همه پیرایه جمال و خوشی
همه را چهره‌ها چو ماه نکو / همه پاکیزه روی و بی آهو
چون زبانهای آن سفر بردیم / رخت زین منزل دگر بردیم

صفت اصحاب تعطیل

اندر و حلقه حلقه مردم کهل / دیده‌شان جمله کرده اهل
جانشان زرد و خشمشان شرری / قبله‌شان نفس و دشمنان بمری
همه فارغ ز لقمه و شهوت / دور از فساد و دور از آفت

همه افزون رضا و اندک خشم / همه را هشت قبله و یک چشم
همه در جمال حور معیوب / در فساد و زمانه بس مرغوب
چون از آن مرحله گذر کردم / رای زین منزل دگر کردم

صفت اصحاب طبایع

مردمان دیدم اندرو بسیار / چشمهاشان دو و قبلهاشان چار
همه در بند آخشیج و طبایع / عادت و طبعشان چو طبع سباع
همه در بند چار رنگ آمیز / همه را قبله چار رنگ آمیز
ابلفاد و خاد و شر مجهول / دیده‌هاشان تباه و دین مجهول
دل چو زین اهل جهل برکندم / بدگر مقصدی در افکندم

صفت ستاره پرستان

مردمان دیدم اندرو همه دون / دیده‌هاشان چو قبله‌شان وارون
جانشان تیره بود و رخ چو نگار / قبله‌شان هفت بود و چشم چهار
همه از چار و هفت لاف زنان / مرد صورت ولی بفعل زنان
همه ز ترک خود بلند شده / فلکشان هفت نفس بند شده
کرده از هفت مینوا معبود / دل ز معبود خویش بی مقصود

زان چو بگذشتم آمدم پیش / بدگر منزلی نگارین تر

صفت ارباب فن

که درو صد هزار نوش بود	دیده شان چشت و قلبشان ذره بود
همه سلطان و لیک بازندان	همه قاضی و لیک دزدندان
پیشه اینکوی لیکن شور	چشمه ذر فروش لیکن کور
خوب دیدار و تیره پوش همه	زهر خوار و شکر فروش همه
همه پست و دراز عمر چو کون	همه کوتاه دیده چون فرعون
همه چون او بیک ره و نیک خوی	تا کلم بین آنکه غیری کوی
نامه برخوانده زنشان کس	همه عنوان نامه دیده و بس
همه را کرده دست و سوده نه	جنبش سایه و قباله زر
بکلیدی دری همی دادند	بکلاهی سری همی دادند
مهره بر عرض در همی سفتند	دانکه از روی لاف می گفتند
کانکه ما را نیافت خر کم خفت	دانکه ما را ندید مردم خفت
بس از آنجای زره کردیم	بدگر طایفه نگه کردیم

صفت مرایان

مردمان دیدم اندرو جمعی	روشن و تیره ذات چون شمعی
خشان زیر دل زبر دیدم	قلبشان روی لعل زر دیدم
وصل خود را فدای او کرده	خویشتن را فدای خود کرده
آفتابی برهنه داده	کوهر را بهره داده
بسته بر خود ز بهر غایبی	همه پیرایه های عاریتی
باده معشوق ناز مبارکه	بد و قبله نماز مبارکه
شمع بودند هر یک اندر سوز	از درون تیره از برون پر نور
زان مکان چون ندیده پسندیدم	رخت زین منزلی دگر بردم

صفت معجبان

دیدم از روشنی معاینه من	منزلی بر مثال آینه من
اندرو صد هزار خود روش	زن نامان خود آب و چون آتش
همه در کام دل موافق خویش	همه معشوق خویش و عاشق خویش
همه از مردمان جدا مانده	همه در بند خویش وا مانده
زانکه هر جا که بنگرندندی	غیر دیدار خود ندیدندی

از خبر به نسبه معاینه | قبلشان گشته روی آینه
کآتش از تابش مل بودی | رنگیش از جذبه اجل بودی
آنکه را جای آینه چین است | پیکان پیشه خویشتن چین است
هرکرا آینه یقین باشد | گرچه خود چین عذای چین باشد
همه در راه دل همین دادند | بوسه بر پای خود همین دادند
همه را قبله هم بر ایشان بود | همه را دیده هم بر ایشان بود
قبلشان نور بود لیک اسبل | دیده‌شان چار بود لیک احول
بر که بنشستیم هر دو روش پیش | بر چنین منزل و هزار چنین
چون بدیدم هزار گونه نماز | پیر خود را سوال کردم باز
که که باشند و با ایشان بر چیست | زین تعبد نشان در چیست
بس نکو روی و دلربا و خوشند | زهره طلعتند و آفتاب وشند
گفت اینها که خوب چهره برند | چشم زخم جمال بوالبشرند
در چه بیرون ز جنبش فلک اند | ره نشینان حضرت ملک اند
گرچه مسعود در وی منحوسند | در به مطلق نهاد محبوسند
گاه مشغول و گاه معذورند | گاه مختار و گاه مجبورند

بر همه مشکل آفرینششان | قبلشان گشته مه نشینشان
هرچه نزدیک این صفا زد نهاست | وانکه زندان هر یکی زنهاست
با منی مهرشان طلب چه کنی | در بهشتی حدیث شب چه کنی
تو چو مردان کشیده همت باش | وا مدار این ره کشاده همت باش
هر زمان آتشی همین افروز | قبله و قبله جوی را مسوز
فاصله این منزلی که در پیش است | ره زن صد هزار درویش است
زمینش غلط و هواش درست | که صد هزار عاشق رشت
منزلی دلربای جان آویز | مردمانی در او نگار انگیز
شاخ کاینجا رسید سر بنهد | مرغ کاینجا رسید پر بنهد
چون بدیدی رکاب پشت مکن | عزم بودن در او درست مکن
پای بر فرق استقامت زن | آتش اندر دم اقامت زن
همه اندر زمین تر از زمیست | که تو طفلی و خانه رنگین است
گر بدانی نگه کن از دورش | تا دراقی بحیرت از نورش
بنگریدم ز دور تعظیمی | دیدم از نور پاک اقلیمی
من و او هر دو سوی شهر شدیم | خیره در نور او فسرده ماندیم

صفت نفس کلی

دیدم آن پادشاه نیکو را / علت اختران گردون را
عادلی عاقلی خردمندی / خوش حدیثی و نیک پیوندی
صورتش عدل و خویشتن داری / سیرتش رادی و کم آزاری
مرجع نورهای عالم خاک / صدف گوهر ائمهٔ پاک
مبصر هیچ حد و قسمی نه / مدرک پنج حس و جسمی نه
نیک بسیار خشم لیکن حلم / سخت بسیار خوار لیکن علم
گرچه بسیار خوار نادانست / او چو می بیش خورد به دانست
بهر اصلاح صورت من و تو / او یکی بود لیک روشن دو
روی از بهر علم سوی پدر / روی از بهر فضل سوی صور
آن یکی پر ز گوش لیک از هوش تهی / وان دگر پر زبان و لیک از گوش تهی
در یکی حال از این دو بشگفت / هم سخن گفت و هم سخن بنهفت
پیش او از برای کسب شرف / زده چندین هزار عالم صف
همه بی دست و بی قدم پویان / همه بی کام و بی زبان گویان
همه از حس و از خیال برون / همه باقی و بی‌چگونه چون

در مذمت احمق

همه را قبله بر جبلت خویش / همه را دیده سوی علت خویش
هم در او وارد از حضرت غیب / هم از او صادر آن شکار عجیب
اندر او کثرت تغیر نیست / حاصل کار جز تفکر نیست
هیچ در کنه کبریا نرسند / کی رسی تو که انبیا نرسند
قدسیانی که سر به سر نورند / با همه قرب از حرم دورند
آنچه بیدار و آنچه در خوابند / صد هزاران غریق این آبند
دل پر از غصه جای گفتن نیست / دُر بد بست روی سفتن نیست
همه پویان و در بدر گشته / همه جویان و دو سر گشته
گمرهی چند و راه پیدا نه / شب تاریک و ماه پیدا نه
حل کرد و بگفت مشکل کار / زانکه بیجا طلبت حاصل کار
معترف شو بذات پاک و برو / بصفات کریم او بگرو

در صفت باری تعالی فرماید

قابض و باسط و مجیدش دان / عالم و قادر و فریدش دان
حکمتش صفت طاق آینه گون / کرد روشن با مر کن فیکون
قدرتش نقشها بر آب زند / سکه بر نقد آفتاب زند

در ذم قیم و مثال گوید

شاخ جای هزار دستان کرد / ابر را مهربان بستان کرد

کوه خارا چو صد نگار کند / نقش دیباچه بهار کند

خاک را در جهان کون و فساد / در دو حالت دهد رواج و فساد

باد را در بهار رنجه کند / ابر را در بکان غنچه کند

دهن شاخ سبز و کش دارد / لب جو را ز سبزه خوش دارد

مرغ را مطرب گلستان کرد / لعبت غنچه نازبستان کرد

کبک بر کوه ذکر او خواند / قمری از شاخ وصف او راند

گل خوشبو جمال ازو دارد / چهره سیب خال ازو دارد

دارنی را حلاوت او بخشد / رنگ گل را طراوت او بخشد

مرغ را درد عشق ناله ازوست / بوی مشک و قبای لاله ازوست

بلبل از شوق او زند نعره / گل درد جامه و شود شهره

آدمی را ز خاک ره برداشت / نقش رویش بنقش خود بنگاشت

دُر دندانها رسته ازوست / بر زبان عقد نطق بسته ازوست

جان شیرین نمی ز بار انش / گل دل شمه ز زلیخانش

نرگس دیده آب ازو دارد / سنبل زلف تاب ازو دارد

چشم سوراخ آشنایی کرد / چشمه آب روشنایی کرد

زلف را چون بنفشه برهم بست / بر گل اندار چهره بشکست

نرگس دیده نور دیدن یافت / لاله گوشها شنیدن یافت

پسته بسته را دهن بگشاد / صد شکر خنده بر دهانش داد

شیشه یاقوت لب پدید آورد / بندی سفته پر ز گوهر کرد

آدمی در جهان خلیفه ازوست / علم و عقل و کرم وظیفه ازوست

آفرینش بجملگی رختش / آسمان خیمه‌ش و زمین تختش

هر چه در فوق و هرچه در سفلند / خواجه تاش و طفیل این طفلند

دولتش کودکست و در عهد است / بس وفادار و بس نکوعهد است

در جهان این خلاف از پی اوست / کاروان حدوث در پی اوست

این همه گفت و گو برای تو بود / وین همه جست و جو برای تو بود

تا شود در نشیمن هر جان / عندلیب نطق قل هو الله خوان

می‌سراید ثنای پاک احد / منفرد ستد درو در احد

فی نعت خاتم النبیین

خواجه خواجگان حضرت قدس / شاه و ماه سپهر خلوت انس

والضحی رنگ روی چون گل او / مشک واللیل بوی سنبل او

زنگبار شه سپهر بلاغ / ننگ چشمی ز عالم مازاغ

نور انجم ز روی خرم او / همه عالم طفیل مقدم او

ابر انگشت لطف در تنیم / ماه را نیز دی میان بدو نیم

این همه معجزات ایشانست / غرض از ماحیات ایشانست

حرف عادات را چو راه شکست / جز بتایید پادشاهی نیست

انبیا جمله راز دار شدند / راست گویان و راست کار شدند

هست قرآن نشان صدق همه / لا نفرق بیان صدق همه

فی ابیات الکرامه

حق شناسم کرامت و معجز / فرق ننهم میانشان هرگز

منکر آن کو نموده بود و نبرد / دین همه بود فی نمود و نبرد

گرچه تا جز بحکمت مایه کیست / در چه پیشان دو بود دارد بگیست

اولیا را بسی کرامانست / کمترین پایه کراماتست

هرچه از دیده نهانشان باشد / بر دل اولیا عیان باشد

گرچه در صورت از برون باشد / لیک جاسوس اندرون باشد

فی ذکر المعرفه

معرفت عالمیست بی پایان / بحر بی منتهای بی پایان

حکمت از بود علم معرفتست / گفت کنز ابیان این صفتست

هست کشتی او دلیل نظر / سوز ملاح و عقل چون لنگر

سر فرو بر بآب چون ماهی / گر ز دریا غنیمتی خواهی

در همی خواهی از محیط مثال / زخم بجوز ز ماهیان و منال

مرد باید درین سفر چالاک / راه بس مشکلست و بیم هلاک

هر دم از قعر او هزار نهنگ / خار خار ز ایشان و دل آهنگ

هر زمانی بر آورد صد موج / بر سر کوه موج او تا اوج

جهد کن تا بزیر خاک شوی / پاک کت آورده اند پاک شوی

باد باد از زمان که باد اجل / در رباید ترا ز دست امل

بشکند کلک جسم را پر و بال / کندش خاک رود در دنبال

در زمان چون در آید آوازه / کش کشان می برند بیدروازه

پشت دارا ز غم دو تا بکند / دوستان را ز هم جدا بکند

گل رخساره تازه زرد کند / نفخت گرم و روح سرد کند

خوشش را دل دو نیم کرده | طفلکان را تبسم کرده اند
کامها را حلاوت او برد | گل دل را طراوت او برد
آه ازان دم که رخت بر داریم | خان و مان را بجای بگذاریم
زن و فرزند را وداع کنیم | خوشش و پیوند را وداع کنیم

ذکر القبر

دوری از کار مرگ نزدیک است | روشن است این که گور تاریک است
باقی ذو الجلال حق را دان | وان دگر کل من علیها فان
جای اصلی مردمان گور است | ای دریغا که دیده‌ها کور است
چند بر اسب و بر جنازه روی | روزی آید که بر جنازه روی
بچهر مرگ گردت ناگاه | نکند سود خیمه و خرگاه

گور تنگست و جای خرگه نیست
جز کفن با تو هیچ همره نیست

ذکر الشوق

آتشش از کوه طور پیدا گشت | موسی از شوق یار شیدا گشت
بی شراب و پیاله رفتار زد | می نخورده و بوی می شده مست
گر تجلی بکوه کار کند | کوه را صد هزار پاره کند

ماه را در تجلی از مطلع | گفت بگذار هر دو کون اطلع
چون بدید از او طمع در کرد | بر جگر زخم کن ز رانی جوزد
ماه را ز او شش دل بتاخت | در میان آتشش چو زر بگداخت
باز با آب بود عشق او را | لمجه سوخته سپرده او را
سبزه خاک او اگر بدمی | بانگ ارنی ز خاک او شنوی

ذکر السماع

عاشقان را سماع خوش باید | تا بدو عاشقان بیاسایند
خوبرویان حریف خود دانند | نقش دلها چو آب بر خوانند
از دل بیدلان خبر دارند | روز هر عاشقی ز بر دارند
تا نباشند عاشق جانباز | در میان کی نهند با او راز
عاشق حضرتی نشانت کو | تحفه خاک آستانت کو
نعره باشد شب در گاهی | خوش بود ناله سحرگاهی
عاشقان خنده بر زمانه زنند | چنگ در بادهٔ مغانه زنند
سوز دلهاست شمع این مجلس | آه و دود دست محرم و مونس
عاشقان را جگر کباب خورند | وز غم دیده خون چو آب خورند

ساز پرده ز بینوایی ساز / مطرب و آه و ناله را بنواز

چنگ شو خشت چو پرده بردارد / هر رگی ناله دگر دارد

بی دلان بی زبان سخن گویند / دلبران راز بی دهن گویند

عاشقان جز دم قدم نزنند / جز براه قدم قدم نزنند

در خرابات عشق مردانند / که زمین چون فلک بگردانند

تو که باشی که لاف عشق زنی / خیمه بر کوه قاف عشق زنی

آنکه در بند خواب و خور باشد / زین جهانش کجا خبر باشد

مرد باید بهمت جمشید / بدل و دیده چون مه و خورشید

تا کند در صنایع اندیشه / بت همه بشکند بدین تیشه

همه شب در نظر بود چو خلیل / تا شود عرش او ستاره دلیل

چون کند روشن از صفا سینه / همه عالم شود چو آیینه

اندرونش پر از شعاع بود / مهر مهرش در ارتفاع بود

رو بدرگاه پادشاه نهند / داغ بر روی مهر و ماه نهند

ذکر العارفین

عارفانند مرغ این اخگر / عاشقانند مرد این لشکر

روز کوران عالم غدار / ترخیان ظلمت شب تار

دوزخ و خلد را عیان دیده / آتش و آب در دل و دیده

چون سمندر نشسته در آتش / ماهی آسا در آب چشم خوش

اندرون از فروغ حق پر نور / گرم گشته ز شوق و پر نور

دلشان نوعروس حجله فکر / لعبت دیده از خلایق بکر

همه دردی کشان دردآمیز / همه دیوانگان شورانگیز

نرد و شطرنج با ادب بازند / هر دو عالم بیک ندب بازند

روزها مست در خرابا شند / رازدار شب خفا جا شند

پرده خود بدست خود بدرند / قطره می بجان و دل بخرند

روز و شب در طرب همی تازند / هرچه دارند جمله در بازند

بندگانند لیک آزادند / غمگسارند و با غمش شادند

عارفانی بباده خواری فاش / عاشقانی مقیم و قلاش

با ضعیفی خویش سخت قوی / همه با حلم و قوت نبوی

همه هشیار و بیهشی پیشه / عقل کرده چو دیو در شیشه

برندارند سر ز خم یکدم / غلطانند در وجود و عدم

حکایت [illegible]

[illegible marginal text]

فی ذکر اشکر

بخرابات شو که یار آنجاست | باده روشن و نگار آنجاست
هیچ آزادگان خراباتست | جای افتادگان خراباتست
وطن بیدلان خونریزست | مسکن بیخودان شب خیزست
مردی آنجا بدست شاید کرد | عقل را پای بست شاید کرد
هرکه او را خبر ز مستی نیست | وانکه بردی خبر ز هستی نیست
بر مستان چه طاعت و چه گناه | چه پیاده به پیششان و چه شاه
دل ایشان درست در محنت | تن نازک شکسته در خدمت
هم در و عالمان صورت شرع | هم در و عاملان صورت فرع
یک صفش راهبان و قسیسان | بارگی با لباس قدیسان
در صفی سالکان پوینده | در دگر خاصگان گوینده
هر یکی در نطق پوینده | با من و او تملق می‌گفتند
لیکن همه نغمه ز هر شماست | هردو باشید شهر شهر شماست
گفته خواستم که بردوزم | باشم آنجا و دانشش آموزم
زد این قوم خواستم تن زد | هر در حال بانگ بر من زد

[illegible marginal text]

که بگفتم نژاد ران اوباش | مختصر چشم و بدپسند مباش
گرچه زین سو مقدر فرشند | وانکه زین سو مقدر عرشند
در محیطی بگرد جوی مپوی | اندازی کجا که روی مشوی
ناقصی از پی تمامی را | عبره کن عالم اسامی را
چون بپیدا ولی از پی بگذر | بر لب کوثر آب شور مخور
گرچه چرخ و زمین ممالک اوست | آنکه او سناد اوست مالک اوست
از پی صحبت قیل و قالی | چکنی ملک بی کمالی را
شهر پردوست خواهی آنجا جوی | مغز بی پوست خواهی آنجا جوی
از پی آنکه آفرینش اوست | مالک کل آفرینش اوست

صفت مراتب کلی

پادشاهی که بعد کن کان اوست | اصل کون و شایج کان اوست
پادشاهی که آفرینت اوست | راعی رعیان رعیت اوست
برتر از غایت تناهی اوست | خانه دفتر الهی اوست
تخت فرمان و تخت فرمان اوست | اصل فرمان و اهل فرمان اوست
ملکت خویش را بفرمان اوست | زانکه در ملک خویشتن دان اوست

حکایت

[illegible marginal text]

همچلس بد و بدایت نسبت ‌‌ ملک او را چو نهایت نسبت
او و ابداع تا به پوسشند ‌‌ در دروازهٔ عدم بسشند
مقصد عزم اولیا با او ‌‌ سند دوادر نبیا با او
راه‌ حب نطق و کاتب منشور ‌‌ مبدع امر و مبدع مامور
نه چو افلاک و انجمش انجام ‌‌ نه ز بر جنبش و نه ز بر آرام
ساخته امر باری از بخشش ‌‌ از ازل تاج و از ابد بخشش
با چنین قدرت و کمال قدم ‌‌ همه لطف و تواضعت و کرم
در چه معلول علت نخست ‌‌ گر چه خاموش زجهان گشت
پرده‌ها دار دار شرف درپیش ‌‌ زیر هر پرده یک جهان درویش

صفت ارباب عبودیت

صف اول که پردهٔ عین اند ‌‌ در خرابات غایب و عین اند
گاه در علت مجاهده اند ‌‌ گاه در مجلس مشاهده اند
گاه در سکر و گاه در محو اند ‌‌ گه در اثبات و گاه در محو اند
همه هم باده اند و هم مستند ‌‌ همه هم نیستند و هم هستند
کرده بر داشتن هزار حیل ‌‌ نقشبندان کارگاه ازل

پس توان پا یگاه بگذاری ‌‌ سر بدین کلبها فرود آری
خیز و بی بر سر حقیقت نه ‌‌ رخ سوی بارگاه خلقت نه
همت از گفتار و چو نو کردم ‌‌ باز از آنجا قصد رو کردم
ان مکان بر دلم چو دشمن شد ‌‌ در زمان من نماندم و من شد
چون از آن اصل و مایه فرد شدم ‌‌ طفل بودم ز سوز مرد شدم
چون دگر شکل گشت بنیادم ‌‌ رخ دگر باره سوی ره دادم
سالها گشتم از برای نظر ‌‌ گرد این پرده‌های بی‌در

صفت ارباب حیرت

که سیفداد و که بیاد بر ‌‌ که بفردوس و که بهاویه
گاه دل شمع راه عبرت بود ‌‌ گاه جان بحر غرق حیرت بود
گاه کردی مرا چو سیر پیاز ‌‌ گاه در پرده ماندمی چو پیاز
گاهی از لطف لب مست شدم ‌‌ گاهی از زخم قبض لب‌بسته شدم
چون از این در چهار پرده من ‌‌ بیکی پرده رسیدم من

صفت ارباب قامت

سالکان دیدم اندر و بویان ‌‌ رتب زدنی تحیرا گویان

خرقه گشته همه ز غوث بهست	علم بی نیاز اندر دست
خشک شانی ز جان با آیین تر	تر شانی ز شهد شیرین تر
جسته از جنگ خدمت حیوان	رسته از ننگ خدمت عدوان
ما عبدناک اجتهاد همه	ما عرفناک اعتقاد همه
رسته از بقا فنا گشته	از چرا و چرا جدا گشته
جمشان تا ولایت آدم	اسمشان تا نهایت عالم
معتکف در سرای راز همه	پر نیازان بی نیاز همه
همه در نیستی نعوت بهشت	قابل و قابل بلی و الست

صفت ارباب توحید

صف دیگر که خاص تر بودند	بیدل و پای و دست و سر بودند
فارغ از صورت و مراد همه	بر تر از کثرت و تضاد همه
چشم وحدت ندیده جز یکتا	علم آدم نخوانده جز یکی
جسته از قسمت آیات و الوف	حروف
جان فروشان بارگاه قدم	خرقه پوشان خانقاه قدم
همه از ناوک بلا خسته	همه از ننگ و خوب ابد رسته

بنده لیکن چو سایه عنقا	زنده لیکن چو معجزه عیسی
خورده یک باده بر رخ ساقی	هر چه با قیست کرده در باقی
در کمال معرفت تقدیر	چار تکبیر خوانده بر تکبیر
نفض الله مابت از هوش	ساخته بنده وار حلقه گوش
طوق در دانش بر فسته ز شوق	فلک الحمد کرده بر طوق
ساخته هر یک از میان مجمر	از قل الله ثم ذرهم بر
جان ایشان میان آن کرا	در غم عشق اثم الفقرا
همه از روی افتقار و ولا	لا شده از کمال الا الله
نور دیدم درو رونده یکی	همچو ماهی دونده بر فلکی
که همی کرد زان مسافت دور	حرفها شان نیافتی بر نور
پیش روی آورنده راه درست	قبلها پاک کرده از پس پشت
جنبش اندر ره گشاده می‌کردند	در صفها را بهاده می‌کردند
من در آن ره بماندم ان منزل	خیره ماندم نه دیده ماند و نه دل
خاستم تا در آن طریق شوم	تا یکی از آن فریق شوم
عاشقی زان صف شنیدم هیچ	چشم آمد خموش لیک فصیح

دست بر سر نهاد و گفت بایست — هم برین صف که جای جای تو نیست

ای بپرواز بر پریده بلند — خویشتن را رها شمرده ز بند

باز پر سوی لا بجوز و بجوز — رشته در دست صورتت هنوز

تا تو در زیر بند ما لیقی — تحفه نقش کلک تکلیفی

پس بپا روی رای شوان زد — شرع را پشت پای شوان زد

که دو عالم از روش گشت است — چون برشی و لا بی جنش است

خود بخود ره فرا نداند کس — رهبر شخص و عادت آمد و بس

رهنمای تو در آن کوه نور است — تنگ زد بانگ بانگ بس دور است

او رهاند ترا ز ظلمت خویش — او رساند ترا ز ظلمت خویش

پی او در ره تا بصدق رسی — در او گیر تا بصدق رسی

کوشش از دیده حقیقت دلش — رهبرا صد عامقعد صدق

این همه زشت بود نغز آن گشت — وین همه پوست بود نغز آن گشت

او بود نیز بمود مرحا را — بی نقاب حروف فرازها

کاندرین روز کار سالک اوست — چشم بارانه درین محالک اوست

حسن التخلص

گفتم آن نور کهف کفشان نور — بر المفاخره محمد منصور

واعظ عقل و حافظ منزل — محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینه ز علم — آیت نوح را سفینه ز علم

سیف حقی که ناکشیده شدست — دست بالمن حق بریده شدست

قابل آتش نبوت اوست — لوح محفوظ شرع و سنت اوست

اوست مفتاح گنج خارجود — اوست مصباح آسمان وجود

ظاهر طاهرش درر بر — خاطر عاطرش معنبر بر

صورتش دیو را برون کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد

ملکان صبح ماه فش دانند — معنی شرفش از آن خوانند

قبله زیرکان ستانه اوست — گنج معنی کتاب خانه اوست

خرمنش آنکه قرعه گرداند — الحذر الحذر همی خوانند

باز عرش چو آمد اندر ناز — الظفر الظفر دهد آواز

خنجر از روی خشم در گشد — سر از تیغ خصم در گشد

بوده در مجلس از گهر سختن — گشته بر تنبه از دعا گفتن

صورتش ابتدای فوت روح — سیرتش انتهای صورت نوح

مقتدی بلسم دیده بود از نور	بوالمفاخر محمد منصور
تیغ بر کفر برکشد علمش	سپر از کبریا کند حلمش
زخمش از بهر شرع و دین باشد	سیف چون حق بود چنین باشد
زاید از جسم او صلاح و ثبات	هم از آن سان که از قصاص حیات
علم او تخت عدل بنیادست	علم او تاج سند بنیادست
دوغ حرمان او دست بر بیداد	زان همه مجلس بپا شد شاد
داد او را چو باد وقت نظر	خوانش از پای خوان نخواهد گر
دست اگر در عطا نبرد دستی	همچو حرصش سخا نبرد دستی
چون بخار از دست مایه و سود	که از و بی نیاز خواهد بود
جنبت و جنبش این عالم	برتر آمد ز ذر حم و ترحم
خلق را زان سنان بی تقصیر	جان غنی گشت و کان در گنج فقیر
کلک او در سخا و پیروزی	شد کلید خزانهٔ روزی
عمر او را ز بهر افزودن	پیشه بخشیدنست و بخشودن
از در او برند در آفاق	نسخهای مکارم اخلاق
در سخا نامهٔ طبیبانست	در سخن سید خطیبانست

صدر او ترجمان امیدست	قدر او سایبان خورشیدست
چون حسد نزد عقل کاسد نیست	زانکه محمود هست و حاسد نیست
حاسدش بر کدام و د باشد	زانکه محمود او خرد باشد
چون نباشد حواسد که کند	چون هزار د حسد که نکند
بوده آنجا که بود با بدگوش	همچو سوسن بده زبان خاموش
تا نشد باز درج یاقوتش	مختصر بود عقل را قوتش
چون تشش بهنگام قال و قیل بود	کاتب الوحی جبرئیل بود
علم دین تا بدو سپرد قضا	جهل رحلت گزید سوی فنا
لفظ او هست در سوال و جواب	شکری همچو آب و آتش را آب
چون برآمد دو گوهر از دو طریق	خواند سلطانش افر و دو فریق
بند او اصل استقامت ماست	حکم او حالیا قیامت ماست
عشق او لعره چنان خوش زد	کاتشش اندر دماغ آتش زد
او همی علم عشق به داند	خبر از راه ننگ به داند
چون قدر در سخا ریا نکند	چون قضا در قضا خطا نکند
شد جود باز قدر شش فرش	گشت زیباز پای خوشش عرش

پیش آن سرکه در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود
زان چو ترتیب خود فراهم کرد / الفی از نگار خود کم کرد
شد بدین حذف حرف خرسند او / تا نشود در شمار هم چند او

در مرتبه دانستن

ای ز درگاه که خدای نبات / رفته تا صدر غایت الغایات
بر تو جوذر از بهر کسب محل / جلوه کرده مخدرات ازل
پست کرد از برای هر قدرا / فر تو فرق فرقد را
پیش صدر تو چون پرستاران / طوق در بند طیلسان داران
این جهان تو را شکارستان / آن جهان مزد خانهٔ تست
از پی خویش تر پی ایشان / عاشقی بر نیاز درویشان
هرچه اندر نقاب فوت بود / خاطرت را خرد بفضل نمود
با تو اکنون می توان گفتن / با تو معدوم شی توان گفتن
نه ازل پیش حق چو تو خواهد است / نه ابد نیز چون تو خواهد است
پدر بی بصر تو بی کین را / پسر بی بدل تو بی دین را
از تو دارند صد هزار فتوح / دارد و جهاد طبیعت و روح

غیرتی هست رغم اعدا را / بر تو اعجاب دانا را
تا نزاید چون تو ای در دین / این گشتن شد است دین غمین
نه بعالم چو تو خرد مند است / نه فلک را به از تو فرزند است
زنده باز نشت گاه حکمت و دین / علم چنین و شرع باز پسین
از خطا خانهٔ تو در فتوی / همچو نامهٔ قیامت یکی
پایهٔ منبر تو بر فلک است / انتهی مجلس تو از ملک است
بنده تو در دل شمیده که / همچو بر گل سرشک دیدهٔ ابر
علم و علم اندرین زمانه تراست / درس و ترس اندرین زمانه تراست
علم تو از برای دین باشد / تو چنینی و این چنین باشد
علم کز بهر کاخ و باغ بود / همچو مر دزد را چراغ بود
هر کرا چشم عقل باشد کور / علم بر وی چو بر بود بر بور
بی تو چشم زمانه خیره بود / ماه بی آفتاب تیره بود
خلق بیدار شد چو دولت تو / از خروش خروس دعوت تو
روز تکه تا این خروس بر بغنا / خفته جز بخت حاسد تو نماند
هیرا کنون بقوت ملکت / دهر اکنون خفته فلکت

تا هم از طبع تو طلب نبود / زهره را زهره طرب نبود

برو که کم نام شد نیاز از تو / ممتلی معده گشت آز از تو

گر چه این لطف کرده تو براز / لیکن آن به که از کریمی و ناز

معده آز را اسیر وا زنی / لشکر از خلق خود سازی

چرخ را با سخات نام نماند / طمع با آتش تو خام نماند

تا عطای تو بخشش آغاز شد / حرفهای طمع میان برشد

ای همه صلح هیچ جنگی نه / وی همه صدق و هیچ رنگی نه

مرد را از نفاق زاید زنگ / زر که خالص بود نگیرد زنگ

گنجها داده ثنا یابی / رنجها دیده جزا یابی

راد بی زحمت تعب نبود / ماه بی عقده ذنب نبود

زر که از رنج بخرد نبرد / چشم نیکو ز چشم بد نرهد

تا بصحرای جان درآمده / زیر پر ملک برآمده

با وفای تو دین عقیم نماند / با سخای تو در یتیم نماند

تا مدت با کذر که تقدیر / هیچ نزد منی کریمان کبر

کرده انداز تو گنج خانه تهی / دور شان حسنه زده نبوی

پیش تو یک عدو نگرد در جنگ / چون قضا صف کشید اندر جنگ

ذره ذره چه درد کند / پشه پشه چه گرد کند

سپر از هیچ خصم نفکندی / سایه با نهای سینه شان کندی

زان ز دشمن همی نترسیدی / کز اجل فتح که میدیدی

بر تو ز ابلیس کی نشستی گرد / کت سرافیل زیر پر پرورد

بدل از هیچ حاسدی نندیشی / مشک در هیچ خاکدان منگریش

نفس کل چون گل عدوت سرشت / نام او بر فراز رنج بنوشت

تا که خورشید دفتر رخ بنمود / نقش رخ را نه مایه باید بود

دشمنت آنچه ماده آنچه نرند / همه حال اسیر هم سقرند

دیده دارند لیک خیره چو طمع / مغز دارند لیک تیره چو شمع

چرخ را بر کسی چو محرم نیست / ز چنین زیش خنده ها کم نیست

حاسدت را که از در خواری است / سرخ رویی ز سرنگونساری است

حاسد ار با تو در نعیم شود / در میانش عرق جحیم شود

تا ب توست در حسدش / اژدهای حسود هم حسدش

زهره بی زهره از پی آنست / که برو از تو داغ حرمانست

بقبول تو گر دلیست شود / زهره گاوبان چو شیر شود

تا حسود تو خواند استغاثات / کاکثروا ذکر هادم اللذات

زنده با کینه تو کی نبود / گرچه موجود بود شیئی نبود

گرچه موجود آن بری باشد / همچو معدوم اشعری باشد

کاهد از سیاست همی دوزخ / همچو افسون و همیان از نخ

رحمت آن خلقت از پی دل ما / مغز بین کرد مغز بین را

ساعتی با دل تو همبر شد / سایبان زمانه جانور شد

نکنی بهر خواب هیچ بسیج / زانکه جانی و جان نخسبد هیچ

نفس خلق تو بر زبان آید / ناف آهو کند دهان آید

بر تو با هیچ سود سود نیست / بسخن هیچ روز رود نیست

ای در آموخته معانی را / مرد پیرانی آسمانی را

ملک تو پاسبان احرارست / کلک تو دیده بان اسرارست

کلک تو آنت آتشین مارست / خاک خارست و باد در خارست

چون سیه شد بزر اندودش / آتش اندر جهان زند دودش

خون مردان خورد بصبح و شام / شیرخواره که دید خون آشام

تا ز عنبر دهان دهان پر کرد / شبه را گنج خانه در گرد

نوک او در سخا و پروری / شد کلید خزانه روزی

چه شناسد ز راز جهان ملول / چه خبر مر حلیمه را ز رسول

خرد اندر ز دانشش زر و خشک / زر داد بار او چه شک وچه شک

جان چه داند که در ماهش کیست / کان چه داند که در میانش چیست

از ازل اول که این جهان دادست / آنچنان محترم فرستادست

کز پی اختر سعادت تست / وز پی خدمت ولادت تست

و لیکن برج از حصار کبود / تا کمر بر نبست رخ ننمود

شد کمربند هم درین دهلیز / همچو جوزا به پیشش جوزا نیز

چون نبود از نوآوران رکنی / در دهالت بحکم خر بخلی

تو کنون همچو مه بیاشفته / تو هنوز از فلک چه یافته

هرچه بیرون نهد ز عدل تو پی / ذره تا ذره ها شود در وی

هر که زد نیک تو روا نشود / در فضای عدم روا نشود

ای ندیده چو خویشتن دگری / در نشابور و مرو و بلخ و هری

با همه عالم از تو بنشینی / با تهی در عالمی چو خود بینی

باش تا پای در براق آری / روی زی خطهٔ عراق آری

باش تا از پی تمامی را / جان دهی رفتگان شامی را

باش تا برکشی زمانه و نام / رحمت شام را ز مغرب و شام

باش تا مدت هوا و نفاق / باز گیری ز عرق اهل عراق

تا ببینند نیز با حضری / بصریان از بصیرت بیری

گر تو بصره بدرس نحو کنی / بصره از اهل بصره محو کنی

چون در اعراب اسم و حرف شدی / واندر احکام فعل و صرف شدی

خیره مانند همچو جان از جسم / چون بدانست فعل تو از اسم

چون بدیدند عجز خود زان پس / باز دیدند فعل تو هر کس

فعل خویش حجت ز تو کنند / نحو اعمی درست بر تو کنند

از نوا ضع درین جهانی تو / ورنه بیرون از آسمانی تو

تن و جان هر دو با جهان کنند / خر و عیسی بر آسمان چه کنند

زان عنان سوی آسمان تابی / تا چو خورشید بر جهان تابی

آتش اندر مجاز و نطق زن / آب تحقیق بر رخ دین زن

ای بصف نعال مختصران / وی بالکار سوی بی نظران

ار چه با ما از بن فرزند او / از همه فرزندان بر دلست او

تا نگوئی که کس ز ما بنخست / خانه اینجاست خواجه اینجا بنخست

تحفهٔ راه دین صلابت تست / جان شرع نبی مناقب تست

ای غلام لغات منقولات / فارغ از چهره‌های معقولات

چون ندیده شبی سلیمان را / تو چه دانی زبان مرغان را

تو چه دانی که زیر هر بندی / جان چو پای هر خردمندی

می چه بیند بدیده ز غیب / زیر این پرده‌های بی ترتیب

تو برین تخته فریب و هوس / نقش ایمان کفر بینی و بس

تو چه دانی که من چه میجویم / خود چه داند که من چه میگویم

ای ز تو دیده‌ها نگرده فراز / روی پوشیدگان عالم راز

من با سبب و ستام و جاه ترا / تهنیت کی کنم ز عالم راز

فلکی راز کوکبی چه لطف / قلزمی را ز زورقی چه شرف

کعبه را جامه کردن از هوست / پای بوسی جمال کعبه بس است

خود ازین جامه گر ننابد خشم / تو برهنه نری ز مردم چشم

دیده و مردم از مستوری / صورت سور و سورت صوری

تو بدین محرم و کجا مانی	من چه گویم تو خود نکو دانی

در فردی و خجسته گوید

تو چه مردان زبهر ده باشی	با چه در خورد این دو ده باشی
کانک او شاه بحر دان باشد	کی سما کاره دوان باشد
کی کند جز حریص نادانی	کردنی درسه گریبانی
آنکه عمر نفس زنی گشن بود	مالک الملک پیشه بس بود
بر تو بکروز آز ناز بگرد	بر تو انگشت کس دراز بگرد
جز بداد آفرین نیازت نیست	جز بخلق و نجات آزت نیست
خود جزا نیست مباد کار بود	کار از آنستن از نیاز بود
نه قضا بهر نام و نان کردی	بلکه این شغل بهر آن کردی
تا یکی چشم جور بردوزی	قاضیا رزا قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل بر تکلیف	ادب القاضیین کند تالیف
بدل بی دلی همی تو کنی	عدل بی علتی همی تو کنی
این دکرها اگرچه نادر شد	بر دین کیف مغز و قند
داد شد نوق و تخت بنیاد است	گویی از حرف داد شد داد است

عدل زین پیش پس که اخته بود	حرمی از صدر دین بتاخته بود
چون ترا یافته شد در بالش	آمد از بالش تو در نالش
تو درین عالم فریب و مجاز	هم غریبی و هم غریب نواز
صدر حکم تو در دو فلکت	پیشکار تو اندر و ملکت
جمجم بر کسی که کس باشد	بدر و شمس و هلال بس باشد
پایم این بار کیر زی تو شتافت	سر او همچو شمع جانی یافت
آمدم باز تا چنان گردم	که چو خورشید جمله جان گردم
بتو صاحب ولایتی گردم	وز قبول تو آیتی گردم
بد و لفظ نکو که بشنودی	یک جو اندر فلک بیفزودی
زاغ را چون همای فر دادی	لاشه را چو پیشه پر دادی
زنده کردی امید را بوفا	زنده کردی سر خس البخا
تا جی از علم هر خطیبی را	تختی از علم هر غریبی را
بکشی پنج وقت نماز همه	چار کانی کنی نماز همه
ای که زینسان بهشت آرایی	هر که در شد برون دگر نایی
ای خجسته قدم چو فر همای	وی نکو بر زبان چو فضل خدای

من ز ملک تو ملک جوی شدم | وز ثنای تو راست گوی شدم
گفت تو کارساز شرع آمد | گفت تو مقتدای شرع آمد
تا که گفت بست گفتارم | خاک دست بست دستارم
سر من یافت زان گفت و گفتار | از درون مغز و زبرون دستار
همه کس را هم به گفتار | سر بود پیش وانگهی دستار
جز مرا کز تو اندرین کشور | پیش دستار بود وانگه سر
خبر پی شکرشای سرچرار | از من اینک فصیح تر دستار
من به مدح تو سروری گشتم | من به دستار تو سری گشتم
از قبول تو جاه کم ناید | چون سر آمد کلاه کم ناید
گرچه زین گونه در توانم سفت | پیش تو کی سخن توانم گفت
اگر از لطف سوی من نگری | عقل و جانم بجملگی ببری
همه چون جزوها بکل پوید | چار دیوار چون سخن گوید
چه اثر می نبینم از روت | چکنم پس جز آنکه در کوبت
در پی غیرتی همی پویم | وز پی حیرتی همی گویم
گاهی نکو دیده بر تو در صفات | پرده بسته ز آینه برات

مرمرا آب شد ز حیرانی | آتشش دیک روح حیوانی
پس چو دورست راه تا بر تو | از پی کسب جاه بر در تو
کار ازین خوبتر کدام کنم | خویشتن بندهٔ تو نام کنم
از همه عالمت گزین دارم | کور باشم گرت جز این دانم
بر حدوث چو دیده بگمارم | سنگ بر ازمن گرش سبک دارم
زین سپس همتت چو دین دارم | بستهٔ تو که در سر این دارم
چون کمان گر کمان بگردانم | تو زره کن زه گر بیابم
خواجه باشم به بندگی بزیم | تا نمیرم ز بندگی نزیم
هرگز از بندگی آید برگشت | حاجب بار این بغام گشت
از تو این در بها نخواهم خواست | کین همه عقد نازنک در بایست
در ثنای تو مرد فرد نزایم | با کبار زیم همه و ذره نزایم
گر گرایم با کبار از بغیت | نقش گر زیم پاک باز ز بغیت
در سخن نرم باش با من تو | در سخا گرم باش با من تو
با تو گرم رهی ببرک بود | گرم چون قلب گشت مرگ بود
کارت از ره همه نکو گرد است | با من آن کن که با تو او کرد است

اخراز بهر رغم انجمنی | چون تویی راز نکو بود چو منی
زین قدر کار من فراهم کرد | گاه بری زگاه دان کم کرد
بدوای هم تو خصم هم تو شفیع | خواهی از خواص و خواهی از وضیع
عقل و جانی که طالب فرزند | زین پس از نظم من ورزند
من چگویم که خود زروی قیاس | نیک دانی تو فربهی ز اماس
ما خرد کو هر سخن سفت | گنجها را چنین سخن گفت
انکه این خوانند شاه خوش دانم | وانکه فهمید ساحرش خوانم
بهر این نظم اندرین دریا | رب ما خوذ شد باستسقا

عوضنا ز عرض دین بودت باد | جزوت از عقل کل بود باد

نزد عقل و شرف مکانت باد
همچو جان عمر جاودانت باد

منی رواز پایان تو باد | منی ... پایان تو باد

برتت اهل محال مباد
صورتت قابل زوال مباد

کارنامه که حکیم مدقق حکیم سنائی از بلخ بغزنین فرستاده صفت باد کند

دلکه‌ای نقش‌بند بی‌خامه	قاصد رایگان بی‌نامه
فلک از بهر ناخوشی و خوشی	کرده در نام تو خریطه‌کشی
مایهٔ شاخسار و در یه باغ	قاصد گوشها و پیک دماغ
زاتشش آب کرده افروخت	نقشبند عروس کان درخت
برده بهر بقای ناخوش و خوش	زیب از آب و گرمی از آتش
هر از آذر مرد و افسوسی	جفت کرده میان یکتابوسی
نایب خشکی و قابل نم	مدد عیسی و مرکب جم
که سه افیل شمع هزاری	ملک الموت شمع خانه‌ای
شاخ را خانه دست روبانش	خاک را رنگ پای کوبانش
آفت جان رزر جانانی	قشنه زلف دلربایانی

چند ازین که در تنگ و کاه ستانست	چند ازین جا جنت آتش و آب
اگر شما آرزوی معراجست	خاک غزنین زرا ناجست
برو از بلخ تا سوی غزنین	اوست خود ره و هم بعلین
خاک غزنین رفیع از فلکست	عرش و غزنین بنقش هر دو یکست
تا ز کون و فساد برگذری	زین سپس عالم بقا سپری

صفت بارگاه شاه کند

بارگهی چو قلزم وجودی	دولت خاندان محمودی
حضرتی چنی آسمان دراو	صد هزار آفتاب چاکر او
زیر یک چتر صد جهان چنی	هم فرشته هم آسمان چنی
پیش او تیغ ور هزار هزار	با دو شاخ و کمر کمان گردار
از در اوست هر که ناچارست	پای در ره فتن از بقای سرست
آبداری شد از عطاش امید	خاکبوسی شد از درش خورشید
گرد چون روی چرخ چشم خود بس	شاه در ره علا بکنج عروس
دولتش روز روزی نخوت ناد	هر که گردن نداد سر بنهاد
خشمش ار برد خاکش جگر خورد	ناف آهو چو کام شیر شود

گر تو از پاس و پذیری داغ | کمشی آفتاب را چو چراغ
اسب او چون قضا جهان سپرست | تیغ او دین ملک را سپرست
اوست بر چرخ مملکت جاوید | سپر تیغ دار چون خورشید
از نهیب سنانش لی بلبس | خاصیت باز داده مقناطیس
تیر او کعبه دگر شد و بس | که تقرب کند بدو هر کس
تیر او چون بخصم رای کند | دوست در جان و دیده جای کند
نیست اندر ولایت نهمش | ناظری تیز بین تر از زخمش
جور از آن ناپسند و محظور است | کز بساط قبول او دور است
در جهان نام عدل معمور است | تا بمسعود ملک مسعود است
عالمی در پناه او مرحوم | بنده با درع او و بس محروم
بر زمین قدر آسمانش باد | ملک این هست ملک آنش باد

صفت شاهزادگان گوید

بعد از این شاهزادگان چنی | ملک پر آفتابکان چینی
همه یک دل و لیک با صد تن | همه یک جان و لیک در ده تن
همه را آسمان پس از جهدی | شده در عهده ولی عهدی

رفته از طبعشان ز جاه بدر | طمع ملک و تاج و گاه بدر
ملک را بر رضاش گر بینند | تاج خود نعل اسب او بینند
چرخشان شاه خواند ز دو پر | عقلشان بنده کرده پیش پدر
هشته چون شان رضای ازل | خسته ضربشان قضای ازل
کنده تلبیسشان دل ابلیس | شده بر جاهشان نخ برجیس
چون ربودی ز نعل اسبان گرد | سرمه چشم خویش باید کرد

صفت ارباب دیوان گوید

پس بدیوان در او شکر صدر | تا به پنی یک آسمان بر بدر
روح را داده به جای ایشان ثبت | عقل را ما به رای ایشان ثبت
شکل غیب حل کنند بکلک | آسمان را بدل کنند بکلک
کند از چابکی و پر هنری | خامه شان بر هوا نگارگری
از سر زیرکی بنوک قصب | روز را درج کرده در دل شب
سر گوان شکسته چوب کنند | دخل و چرخ زمانه ضرب کنند
بر تن زنگ و روم دهند رقم | چون قلم کرده ملک را بقلم
گر به این خواجگان امیرانند | چرخ قدر آن دهر گیرانند

ابر دیدی ضیای ماه نگر　　ملک دیدی جمال شاه نگر
این همه بوده اند کان دگر است　　این همه صورتند جان دگر است

صفت ثقة الملک المستوفی گوید

ثقة الملک طاهر ابن علی　　پادشه چون نبی و او چو ولی
آنکه هست از فضیلت کاملش　　تن و اصل و عقیده نام باشش
گر نباشد برای رهبر چرخ　　گم کند دست و پای اختر چرخ
چرخ در جرم نطع و شطرنجست　　خواجه بازنده خرد سنج است
گر نگه داشت بافت شاه نجات　　ور نه شد شاه در عری شه مات
رایش ار بر زمانه شاه شود　　ذره آفتاب و ماه شود
عزم بیدارش از طریق صواب　　بگمان خصم را کند در خواب
چون ز رایش گرفت ملک جمال　　رخت سوی عدم کشید زوال
رو که چون او ز بهر جود و کرم　　هیچ روزی نزاد صبح عدم
لیکن ای باد چون شدی آزاد　　شرفی کسب کرد از در او
کوزه ای روی بخت و ملک چو داد　　کوزه ای پشت شاه و عالم جود
ما عروس نجات نیز بگشاد　　قفل هر تیره را بتیر ادرد

کلک داری بهیات فلکی　　دست و پا و دهان و معده یکی
پیش کوی نمبر و نایب عقل　　پای بند حدیث و چهره نقل
تا شر نطق و حالی تابید　　خصم را روزه دوستان را عید
همچو دل کوشش در نهان دارد　　همچو گل چشم در دهان دارد
او بهای هزار جان آمد　　ثبتش از زر و زر کم از آن آمد
ملک در دست تو چو خامه تست　　عقل شاگرد نقش نامه تست
ملک و دین را تو یار و عونی　　موسی صد هزار فرعونی
عالمی پر گدای کبر آور　　همه با دختر ای عذر سر
و فقها گشته بود لوت همه　　باد خانه شده بروت همه
گر نه یزدانت محتشم کردی　　باد وزان پشتها کم کردی
دست کوته تری زهی تماز　　زان کنی بر زمانه پای دراز
سوی دوزخ عدوت رخت کشاست　　زانکه داند که زاد بود خوش است
نام بانگ تو در جهان افتاد　　قیصر از قصر و خان زخان افتاد
خواجگان بر درت عبید شدند　　بندگان از درت عمید شدند
روزی جن و انس و دد و ملک　　همه مقسوم کرد بر تو فلک

بندگانرا نکو خداوندی ‏ ‏ چرخ را نیکبخت فرزندی
نازرا کرده آسمان ظاهر ‏ ‏ یک زینت طاهر و طاهر
نو گرفتی برزگی برزن ‏ ‏ گر بنیغی زنخ زند گوزن
زان جو دست عدوت چشم زنت ‏ ‏ که ز طاد وسی بی قسم منت

صفت پدر خویش کند

پدری دارم از نژاد و کرام ‏ ‏ از کریمی که هست آدم نام
هست بر عطای دل بندت ‏ ‏ پدر شیخ هر سه فرزندت
زطلب کام بخشش کرده زعمر ‏ ‏ ریش چون قلب ریش کرده زغم
چار حسش زآب کار شده ‏ ‏ حس ذوقش یکی هزار شده
نونشش نابکار گشته همه ‏ ‏ شهوتش بیشمار گشته همه
آب رویش فرو شده بقدم ‏ ‏ باد بوقش برآمده بشکم
قدم از کار خویش بر شده ‏ ‏ سر به بیمار پرسش کر شده
جز بدرگاه تو پناهش نیست ‏ ‏ ریش دارد خزانه کانش نیست
بدعادم دارد و چارگرفت ‏ ‏ لاف گوی ستانه درفت
از برای تو در خلا و ملا ‏ ‏ یک زبان دارد و هزار دعا

نیست گردست چرخ پیش گنج ‏ ‏ بیکی بوی جرعه بیش کن
ازلی چون نکوبی جوبی ‏ ‏ بد نباشد چو بود غاکوبی
گر بدو تا کمان رسانی عز ‏ ‏ بخشد از زبان کنی هرگز
از سر احشیار نفسانی ‏ ‏ بر زد آی از مقام شهوانی
خویشتن بر هوای نفس مبند ‏ ‏ تیغ عقل در وح شو بکمند
گر تو بندی زبانه ببساند ‏ ‏ بدو اجر و ز کزو آن یا تم
کنج داری که بخشادن تو نشود ‏ ‏ چون خزانه خدای کم نشود
خاک را تکلی دری که زاش ‏ ‏ از یکی صد بخشد پاداش
گر بدو بنیکو ز خاک بادیست ‏ ‏ اگه خاک افزید از و به گشت
چیست زین بد و سیلی بر تو ‏ ‏ از چنین قرو دیر و چاگر تو
هم نماند مقیم دست نیش ‏ ‏ چلبند کز وی دل اندیشی
تو بمان گو که چون تو یا کی نیست ‏ ‏ گر نماند زهست باکی نیست
جو ری زاد و وزن خواجه درکذری ‏ ‏ سوی ایوان تو گر گذری
تا کی تحتشم حشم بینی ‏ ‏ یکسان رحش روشنم بینی

صفت ماجان ثنا کند

ماکی چشم کبر بر دوزی	یکی زان سپه بیاموزی
ایستاده بهر کرانه دلیر	آفتابی ور آسمانی زیر
همه چون سرو جست بر جسته	جان کمر وار در میان بسته
زانکه تا سوی خصم شه تازند	جان ز خصمان او بپردازند
همچو شیران شرزه بر دهنها	درع مسعود کرده بر جانها
تا چو از خصم شه نشان بینند	تیر خود جسته چون کمان بینند
رمحشان سر بهم کند باران	تیغشان تیغ را کند باران
تیغ چون یار چشم خویش کنند	دل خصمان چو چشم خویش کنند
باره را چون قرین رای کنند	ربع مسکون بزیر پای کنند
هر یکی ترک و صد هزار نوا	هر یکی رومی و صد هزار نگار
جابکان خطائی و خرخیزی	آب آتش بر دوره از تیزی

صفت حاجب بزرگ گوید

خاصه حاجب بزرگ چون بدر	سوی شه بنده سوی خلق امیر
پایگه کمترین او مریخ	هنر کمترین او تاریخ
در هم او رخنه کرده از تیغ	تیغ دو دار لب ذوالقرنین

شیر اگر بر سنان او گذرد	کر هزارش روان بود بمرد
نکشد با هزار جفت فلک	نیم فرخش تمام چرخ فلک
عقل خصم ار پی سفرش را	مهربان کشته تیغ تیزش را
تیغ او گاه پاکی و معنی	گه چو یحیی و گه چو یحیی
چون نمود آن نهنگ جانش را	دست در خاک مالد آتش را
بگذارد آب روشنی و شباب	آب هرگز که دید تشنه آب
آفتابیست پیش او آن چرخ	کو جنوبیست در ممالک چرخ

صفت دبیر مملکت گوید

گر چو حاجب بزرگ امیری نیست	درد و ملک انجمن دبیری نیست
زیبد از خط خوب و لفظ خوشش	که عطارد بود خریطه کشش
چون رزا لوان شاه بر گذری	اگر اندرو تا قفا نگری

صفت خواجه سرایان گوید

خادمانی چنی آفتاب نهاد	تا ابد از روان مادر زاد
همه ایمن ز گشتن و زادن	همه رهسته ز علت خرکادن
چون پیمبر همه ز رزق و زن	چون فرشته همه ز مرد و زن

همه از بانگ و نام شهره شده — بوقشان چون سپید شده
کرده از عولت کلی بی باک — نامه عزل خور روی باک
روبشان همچو ماه تیر بی آب — ماه در جای ریشش خایه کیست
تا کیا زاچه راحت از خایه — چون خوره تاج بر دو پیرایه
همه هم ظالمند و هم مظلوم — همه هم خادمند و هم مخدوم
همه کهتر نواز و مهتر کش — وقتی این آب وقتی آن آتش
بر خشمند چون خداوندی — بیر چشمند همچو خرسندی

صفت خواجه صواب گوید

خاصه زنهار گی خجسته پی است — که فلک چاکر و غلام وی است
مهتر مهتران که کار خطاب — هست بر روی صواب نام صواب
آن تبر دیگر اهل کفر و بدی — چون خط خود سیاه در معنی
تا کفش در بخارا دکر نشد — از لب یار خوار سر نشد
مهتران چون تهی شدند و سراد — مهتری همچو نام او ست راد
هر که دعوی برای صواب — جز از وکل مرج کذاب
چون از نهار کرد رد رت کرد — کرد و ارکان دین یکی بر کرد

صفت قضات مملکت گوید

تا بدینی ره سعادت را — نفی بینی رسوم و عادت را
اصل بینی قرین فرع شده — الحمد بینی غلام شرع شده
قاضیانی چو صبح صادق راست — جابرانی چو بدر مایل کاست
خامه شان از خطا که قوی — همچو نامه قیامت یحیی
سائلی بینی و هزار جواب — عالمی بینی و هزار ثواب
ساحت علم ورع در بینی — عرصه دین ز شرع پر بینی
حد دین با هزار آزادی — خاصه از خاندان عدادی

صفت حسدادیان گوید

مجلسی آبدار چون آتش — امت با فقیه امت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست — یوسف صد هزار یعقوبست
خرد از نور ذات او سرشت — زان یار شادی آدمی نوشت
خامه اش را بار ازل زادی — نقش این چهره ناگشادنی
بست در دولت دین عالم را — بست در عقد نسل آدم را
خانه‌اش را برای منقلش — دشمنش را ز بهر مر نقش

درس مدرس گشت و خبر داد / طیلسان طوق شد ردا زنار

هر که دور از کار او زر داشت / شوخ چشمیش طیلسان داد است

نه چنو باشد آنکه آن دارد / که بکس نیز طیلسان دارد

نقل آتش چو کرد بندارند / خورشش از نفر تو تا بارند

صفت پسر او گوید

دل ما هست روشن از بندش / همچو دین از جمال فرزندش

بو المعالی که همت عالی / کرد بر ملک حشمتش والی

گوهری از هزار گردونش / گوهری از هزار دریا بس

پسری کامد از کمال کرم / برتر از جاه ما در عالم

عالم علم و نیک عهدی باد / معنی روزگار مهدی باد

صفت ناجوانان گوید

گر تو خواهی که پیش ازین بینی / ریش و دستار و آستین بینی

این همه زیر گنبد پر نم / ریش گاوان روستا دگرند

گاو خر گشته شایخی اند / ننگ بو زیدی و مشایخی ام

چون دو سطر از دو نیمه بر خوانند / آنکه رو جمع کرده خوانند

هر آنکه ان

هر که زیشان ز زر وی بد بینی / خار در چشم برد خار زنی

کس ازیشان نخواند در عالم / علم اسلام جز برای سلم

چون دو دو رنگ از ستم هم بند / کل کرها ده ز اسلم بندند

این سلف خوار کان خام درای / که کم کاتشان کنی خدای

سرو بن چون بن و سر بیکان / از درون چون برون با نیکان

گر بجسیخ این سگان بزیندی / دختر نعشش را بکاینندی

میرند از طریق دین بدوام / کفش عیسی و چادر مریم

خود به سکدم دو کبر خر گویند / گر نوای خوری قفا بزنند

خود همه پیش کعبه خر کانید / پس بیک تیر غیل فرمانید

چون ز تقلید و حیله در گذرند / هر چه علمست کافری شمرند

وز شگفتی مدار ز آنکه جعل / گرد دور از بوی نافه گذر نعل

سگ چو مردار یافت جان بخرد / خر که جو دید زعفران نخورد

چون گذشتی ز حلقه ایشان / بر گذر بر عطای درویشان

صفت صوفیان گوید

تا نگی تو مختی از خود پاک / با تو در خاک و برتر از افلاک

همه نقاش آتشین خامه | همه خورشید آتشین جامه
ورق حرف در نوشته همه | محض معنی و روح گشته همه
بر نوا آورده از فراز بدم | قدم از پرتو حدوث و قدم
همه از زخم لاابالی مست | همه از شرب لایزالی مست
همه ادراک ده عبرت باری | از قبول زمانه متواری
همه سوی فقیر سالوسی | همه ز رنگ عامه و افسوسی
همه از ناوک بلا خسته | همه از ننگ خویش وارسته
کرده در راه عشق بی فریاد | همه میراث خاک آدم باد
علمشان زیر حرف ناداشت | همه عجب گنج زیر ویرانست
همه پست و طلبند یا پرواد | همه پوشیده زیر پنجه چو باد
بر هوا وقف کرده ها و بیرا | بر تر از عقل کرده زاد و بر را
فارغ از نقش دین و کیش همه | کور خانه هوای خویش همه
برده رخت بقای دو جهان | از ره کفر در مسلمانی
ساخته هر یک از میان تمیز | از قل الله ثم ذرهم بر
جنگ در حضرت خدای زده | هرچه او نیست پشت پای زده

نیست بی نیزه صاحبی اردن | گرد دوانی کیست بی گردن
کو یکی زر که زیر باری نیست | کو یکی گل که زیر خاری نیست
تا یکی باز یزید معنی فرد | خدمت صد یزید باید کرد

صفت اباحتیان گوید

بر چنین قوم گمرهان بی باک | خویشتن نیز بسته بر فتراک
با سپاهان روز و دزد همه | بزه کاران زن به مزد همه
همه استاد فضل و کتمان | همه قلاب نقد درویشان
از سر کبر و سمعه و تلبیس | همه دزد و خانه ابلیس
بر دکان نفاق بی المی | کرده ده نعره در بهادرمی
هم نصیحت کرده و درویشان | تیز خرید که نعره ایشان
از سر سغلکی و رعنایی | حلقها کرده همچو سرنایی
تا یکی طبل دو جای کو | چون جنبره گیسند شش پهلو
چه در هر که در دروازه بر دند | پیر و ویش در پیغمبر دند
بر سازند خویشتن برخیز | با دوشان زیش پر مصحف تیز
بر دوشوار و رخ کشاده همه | کون و کس در میان نهاده همه

فصل فی الهجو

همه بر قطب مرد از بر و زیر — رو بدست بنهاد بهمت فلک گیر
همه را کل بر جماع رسان — بگمان کنده کون و کنده کیان
تا دو سه ریش خر برآسایند — همه از ملک کس بردن آسایند
این همه زرق و عشوه و بنداست — همه سالوس و زرق و ترفند است
دوک و پنبه است و سبحه را پیچ — خانه شوی خانقاه زنان
جز بر اهل صلاحشان کین نیست — بعلم الله که علم دین این نیست
آنچه در ضمن کارشان زشت است — تهی روز کار ایشان نیست
کار را گر نه حفاظی و عافیت — کر بس بار زنند بسلامت
باد در باغ دین چو ظلمت شنگ — شاخشان همچو شاخ آهو خنگ

صفت شاعران گوید

چون ز جسمانیان گذر کردی — در بد و نیکشان نظر کردی
بگذر از باغ و راغ و هشت صبوح — پس گذر کن بسوی عالم روح
تا امیران ملک جان بینی — حکمشان بر خرد روان بینی
عمرشان با کمال کرده خرد — ملکشان بی زوال کرده خرد

صفت سید الشعرا

خاصه شمع مهرگان رسول — گوهر درج خاندان رسول
شرف دین محمد ناصر — خود از او صفا و شده قاصر
آن بجا بلند و رای قوی — عرق کان منتجب نبوی
دری از موج بحر توحیدی — شاخی از بیخ باغ تاییدی
فکرتش مایه معانی ذکر — خاطرش قبله معانی بکر
لفظ و معنیش محکمست و درست — همچو آبی که اصلش از حجرست
گرد موهبت کفش زهر آب — چون نماید ز خاره چشمه آب
خط او اصل ظلمت و نور است — شعر او عقد گردن حور است
کرده برکار همچو شیر خدای — ذوالفقاری ولیک روح افزای
نه چو تیغ زمانه فاضل سوز — بل چو شمشیر صبح روز افروز
خاطرش کاسمان بدو داس است — پر ز ترغیب و جنس و اجناس است
با حصول فضیلت کاملش — باد عمرش چو دین هم ناقصش

صفت برادر وی

شاخ دیگر جمال دین حسنی — آن چو نام خود از نکو سخنی
سیدی خوبروی و آهسته — سخن او بغیب پیوسته

قوت نظم و نثرش از نسبت | زانکه از شاخ افصح العربست
هر کجا هست شاعر علوی | او چو صدرست و دیگران چو روی
شرم روی و خرد دست و ملی | همچو زهرا و مصطفا و علی
بزنشان زاد و دوام باقی باد | عمرشان همچو نام باقی باد

صفت حکیم داد بهی گوید

بعد ازان خواجه ایست خوش سخنی | تاج ملکی و شمع انجمنی
شاعر شاه خواجه داد بهی | کاندرش برکشید و داد بهی
کز خصمی کی بسیار زرد | عذرا در تحفه انگارد
بازخشش چو پر خواب شود | جان نبر دش ز بزنخ باشد
جاه بخشیست همچو صدر و صدار | سیم وار است همچو بدره در
زر و سیم از پی چه کار کنند | چون یک حب دو کنده را بکنند
هر کرا هست مایه دانش | هست برده خبر بر نقش

صفت حکیم خجستگی گوید

کر ببین خواجه خجسته نظری | تا جمال خجستگی بینی
شعرهاست منبعی از درون در | لعلها یابی از میان شبه

بلمعی

لیک تا گشت چمنی اندر باغ | لیک ما به هزار شمع و چراغ
شاعری تیره روی روشندل | معنی از صورتش همیشه خجل
روی دیعنی چو کنک نیکو روی | از درون کون نیک و بیرون موی
سر شهری گرفته زیر بغل | بفضول و بغا علات و فعل
معجزی آن جوال نحو و ادب | آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم برو | ریخت چندان علوم و شعر او
تا چنان شد که در بدیهه جواب | تیز موزون همی زند در خواب
دلش اندر میان تن جاوید | همچو ریش خضاب کرده سپید
روی چون صورت گرانجانی | طبع چون معنی مسلمانی
چون درستی نبید روح درو | لقب خجستگی نهاد بر او
هنرش چون قوی شد از بی قال | نقش را سپید هم جمال

صفت حکیم حسن اسکانی

وز پس بو حنیفه اسکانی | کز اشراف دارد اشرافی
چاکر صدر سید الشعرا | که بدان چاکرست خواجه ما
شاعری با معانی خردست | زانکه میراث خوار جد خودست

شعر او در لجنی طور یست | تا ش منثور خواجه منثوریست
گر چه میراث از اصل بی برکه است | او دو کیسه هزار از ان ترکه است

در هجو حکیم صابونی گوید

نیک مردیست لیک بد گوییست | از برون زرد و زاندرون رو ییست
همچو خواجه حسین صابونی | ان زبون گیر تر ز ما بونی
هنری گشته از هزار پدر | خاصه را شنان فروش صابونگر
او ست وقت مزاح و زنخ زنها | او ست هنگام شعر و زنخی
خرمی لیک نارسیده بهم | فرخی لیک یا از و شده جم
جز از و خود در اشکار و نهفت | سهل با ممتنع که داند گفت
گرچه آن جا ملک زنخ زنگست | طرفه کون باره مادر و زنگست
مردکی عشوه ساز عشوه پذیر | خربطی ریش کا و حنفره گیر
ریش چون کون مردم آبی | روی چون گیر پیر سقلابی
نیک بسیار گوی لیک جفا | نحت بسیار خوار لیک قفا
همچو طوطی دو وژاژ کم خواند | گرچه بد سرک بجنباند
فکرتش چون سخن بلند کند | مرد باید که ریشخند کند

شعر یکی هجو آب در دی | باچو ران کنجیان پر خوی
هیچ رادی نگو ذم دررد | رو نکه صابون شعر هم دارد
هم بدان نیک دوش زار او خرسند | او دران خو بله ریش و من هم چند
ز دوان گشش خر دو نه هجو ابراست | شیر پیشه چو شیر گرمابه است
آخر از دست برد خرسنکی | زندگیش روز کار خرسنکی

صفت ارزال شعرا

جز از و نیز دیگران هستند | گز شراب غرور خود مستند
یاد دیا دار کار دیه همه | عیبه عیب و کان گیسته همه
همه طاوس آشیان خویش | همه بوالجدر زمانه خویش
مرگ را بر ندیم خویش کنند | بد و ترانه خنک ریش کنند
همه با یکدو طاق نیکو جفت | خود برش آن سخن که بارد گفت
جانه مرد جبت پایه مرد | عنعب گیر غیبت خایه مرد
هر کجا زنگ و نقش بجانست | پای بند مخنثا انگشت
شرم با مرده دل نیامیزد | که حیا از حیات دل خیزد
چون بدیدی لباس ولوت همه | بعجب مانی از بروت همه

نزد ایشان بود حدیث درشت | زانکه در وی سر هزار چو تست
لیک از ایشان ترا نباشد باک | کز پی کلک شکر رساند خار
بر زمین گنج پادشاهی نیست | که بر و درع اژدهایی نیست
زشت باشد ز روی حکمت زشت | بی فراق هوا وصال بهشت
بگذر زین کشت بر دعوی | تا به جنّت بهشت پر معنی

صفت استاد حسن حسین غلام اکبر گوید

اصل جان و حسن عهد حسین | آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او | شرم و پرده دار معنی او
قبله زیرکان ستانه اوست | گنج معنی کتاب خانه اوست
چون نشستی بصدر او خاموش | جان کند صد هزار شکر از گوش
در همه فعلش آشکار و نهفت | گر نی نیست راست باید گفت
جود او خامه ایست بحر نگار | عفو او خامه ایست بد بردار
حکمتش کرده از براحت او | حرص را جا کر قناعت او
سال باقی شود ز نقوشش | نقش پروین شود ز تعلیمش
عاصی آنجا که راند باید خشم | همچو نرگس بدیده باده چشم

بوده آنجا که بود باید گوش | همچو سوسن بده زبان خاموش
با چنین فضل و طبع و خوی سرشت | منزوی همچو مصطفا گشت
بهر اصلاح مدحت کبرا | گشته صاحب شریعت شعرا
چون ز تعلیم او نشانی یافت | شعر منثور جاودانی یافت
وین سخن نزد حکمت از داد است | کانکه شاگرد اوست استاد است

صفت حکیم محشاری گوید

اختیار زمانه محشاری | آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوی نو زاده | آن چو سوسن شکرف آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت | نظم را کس بساحری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست | آتش آب زای فکرت اوست
معنی بکر راند بده بصر | هیچ کفوی ز لفظ او بهتر
جیب او جان عاشقان سوزد | آب دیدی که آتش افروزد
شب کلکش ز طبع پاکیزه | حبلی از صد هزار دوشیزه
گر گشاید بعیب دیده کار | چه ز شر ارند برین هر راز
هر چه الفاظ او از آن نوشت | گفت خواهد گران همه خوش است

چون همه نقد او برون دست | چکنم کو بکن زمن بگلست
اعتقاد من اندرو محکم | چون نوید عقیده اندر عم

صفت خواجه نوید گوید

آن نوید که عقل مرشد اوست | موعد زیرکان نوید اوست
آنکه هست از خواص نامحبوب | نقش فعلش چو نقش خویش خوب
آن چو فرزانگان و نقادان | با قد شعرهای استادان
چون کرد دعوی و لطف باشد | بسته گیرد گشاده کف باشد
باشد از عشق خط مخمسش | لوح محفوظ چاکر قلمش
دلم از خط او خرم باشد | همچنان کو ز شعر غم باشد
تا نهاد دست شعر غم در پس | قل هو الله نخوانده هرگز پس
بر زبان گاه مردن آن را هم | در نماز جنازه آن خواند
هر که بر کون آن زن دو می نگاشت | تیز هرگز نکه بداند داشت
گر بقول نجبان نماید از آن | باد تو نجبان گشاید از آن
این ره چنگ خجل خجل گفتم | لبر او کرا این بدل گفتم
لیک بد هزل جد به تمام | بی نمک هیچ دیگ خوش نالم

تا نگردد زمن چو محتسبی | که مرا جست هیچ هر سببی
فاضلان را چنین بود فرزند | هم نکو عهد و هم نکو پیوند
کاملستان گرد فاسد او نژند | یا دو کار را چنین کند ارزند
از خدا و رسول بیزارم | گر خیان دوست را بیازارم
بخت بسیار دولت بگزیدم | بخدا ار از و بهی دیدم
روزگارش همیشه خرم باد | همچو قاضی لطیف پیغم باد
چون گرفتی ز نور ایشان ضو | تماشای بزم شاهان شو

صفت بزم پادشاه گوید

تا به پیشی بهشت عقبی را | مار ها کرده ملک دنیی را
مجلسی پر نشاط و پر خنده | زهره زایشان بپرده بفکنده
ساقیان ماه و دبیران خورشید | باد بهرام و مطربان ناهید
مطربانی بشهرها شهره | همکار گشته شان زهره
برگرفته نوا چو داودی | هر یکی کون و کس که وی بادی
از پی صید همچو نیمه ماه | غبغب افکنده تا جامت گاه
اندر افتاده زان میان رنها | باد در ریشها و [illegible] نها

ساقیان کرده زم که بر دست / کبر بربای و نفضی اندر دست

بعضی از عشق ممتحن گشته / بعضی از حرص حلق زن گشته

شرم رودبان چابک آهنگان / زیر تیشه شده ز خوش‌سنگان

سنگان کرده خیری و نیلی / رخ ز سیلی و گردن از سیلی

صفت قاضی لطیف گوید

قاضی اندر میانه استاده / طرب انگیز گشته چون باده

باده در گوهرش اثر کرده / مجلس از خنده پرشکر کرده

خواجه مسعود غزنوی مانده / قاضی خوش حکایتی خوانده

سخن لب کرده نازنی / طرب انگیز ز زمانه می

انجمن رنجهای جت کند / کاسه‌ها را ز خنده پشت کند

هر کجا او نموده چهره خویش / مطرب و باده کار ناید بیش

کانچه روزی ز طبع او بگشاد / زهره در صد هزار سال نزاد

غم بگرید که گوی او بیند / جان بخندد که روی او بیند

نکته بر صواب رغبت اوست / خنده با ثواب طیبت اوست

هر کجا مجلسی از و شد گرم / زخمه در کس نهاد زهره ز شرم

هر که با او به بزم بنشیند / جانش از راه گوش در چیند

حیرت اندیشه خور ز فکرت اوست / عشرت آزاد گرد عشرت اوست

غیرتش تا چو رزق عام نشد / عیش آزادگان تمام نشد

می اگر شد حرام پیچ مثال / سخن او به در ربیت و حلال

با قضای لطیفهای عذاری / باد قاضی لطیف یار جای

صفت باد و نکوهش سفر

ای که آذری و آذاری / حرفت زرگری و عطاری

خدمت من بناکسان دکان / چون رسیدی بیک بیک ریحان

گوی آنها که اهل غو ببیند / همچو نقشش همیشه غو ببینند

پای بر دیده غیبت بنهید / سر بیالین عافیت بنهید

از در شهر را بشوئید / تا چو خر خر غو نشوید

آب تا صید نان بکنه / همچو رنگش کار نان نکند

خواجه در شهر خویش با نزد است / دیده هم در میان چشم نکوست

بشنه ماهون شود بالکاش / جوی جیحون شود بار دش

منزل فرخی در سفر است / کل اقبال جا کر سفر است

مرد باید که با سفر باید | چون سفر بود بخت ره دانم
هر آنکی سفر چه باید خواست | ابر را خود سفر سوی دریاست
مرد باید که ملک را شاید | جزو خود سوی کل خویش آید
خاک در ساکنی پسندیده است | چون بجنبید آفت دیده است
زانکه شهر تازه تر فلکیست | راز فی هر چه کشورست یکیست
سفر و خانه راز دان دیگریست | کار و کالا خدای داند و بس
هر کرا مایه بیشتری نیست | سفر خیر خیر جز بی نیست

صفت راه گوید

کانچه آمد مرا درین ره پیش | گر در گور راز این نه چند پیش
کوهها بریده ام بر خیر | که قرین بود تیغشان با تیر
برف زد نبات نقش چنان | که ز پنبه کمان پنبه زنان
گاه بودی چو کبر من گندم | گاه بر خم چو خانه بیدم
من قدم ساخته ز سینه چو مار | دست بر سر نهاده گژدم وار
اندر افتادن ز خونی | سلکی گشته از گران گونی
وز نشان دو گوزن من عز | همه ره بر نشان پای شتر

مردکی را که پای کوش باشد | کوه باید برید چون باشد
اشک من بود همچو در لقمان | تیغ هر کوه ز برف چون الماس
بر خلاف طبیعت از دل پر | سقم الماس را بداده در
ز اشک در عکس روی من هم سنگ | رز دو پر نقطه همچو پشت پلنگ
هر پلنگی که آن بدید بچشم | از پی بیم جان نه از سر خشم
روی آن کوه نیز سر داده | که همی پشت خود کلان برد او
اشک من کرده بود با قوتی | غم بی قوتی و بی قوتی
گر نبودی شکم تهی ز نعیم | ده که تا چند راندمی از بیم
سوسن من ز بانگ جانوران | نخش خر بندگان و نیز خران

صفت بلخ گوید

تا ببلخ آمدم ز غزه و سلخ | عیش من بود چون مصحف تلخ
شده بوده چو یوسف و یعقوب | لیک کارم ز یوسفی شد خوب
بر همه کس فروشی کردم | همه جا روسپی زنی کردم
گرچه دیدم بردن فضل و ادب | گل فروشی و صد هزار تعب
از پی نوبت خموشان را | وز برای لقب فروشان را

خانه کاو را نگین خواندم | گر چو زرا عمود دین خواندم

[illegible]

دیو غربت مرا بر دی آب | گر نبودی لطف حکیم شهاب

خواجه عبدالمجید بن علی آن | که جو زر ادولت و جاه زاجان

صفت حکیم شهاب گوید

آن ملکزاده ز دلگوی [illegible] | عشق این کنده [illegible]

[illegible]

کارگاه زمانه از نقشش
هیچ صورت نزاد بی نقشش

[illegible]

برج مسکون [illegible] | که قدمگاه این خردمند است

[illegible]

پدری دارد این با [illegible] | [illegible]

[illegible]

با کمال و دانش [illegible] | معتدل چو [illegible]

[illegible]

خود که از اصل او ورم باشد | همره بخت را چه غم باشد

[illegible]

[illegible]

چو کم آید اگر باشد کور | همه و شب روز تباهه کور

که نکو کرده است و انچه رای کند
خود مکافات آن خدای کند

[illegible]

نام نکو خسته بد تا بخر | که سفر کرد از بن مبارک [illegible]

[illegible]

فرد و یکتا در اشنای او
از دو اخته یک دو تای او

[illegible]

[illegible]

تا جانت در جهان و باد | قالب روح را روان باد

تیرا عداث را نشانه مباد
هدف عارضه زمانه مباد

تمت الرساله کارنامه

[illegible]

قصیده شیخ فخر الدین رازی علیه الرحمه والغفران

بال ز صبح بسوخت مرغ طمع بدن — اشک زلیخا ز بخت یوسف گل پیرهن

صفحهٔ صندوق چرخ گشت نگونسار باز — کرده برون مار صبح مهره مهر از دهن

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان — چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن

شعلهٔ خاور گرفت در سر کبریت دود — دود فرو شست پاک تیغ شعاع از سمن

دوش دگرباره داشت طارم نیلوفری — در بن طاسی دو مرد در سر نقشی بزن

کوه دبستان نور سوخته در مجمره — زان فریب جل دوخته بر باب زن

نازک باد صبح دست بنها نبرد — چاک زد بر جان بر تن نازک بدن

چون تف آتش فشاند از کف منقاش زن — زلف بنفشه برست از گلوی یاسمن

چرخ چو پروانه بود قطب چو شمع از فلک — جرم زحل چون دخان دور قمر چون لگن

صولت بهرام رام مهر وشی بر زمین — دولت کیوان پیر دو بهی بی رسن

تا خنک جوشنی در بر بهرام شب — از شفق برهمان وز افق برهمن

دربر ما زد دو ما بر تن گردون بجند — نافه فرقدان در بر نا موی شکن

قاضی شب را سواد بر فرجی جد بانب — منشی عم زاده پر در شطوی خامه زن

خامه بر از کمان بهر نظام زمان — در کمر توامان یافته در عدن

دختر اوج ارغوان آمده دار غنون — وز لب چون نار دو ناقه بر نار دن

جیبش نور آسته بزم که لطف را — تا نفس از تب دوان مطرب از باد خن

ماهی چون سیل تن گشته پلنگینه پوش — از دم چون سورت رسته دو افعی بتن

نور چراغ سهیل گوهر تاج قباد — شتری مشتری مطرح تخت پشن

بزم صبوح صباح ز دو نفس عون — شوی نسیم صبا بوی اویس قرن

گنبد خضرا بوصف هم صدف در گهر — قامت جوزا بشکل هم صنم و هم شمن

چشم شب تیره را هم برص و هم جذام — چشم مجره را هم سبل و هم وسن

در نظر مردمک چون تره زار سپهر — رو بنفش کو کنار تیر کشش بر جبا

بر سر آسمان راست چنان طوطی — از طرب بچگان باز کند بر دهن

بر فلک دبر هوا زلحته و بخشه — لولو لالا کمیل عنبر سارا من

زهره بقانون خله خنده زنان در نقاب — ماه چو طاوس ز جلوه کنان در چمن

مهر بخوناب گرم غوطه شده چون جنین
صبح بالماس زهر کشته شده چون حسین

روی زرینکشان چادره گوشه
از لب دریای چین تا در شهر یمن

چون ز شب اندر گذشت قرب بیاضی دو روز
پیک ثریا نمود راه خراسان بمن

خوشه پروین نهاد توشه دامبان دل
تحفه آن گوشه را بی گره و بی شکن

بر دو مرا بارکی تا سر انجار گوس
روشت روی چون عراط ز ابهری پیلتن

زنگی لنجه خوی ترک میانی شکرف
گردنا و چون کمان قبضه او چون مجن

تافته و بافته گیسوی و دنبال او
آن کجر خطا در زی سوزن شکن

کشتی دریای خاک لنگر حنی سوارک
در جبل و در مغاک خار خورد خار کنه

در خم چوگان صنع گوی در بوده گوی
هیکلش از ستون ها تنش ارکان

کرده ز خارا خمیر همچو ابر عنبر
وز کتف او بر فطر پشت سور دهن

آب تک باد پا پنه کشش دانه خا
گل طرب خار و دست گرک تک ایلتن

تازنوان در فراز ابر دوان در نشیب
باد وزان در کنام خاک گران در وطن

تشنه نصابون دوشش تا شان نجات
بو قلمون دوشش از کشل وز سخن

رونقش اندر چراغ نقبهای کنف
گرده اش اندر جراب قالبهای بدن

تنگ رفیقی چو عمر حرب حریفی بوجان
تا ده چون مراد بوالعجبی چون سخن

لقمه اندام چرب خرقه ارام شرب
چون رشکین عذار چون بت سیمین ذقن

مفرشه اقتدا داده بسر اندر قضا
عشق صریح رضا بسته از خویشتن

سایه نور خدا پایه بسته هما
پاره بنفس رسول چاره کرب و حزن

شهرخ مات از نفاق بدر هلال از رفاق
کعبه دور از دیار عید بعید از وطن

در همی انگیخته مرهمی آمیخته
از نمک امتحان در جگر ممتحن

خورده جگرهای خویش در خلوتش بینا
کرده بسمهای بخت در خلوتش با سمن

هم خلوتش حریم هم خلوتش کرم
هم در جاهش رفیع هم حرکاتش حسن

حاسد شوم اخترش برده دلی در عذاب
فاسد بدگوهرش زنده سری در کفن

شاهد لولاک را روضه پاکش سکون
زاهد افلاک را حضرت خاکش سکن

مادر بریان او کودک انگور را
دایه رنستان غیب بر در پستان لبن

در صف میدان بجد جمجمه مرکبش
قوت کش تنگ چشم از نمک ذو المنن

فلیرانم که گفت قصه او فصلها
حبش ذهب داد و بچه ابن بغو دشمن

سیمش چون نقره خنک راند بمیدان فقر
رزده رزها بماند چون خر زر در لجن

راست نشین کج نمود داد عدیش بدر
درد من از درج کمیت چو تو غداری دو تا

عصمت آلوده را روشن باقبت تا
تهمت آلوده را دردی قابت دان

اسم تو باهیبت ظلم زده بر هر امام	نام الکعبه خو سوی خرد بر دشمن
او طلب کوثرست چشمه ازانجا کنی	چشمه ابروی او بر گذر انجمن
ابروی طاقش چراست جفت کرو چون زره	لاله لعلش رهیست رخ همه چون چمن
آه چه معنی بحث بسته سفال از عنب	یا رب تو گویی چه خواست سید ازین
سلسله مجبر بش داشت ز زنجیر زنگ	باشش بنیرنگ را ضیغم دشمن فکن
حوصله دشمنش حاصل محبت نداشت	خارش زنا دلی تازه شده چون زغن
ای شده چون عقل و روح نغمه و انواع علم	دی شده چون جدول لطمه ارباب فن
کرده بر انواع جنس فاتحه نام تو	آهن و فولاد موم ز آتش سوزان تن
هیبت مدبر الحکم بر تو روان تیغ حکم	هیبت ازل را بقطع از تو نهان تیغ فن
کاسه گر سدره را نغمه نعت شماست	لحن خوشش راه راست بر بحری ارغنون
هر که دمی با شما رطل گران درکشید	دیده غمش ندید دل بیلام محن
حطه ادم شبی با تو درآمیخت راز	مرغش ازان غنچه کرد خرج نگار چمن
تا بتو قربت گرفت وز تو خطاب کتاب	افعی چو بین کرده صاحب سلوی دهن
حسبک فامضی آن قضا قسمه	یقسم الله منه و ذلک لا تعجلن
گفت مفاخر بخوان تا که تفاخر کنی	مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

فاخر رازی بگفت بعد چهل سال این
پیر شکسته جوان از کرم ذوالمنن

این قصیده خواجوی کرمانی در جواب شیخ فخرالدین رازی گفته

قطره زر چاک کرد لعبت سیمین بدن	اشک طمع فشاند شمع مرصع لگن
خبری خور بر دمید از دل خارای کوه	مرغ چمن برکشید زمزمه خارکن
دانه کاوس چید باز سفید سحر	زاغ گلستان بماند بر دل زاغ و زغن
طایر طاوس بال گرد نشیمن بباغ	کلرخ بستان فروز گشت جهان در چمن
طارم ششم روزه شد رشک بهشت	حقه فیروزه گشت رشک عقیق یمن
آتش خور بر فروخت عرصه میدان چرخ	چون زلف تیغ کبود قلب سیاه شکن
جوهری چرخ چون لولو لالا خرید	داد زر مغربی در ثمین را ثمن
دهر معربد کشید خنجر تیز از نیام	چرخ مشعبد فشاند نوش لعل از دهن
زال زر مهر بین از پی دیو سفید	رخش بمیدان کهن تاخته چون تهمتن
قیصر قصر فلک کرده کمین بر حبش	سیف یمانی بدست چون لب روز دو ابن
خیمه پیروزه گون بافته سیمین ستون	شمه زرین رشته تابناک زرین رسن
یوسف گلروی شرق جسته زدنبال گرگ	لیک بگون کرده رنگ لاله صفت پیرهن

منزل حکمت

خنجر سرخاب مهر آتش بهرام سوز ... لشکر جمشید قلب شیاطین شکن
محمل سلطان مصر آمده بیرون ز شام ... شرقی تبرزو گشته بدید از ختن
صبح مسیحا نفس از ره بام آمده ... ساغر زرین بکف چون صنم سیمتن
سالک دل یافته نکهت روح القدس ... چون نبی یثربی بوی اویس قرن
انوری خاوری از ره صدق و صفا ... ورد زبان ساخته مدحت بوالحسن
قاضی دین رسول خازن گنج بتول ... قامع کیش هبل ماحی نقش وثن
شاهد شامی برید شعر سیه بر بدن ... واقفی سیمین کشید مهره زر در دهن
چرخ سراسیمه داد مهر سلیمان بباد ... صرح ممرد فتاد بر گذر اهرمن
زد و شب زنگی نژاد و از پی تسخیر ملک ... خیمه مهراج زنگ برد ز شاه ختن
روز درفشان درفش خم شد و شب نوردزا ... ماه فروزنده روی رای زحل برشکن
مادر پیر جهان سینه سیه کرده است ... نادل شبیس رضیع برد شود در لبن
چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد ... تیره چه غوب را منقطع آمد رسن
زنگ فلک را ببین داغ نهد بر جبین ... طره شب را نگر نافه چین در شکن
چرخ جواهر فروش بر سر بازار صبح ... بر طبق لاجورد ریخته دُر عدن
خیل شه نیمروز رانده بجنبت شام ... خسرو هندوستان برده بگین تا ختن

مهر چو بر روی مصر گشته ز زندان برون ... قطب چو یعقوب شد ساکن بیت الحزن
مطرب دستان سرا کوبه کاوس مقام ... خسرو شبگیر سوار بیشه شیر شکن
ساقی زرینه طاس از پی بزم طرب ... در بن طاس افق ریخته دردی دن
رامح چرخ از سماک سایس دوران ... اخضر زرین سنان ساخته سهیل یمن
کوکب سیاره را بر فلک راهبر ... موکب انوار را ظل زمین راهزن
دود کش چرخ را انجم ثاقب چراغ ... بتکده دهر را ظلمت ظالم شمن
خون شفق بر کنار چرخ نبول چنین ... دود افق بر جگر دهر زهر حزن
آنکه بود رهبرا در حرم او ناله‌گاه ... وانکه بود ابر را بر رخ او گریه فن
روضه تحقیق را کسوی آن خضر آن ... گلشن توحید را عارض آن نسترن
یافته خلد برین از لب آن نار دان ... وآمده در باغ دین قامت آن نارون
نیست بجز ذکر شان معنی جان زا فنون ... نیست بجز فکر شان روضه دل را فنن
دوش که بود از خون شمع دلم شعله زن ... سینه انجم فروز شعله انجمن
نار تن ناتوان دوخته از تاب دل ... مرغ دل خونچکان سوخته بر بابزن
زمزمه زیرم از ناله شبگیر خویش ... باده گلگونم از خون دل خویشتن
آتش می ریخته آب من خاک ره ... نغمه بربط زده راه من ممتحن

مهدی مهد دماغ آنکه خرد نام اوست | از خوف کبریا کرد نظر سوی من
گفت که تا کی بود در شب حیرت ترا | شمع دل تابناک در زدبان از لگن
چند درین تنگنا دل ببلا مبتلا | چند درین تیره جا دل بعنا ممتحن
خیز چو عیسی برین طارم خضرا خرام | کوشش ثوابت بمال چشم ثواقب بکن
دلو زحل بازگیر از کف گردون پیر | وز سر سلطان شرق افسر زر در فکن
آتش خور بر فروز کلک عطارد بسوز | خنجر بهرام گیر گردن گردون بزن
راه طلای بپوی باغ الهی بگوی | وز پی سیری مثوی دست ز سلکوی
گرچه نیابد خار از در خار بدی | بگذر و چون عنکبوت پرده غفلت بتن
چون زده کوس این بر سر کوی یقین | سخت اقامت مزن بر در درگاه ظن
در گذر از چند و چون تا بکی از کیف و کم | بر گذر از نفی و نهی تا بکی از لا و لن
چو برسیدی بکمال دم مزن از قیل و قال | چون بگذشتی ز قال پیش بگو ما و من
تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا | از ورق خاطرت محو نگردد محن
شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی | حیدر خیبر گشا صفدر عنتر فکن
ناصب رایات علم شارح آیات حق | واسطه کاف و نون کاشف سر علن
شاه ولایت پناه میر ملایک سپاه | کهف کلین و مکان زین زمین و زمن

مرغ سلونی صفیر بحر علی بلی گهر | تازی دلدل سوار کی قدسی سخن
از مهر زهرا حرم گوهر دریا کرم | روح مسیحا شیم خضر سکندر وطن
مکتب دین را ادیب راه خدا را دلیل | ملک ملک را خطیب شاه رسل را ختن
گفته ز تعظیم شان محمد نفس مصطفا | خوانده ز فرط جلال منقبتش ذو المنن
نعل سم دلدلش تاج سر فرقدان | خاک ره قنبرش سرمه چشم پرن
سبحه طرازان عرش در حرمش معتکف | قلعه‌گشایان چرخ بر علمش مفتتن
سالک مسلوک قدس در حرمش با تباع | راه نمایان عرش بر قدمش ممتحن
دست مده جز بدو تا نشوی پایمال | فتنه مشو جز بدو تا برهی از فتن
جان ثناخوان من تا ابد از مدحتش | باز نیاید چو مرغ از گل و برگ چمن
در ره مهرش فلک مشوره با من کند | زانکه بود دستشار نزد خرد مؤتمن
چون بیرم از جهان حسرت آل رسول | روز جزا بر تنم سوخته بینی کفن
تیر قد و کلک من چون متمایل شود | ریزدش از جیب جان زلف نافه ختن

گفته خواجه که هست رسته ز گلزار جان
کاید از انفاس او بوی خرد بی سخن

نبوم بهر طمع مدحت کوی | آن نبالی ز من بجز از من جوی
نکنم گر ترا ثنا چکنم | کار خود کرده را بها چکنم
ما در بوسیم که از شاهم | سر فرزند را بها خواهم
مرد خرسند کم پذیرد چیز | شیر چون سیر شد نگیرد چیز
مشنو از شب پرک حکایت جوز | گرد دریا برای نیلوفر
گر چه زین در سخن گذاری تو | چشم دارم که گوش داری تو

اندر افتخار و بد دلی خویش گوید

ذم شنیدی ز مرغ عیسی رو | مدحم اکنون ز آفتاب شنو
خود چگویم که در سپید و سیاه | نیک دانم که نیک داند شاه
مشعل ما و خود تو چون جانست | فعل پیدا و ذات پنهانست
گر چه چون من سخن گذاری نیست | بهتر از شاه گوش داری نیست
همچو شمس است شعر من تابان | لیک جرمش در آسمان پنهان
نافه و نحل و پیله را مانم | که ز پیدا بهست پنهانم
نه که خورشید را بر و بندند | چون جدا شد از و بر و خندند
بر کسی کز جهان نهان باشد | گر بخندند جای آن باشد

هست در دور چرخ غدارش | ای دریغا سنایی آوارش
ستم اندر ولایت خسرو | همچو خفاش بد دل و شبرو
روز از بد دلی چو خفاشم | که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد | ز آنکه هشیار بدگمان باشد
اهل صورت بد ندارد خرد | هر که از بد گریخت بد نبرد
کام چون نیست کام تیز براست | همچو ناوک ز کژ گریز براست
مرد گز اهلیان نهان باشد | در چنین جای جای آن باشد
ز نجیبان زبلای بدکاری | مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان پر بغیض کافر دل | بر حقم گر بترسم از باطل
چنگل بازرا همی دانم | از هوا مرغ دل چنین رانم
نز پی دانه مرغکی صدبار | بنگرد پس و پس و پیش و بسیار
از پی آنچنان بد اندیش است | کش غم جان ز عشق نان بیش است
جای آن هست از غم علفست | که جهان گرسنه است و او علفست
غم جان چون بخدمت تو دارم | ز آنکه هرگز نخورده ام غم خوار
هیچ مگزین بدوستی خس را | گو کسی گو کسی نبود کس را

حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن دانند

آنکه سی روزه راه با ما بود / شرع را زان فلک چه فایده بود

کانک اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

لیکن از ظن بسوی علم شتافت / زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بی نوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند بر برگ

کتبه الی بغداد و امیر الشعراء و فذ نسخة تصنیفه الی الامام اجل برهان الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی الملقب به بریانگر

ای تو بر دین مصطفی سالار / بر طریق برادران کن کار

عهد دیرینه را بیاد آور / وز طریق برادری مگذر

دین حق را توی بحق برهان / مرمرا زین عقیله باز رهان

تو به بغداد شاد و من ناشاد / خود نگوئی درارسم فریاد

سال ده زرسناک و انده کین / کشته محبوس تربت غزنین

لیکن آخر برادری پیش آر / وز میان این حجاب را بردار

تا کی این انقباض و این دوری / بر من از تو نه معذوری

همچو دوشیزه دختر زیبا / بجمال و بها چو ماه سما

بحلی و حلل چو زینت حور / دست نا اهل دار یارب دور

عذری می شناسم این را من / پیش ایزد همین ذو المنن

کاین بتنها نجات من باشد / زانکه توحید ذو المنن باشد

شادمان مصطفی و یارانش / وانکه هستند دوستدارانش

چار یار گزیده اهل ثنا / بر تن و جانشان ز بنده دعا

مرتضی و بتول و دو دلبرش / وانکه سوگند من بود بسرش

نخورم غم که آل بوسفیان / نبوند از خدیث من شادان

چون ز من شد خدای من خشنود / مصطفی را روان ز من آسود

مالک دوزخ ار بود غضبان / غضب او بگو مرا چه زیان

مر مرا مدح مصطفاست غذی / جان من بنده جانش را فدی

آل او را بجان خریدارم / وز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین و شرع برهانی / بر تو که جمله بر خوانی

دوستدار رسول و آل ویم / زانکه پیوسته در نوال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب / هم برین بد مداریم یارب

خرم آن کس کز این زرافشان بیع
عرضه کن بر عزیزترین ربیع

گوی کاکان اعتقاد و مجد و دولت
حبذا به نظم آنچه مقصود دولت

بس کنم قصه و دعا گویم
مرز او در ثنا رهنما جویم

خواهم از کردگار در شب و روز
که شوی بر مراد خود پیروز

شد تمام این کتاب در سه دی
که در آذر و سکندر از ابل

پانصد و ده بیت و چار رفته ز عام
پانصد و سی و چار گشت تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
و بر آلش هم صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب المسمی بحدیقة الحقیقة و شریعة
الطریقة من کلام حکیم مؤید العصر و وحید الدهر خاتم الشعراء و فخر الفضلاء
ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله سره و روح الله
روحه که حسب الفرموده بندگان عالیجاه رفیع جایگاه خلف ارشد ارجمند
کامکار عالیجاه عظمت و حشمت و اجلال دستگاه کهف الحاج
دام الله ایام ظلالها
العالی مرقوم قلم شکسته رقم غلامرضا
وفشار ارومی الاصل بتاریخ
۱۲ شهر جمادی الاولی
سنه ۱۲۵۲
گردید